

آگاتا کریستی دوازده خان هركول

ترجمه محمد قصاب

نشر البرز
تهران، ۱۳۷۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

THE LABOURS OF HERCULES

by

Agatha Christie

Fontana Books, 1978

چاپ اول: ۱۳۷۵

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

ویراستار: ارمغان جزایری

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه آسمان

سر آغاز

اسباب و ائانه آپارتمان هرکول پوارو^۱، جدید و 'امروزی بود. همه چیز از تمیزی می درخشید. صندلیهای راحتی با وجود چهارگوش بودن و نداشتن انحناء، کاملاً راحت بودند.

هرکول پوارو با دقت بر روی یکی از این صندلیها نشسته بود. در مقابلش دکتر برتون^۲ بر روی صندلی دیگر لمیده بود و با لذت یکی از نوشیدنیهای پوارو را مزه مزه می کرد. هیچ نظم و ترتیبی در ظاهر دکتر برتون دیده نمی شد. او چاق و نامنظم بود و پیشانی اش در زیر موهای سفید، بسیار قرمز به نظر می رسید. قهقهه خنده اش مانند صدای سوت بود و عادت داشت چیزهای اطرافش را پر از خاکستر تنباکو کند! تلاشهای پوارو نیز با محاصره کردن او با جاسیگاری به نتیجه نرسیده بود.

دکتر برتون پرسید: «چرا هرکول؟»

«منظورتان اسم تعمیمد من است؟»

«این که نمی تواند اسم تعمیمد باشد. کاملاً غیر مسیحی و مشرکانه است. ولی چرا؟ خیلی دلم می خواهد بدانم. تخیلات پدر؟ خواسته مادر؟ دلایل خانوادگی؟ اگر درست یادم باشد - اخیراً ذهنم خوب کار نمی کند - شما برادری هم به اسم آشیل داشتید. مگر نه؟»

1. Hercule Poirot

2. Dr. Burton

ذهن پوارو به سرعت به مرور جزئیات شغل آشیل پوارو پرداخت. آیا واقعاً همه چیز واقعی بود؟

او جواب داد: «فقط برای مدتی کوتاه.»

دکتر برتون با مهارت موضوع بحث را از آشیل پوارو منحرف کرد و گفت: «مردم باید با دقت بیشتری برای بچه‌هایشان اسم انتخاب کنند. من نوه دارم و می‌دانم چه می‌گویم. اسم یکی از آنها بلانچ^۱ است در حالی که رنگ پوست و موهایش خیلی هم تیره است! دیگری دیردره^۲ است که اتفاقاً دختری سرزنده و شاد و خوش‌خنده است. پیشنس^۳ که از همه جوانتر است تنها چیزی که ندارد صبر و حوصله است. دیانا^۴، خوب او پانزده سال دارد و سی و شش کیلو وزن! آنها می‌گویند فقط اندکی چربی است. ولی به نظر من اصلاً این طور نیست. دیانا! آنها می‌خواستند اسمش را هلن^۵ بگذارند ولی من پایم را در یک کفش کردم و با اصرار مقاومت کردم. چون می‌دانستم چه پدر و مادری دارد! مادر بزرگش هم همین طور! می‌خواستم آنها را قانع کنم که اسمش را مارتا^۶ یا دورکاس^۷ یا یک اسم معقول دیگر بگذارند. اما هیچ اثری نداشت. تلاشم به هدر رفت. پدرها و مادرها، انسانهای عجیبی هستند.» و به آرامی شروع به خنده کرد و چوبیهای صورتش لرزیدند. پوارو با نگاه پرسشگری به دکتر زل زد. «داشتیم به صحبتی تخیلی فکر می‌کردم. مادرتان با مرحومه هولمز نشسته‌اند و لباس می‌دوزند و بافتنی می‌بافند و دائم می‌گویند: آشیل، هرکول، شرلوک، مایکرافت^۸...»

پوارو که شوخی دوستش را چندان خنده‌دار نمی‌دید، گفت: «فکر می‌کنم

۱. Blanche، در انگلیسی به معنی سفید یا سفیدرو است.

۲. Deirdre، از شخصیت‌های اسطوره‌ای که به اندوه و غمگینی شهرت داشت.

۳. Patience، به معنی صبر.

4. Diana

5. Helen

6. Martha

7. Dorcas

8. Mycroft

منظورتان این است که من از لحاظ جسمانی هیچ شباهتی با هرکول
اسطوره‌ای ندارم؟»

دکتر برتون با دقت ظاهر پوارو را بررسی کرد، از اندام کوچکش در لباسی
گران، ژاکت سیاه و کراوات کوتاه، تا کفشهای چرمی و سر تخم مرغی و
بالاخره سیل بزرگ و زیبایی که بر روی لب بالایی‌اش داشت.

دکتر برتون گفت: «راستش، هیچ شباهتی به او نداری! فکر می‌کنم اصلاً
آثار ادبی کلاسیک را نخوانده‌ای!»
«حق با شما است.»

«افسوس. افسوس. اگر قدرت داشتم همه را وادار به مطالعه آثار کلاسیک
می‌کردم.»

پوارو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ولی بدون آن هم زندگی را
گذرانده‌ام.»

«گذراندن! گذراندن! مسئله گذراندن زندگی نیست. این دیدگاه کاملاً
اشباه است. ادبیات کلاسیک نردبان ترقی سریع نیست و هیچ شباهتی به
تحصیلات مکاتبه‌ای ندارد. آنچه که با ارزش است زمان کار مرد نیست، بلکه
زمان استراحت و تفریح اوست. همه دچار این اشتباه می‌شوند. مثلاً خودت،
فعلاً زندگی را می‌گذرانی ولی بعد می‌خواهی بازنشسته شوی، استراحت
کنی، آرام باشی، در آن زمان با وقت آزادت چه خواهی کرد؟»

پوارو که آماده جواب بود، گفت: «به صورت جدی شروع به کشت کدو
مسمانی می‌کنم.»

دکتر برتون با تحیر پرسید: «کدو مسمانی؟ سنظورت چیست؟ آن چیزهای
سبز و چاق که مزه آب می‌دهند؟»

پوار با خوش‌بینی جواب داد: «اوه، مسئله همین است. آنها لزوماً نباید مزه
آب بدهند.»

«اوه! می‌دانم... آنها را با پنیر یا پیاز چرخ کرده و با سس سفید مخلوط
می‌کنی!»

«خیر، خیر، اشتباه می‌کنی. به نظر من می‌توان مزه طبیعی کدو را بهتر کرد و به آن رایحه و بو هم داد.»

دکتر برتون به یاد محتویات لیوانش افتاد و گفت: «خدای بزرگ، این نوشیدنی اصلاً عادی نیست. عالی است. اما در مورد کدو که جدی نیستی؟ منظورم این است که، واقعاً که قصد نداری بوته‌ها را صاف کنی و آنها را با پشم خیس آب بدهی و یا از این کارهای احمقانه انجام دهی؟»

«ظاهراً خیلی خوب از کشت و نگهداری کدو مسمائی خبر داری. مگر نه؟»

«وقتی در یکی از روستاها زندگی می‌کردم، باغبانها را موقع کار تماشا می‌کردم. ولی پوارو، این که سرگرمی نیست. این کار را مقایسه کن با...!... یک صندلی راحتی ده، مقابل آتش بخاری، در اتاقی دراز و پراز قفسه‌های کتاب... اتاق حتماً باید دراز باشد... مربع اصلاً خوب نیست. همه‌جا پر از کتاب باشد. در یک دست یوان نوشیدنی و در دست دیگر کتاب. و وقتی می‌خوانی زمان به عقب برمی‌گردد.» و بعد جمله‌ای لاتین را بیان و ترجمه کرد: «در حالی که باد به شدت به کشتی تازیانه می‌زد، سکandar کشتی با مهارت توانست آن را از طوفان نجات دهد. البته، چ چیز مثل زبان اصلی لذتبخش نیست.»

او برای چند لحظه حضور پوارو را فراموش کرده بود. ناگهان شک و تردید بر پوارو که به تماشای دکتر بود، غلبه کرد. آیا به‌راستی چیز مهمی را در زندگی از دست داده بود؟ مثل غنای روح؟ اندوه بر وجودش سایه افکند. بله، او باید با ادبیات کلاسیک آشنا می‌شد... البته در گذشته... چون متأسفانه دیگر خیلی دیر بود...

دکتر برتون جریان فکر و احساس پوارو را قطع کرد و گفت: «منظورت این است که واقعاً به بازنشسته شدن فکر می‌کنی؟»

«بله.»

دکتر خندید و گفت: «خیر، نمی‌شوید!»

«ولی مطمئن باشید که...»

«پوارو، تو نمی‌توانی بازنشسته شوی، چون خیلی به کارت علاقه داری.»
 «خیر... مقدماتش را هم فراهم کرده‌ام. چند پروندهٔ دیگر... البته در موارد بسیار خاص... نه هر پروندهٔ ساده‌ای... فقط مواردی که نظر و علاقه‌ام را جلب کند.»

دکتر برتون با خنده گفت: «همیشه همین‌طور است. فقط یکی دو پروندهٔ دیگر، فقط یکی دیگر و الی آخر. پوارو تو نمی‌توانی مثل هنرپیشه‌ها نمایش خداحافظی راه‌بیندازی.» باز هم خندید و از جایش برخاست و ادامه داد: «تو مثل هرکول به وظیفه‌ات عمل نمی‌کنی بلکه تسلیم عشق و علاقه‌ات می‌شوی. بالاخره حرفم را می‌پذیری. حاضرم شرط ببندم بعد از دو ماه تو هنوز همین‌جا خواهی بود و از کدو مسمانی هم خبری نخواهد بود.»
 دکتر برتون بعد از خداحافظی اتاق کاملاً مکعبی را ترک کرد. او در هیچ ماجراجویی درگیر نمی‌شد، فقط نظر و نقشهٔ خوبی برای پوارو باقی گذاشته بود. هرکول پوارو نشست و مانند مردی که در رویا است زیرلب گفت:
 «وظایف هرکول... کارهای هرکول... چه ایدهٔ جالبی...»

روز بعد پوارو در حال مطالعهٔ سریع پرونده‌ای بزرگ و انجام کارهای کوچک دیگر بود و گاهی نگاه سریعی به کاغذ تحریر شده‌ای می‌انداخت. او به منشی‌اش، خانم لمون^۱ دستور داده بود تا اطلاعات جامعی در مورد هرکول تهیه کند و به او بدهد. خانم لمون هم بدون علاقه (او اصلاً به علت دستورهای علاقه‌ای نداشت.) ولی با مهارت کامل این وظیفه را انجام داده بود.

هرکول پوارو با سر وارد دریایی از آثار کلاسیک شد که اشاره‌ای به «هرکول، قهرمانی که پس از مرگ به گروه خدایان پیوست و افتخار ابدیت را کسب کرد» داشتند.

اما این دریانوردی کار ساده‌ای نبود. پوارو دو ساعت با دقت مطالب را خواند، یادداشت کرد، اخم کرد، کاغذهایش را زیرورو کرد و کتابهای مرجع را جستجو کرد. بالاخره بر روی صندلی‌اش لمید و سرش را تکان داد. روحیه شب گذشته‌اش ناپدید شد! عجب مردمی!

مثلاً همین هرکول قهرمان! چه قهرمانی! او به‌غیر از موجودی بزرگ و عضلانی با هوشی اندک و تمایلات جنایی، چیز دیگری نبوده است! پوارو به یاد قصابی به نام آدلف دوراند^۱ افتاد که در سال ۱۹۱۵ به جرم قتل چندین بچه محاکمه شده بود و قیافه‌ای شبیه گاو داشت. علت این جنایات بدون تردید بیماری روانی تشخیص داده شده بود، اما درجه بیماری چندین روز مورد بحث قرار گرفت. مسلماً این هرکول باستانی دچار بیماری روانی حاد بوده است. پوارو سری تکان داد. خیر. اگر معیار قهرمانی یونانیها این بود، پس با مقیاس امروزی اصلاً انسان خوبی نبوده است. ظاهراً این خدایان تمام علائم و خصوصیات مجرمان امروزی و اصلاً شخصیت‌های جنایتکارانه داشته‌اند. مشروبخواری، عیاشی و هرزگی، زنای محصنه، تجاوز، چپاول، جنایت و مغالطه... و این می‌توانست یک قاضی را برای تمام عمر مشغول نگه دارد. هیچ زندگی خانوادگی آبرومندانه‌ای نداشته‌اند. نه نظمی، نه ترتیبی. حتی در ارتکاب جنایاتشان هم هیچ نظمی نداشته‌اند!

پوارو بر پا ایستاد و زیر لب گفت: «عجب هرکولی!»

با لذت به اطرافش نگریست. اتاقی مکعب‌شکل با اسباب و اثاث جدیدی به شکل مکعب، حتی مجسمه‌ای نیز که در اتاق قرار داشت از ابعادی به شکل مکعب و شبکه منظمی از سیمهای مسی ساخته شده بود. در میان این اتاق منظم و تمیز و درخشان «خودش» قرار داشت. در آینه به خودش نگاه کرد. اینجا هرکولی مدرن قرار داشت که با آن مرد عضلانی و لخت و زشت و چماق به دست تفاوتی اصولی داشت. او اندامی متناسب در لباسی مناسب با

دوختی دقیق داشت. و سبیلش، سیلی که اصلاً به ذهن هرکول اسطوره‌ای
خطور هم نمی‌کرد، سیلی بود عالی و پیچیده و زیبا.
با این حال بین هرکول پوارو و هرکول آثار کلاسیک یک نقطه اشتراک
وجود داشت. بدون شک هر دو نفر آنها در تعیین سرنوشت و گذران دنیای
مردم نقش مهمی داشته‌اند... هر دو نفر آنها به نحوی در خدمت اجتماعشان
بودند...

دکتر برتون دیشب موقع ترکی آنجا چه گفت؟ «تو مثل هرکول به وظیفه‌ات
عمل نمی‌کنی.»

اما آن فسیل پیر اشتباه می‌کرد. دوباره هرکول جدید وظایف جدیدی را بر
عهده می‌گرفت. چه مفهوم و ایده جالب و خارق‌العاده‌ای! او قبل از بازنشسته
شدن دوازده پرونده را می‌پذیرفت. نه بیشتر و نه کمتر. و آن دوازده مورد را با
دقت زیاد و در رابطه با دوازده خان و وظیفه هرکول باستانی انتخاب می‌کرد.
بله، این نه تنها سرگرم‌کننده بلکه هنرسانده و خلاق هم بود.

پوارو فرهنگنامه کلاسیک را برداشت و بار دیگر وارد دنیای آثار باستانی
کلاسیک شد. او نمی‌خواست دقیقاً از هرکول اصلی پیروی کند. از زن و
لباسهای قدیمی خبری نخواهد بود... فقط کار و وظیفه.
بنابراین اولین وظیفه، غلبه بر شیر نمیان^۱ بود.

چند بار زیر لب گفت: «شیر نمیان.»

طبعاً انتظار مورد و پرونده‌ای را نداشت که در آن با شیر واقعی روبرو
شود. معجزه خواهد بود اگر مدیر باغ وحش از او بخواهد تا معمایی را در
رابطه با شیر واقعی آنجا حل کند.

خیر. در اینجا نمادگرایی وجود داشت. اولین پرونده باید مربوط به
شخصیتی مشهور یا حساس و بسیار مهم باشد! جنایتکاری برجسته و یا کسی
که در نظر مردم شبیه شیر است؛ نویسنده یا سیاستمدار یا نقاش و یا یکی از

اعضای خاندان سلطنتی.

او از معمایی درباره خاندان سلطنتی خوشش آمد...

عجله‌ای نداشت. صبر می‌کرد. آن قدر صبر می‌کرد تا معمای بسیار مهمی
ظاهر شود و او به اولین وظیفه هرکولی‌اش عمل کند.

۱

شیر نمیان

۱

صبح روز بعد وقتی پوارو وارد دفتر کارش شد پرسید: «خانم لمون، چه خبر؟» او به خانم لمون اعتماد داشت. این زن فاقد قوه تصور بود ولی غریزه‌ای قوی داشت. اغلب هرچه را مهم اعلام می‌کرد، واقعاً هم مهم بود. او اصلاً با روحیه منشگیری به دنیا آمده بود.

«خبر مهمی نیست. فقط یک نامه هست که فکر کردم شاید برایتان جالب باشد. آن را روی دسته نامه‌ها گذاشته‌ام.»

پوارو قدمی به جلو برداشت و پرسید: «راجع به چه موضوعی است؟» «از طرف مردی است که از شما می‌خواهد تا درباره ناپدید شدن سگ پکینز زنش تحقیق کنید.»

پوارو در حالی که پایش میان زمین و هوا بود، خشکش زد. با دلخوری به خانم لمون نگریست. اما منشی متوجه نشد زیرا مشغول تحریر نامه‌ای بود و با دقت و سرعت کارش را انجام می‌داد.

پوارو متحیر و دلخور شده بود. خانم لمون... خانم لمون ماهر دچار خطا شده بود! سگ پکینز! یک سگ! آن هم بعد از خوابی که دیشب دیده بود. او از کاخ باکینگهام بیرون می‌آمد در حالی که از او تقدیر شده بود!

چند کلمه بر لبانش جاری شد. اما صدایش بلند نبود و چون خانم لمون به سرعت مشغول کار بود، چیزی نشنید.

با ناراحتی شدید نامه رویی را از روی میز برداشت. بله. دقیقاً طبق گفته

خانم لمون بود. نامه‌ای از داخل شهر با متنی رسمی که مستقیماً به اصل مطلب پرداخته بود. موضوع: گروگان گرفته شدن یک سگ پکینز. از آن سگهای چشم درشت که بازیچه زندهای ثروتمند بودند. لبان پوارو هنگام خواندن برهم فشرده شد.

چیزی غیر عادی در آن نبود. چیزی خارق‌العاده یا... ولی بله، در نکته‌ای کوچک حق با خانم لمون بود. مطلبی کوچک غیرطبیعی به نظر می‌رسید.

هرکول پوارو نشست. با دقت و آهسته نامه را خواند. پرونده، مورد تحقیقاتی جالبی نبود و اصلاً شبیه چیزی نبود که به خودش قول داده بود. اصلاً مورد مهمی نبود. اتفاقاً خیلی هم عادی و بی‌اهمیت بود. علت اعتراض هم همین بود. این کار اصلاً شبیه یکی از وظایف هرکول نبود. اما متأسفانه به این قضیه علاقمند شده بود... بله، کنجکاو شده بود...

صدایش را بلند کرد تا بر سروصدای ماشین تحریر خانم لمون غلبه کند و گفت: «با این آقای ژوزف هاگین^۱ تماس بگیرید و بنا بر پیشنهاد خودش برایم قرار ملاقاتی بگذارید.»

طبق معمول حق با خانم لمون بود.

سِر ژوزف هاگین گفت: «آقای پوارو، من مرد ساده‌ای هستم.» هرکول پوارو دستش را تکان داد و به این طریق در اصل بزرگواری او در بیان چنان حرفی را مورد تمجید قرار داد. یا شاید هم می‌خواست چنین تعارفی را رد کند. ولی به هر حال اصلاً سرنخی از افکار درونی هرکول پوارو که سِر ژوزف را مرد ساده‌ای تشخیص داده بود، به دست نمی‌داد. او با نگاهی انتقادآمیز به چانه‌گوش‌آلود، چشمان کوچک، دماغ بزرگ و لبان و دهان کوچک آقای ژوزف نگریست. این قیافه چیزی یا شخصی را به یادش می‌آورد، اما نتوانست آن خاطره را به طور کامل و واضح به یاد آورد.

خاطره‌ای مبهم... در گذشته‌ای دور... در بلژیک... چیزی که مربوط به صابون بود...

سِر ژوزف ادامه داد: «ساده و بی‌پیرایه هستم. پنهانکار نیستم. آقای پوارو، بیشتر مردم این ماجرا را فراموش می‌کنند. آن را قرض و بدهی محسوب می‌کنند. اما شیوه ژوزف هاگین فرق می‌کند. من ثروتمند هستم و به قول معروف دوستان پوند اصلاً برایم مهم نیست...»

پوارو با سرعت حرف او را قطع کرد و گفت: «به شما تبریک می‌گویم.»

«ها!»

سِر ژوزف چند لحظه ساکت شد. چشمانش در اثر دقت نیمه بسته شدند. بعد به تندی گفت: «منظورم این نبود که عادت دارم پول را دور بریزم. ولی به راحتی بهای هرچه را که می‌خواهم، می‌پردازم. اما به قیمت روز و نه بیشتر.»

هرکول پوارو گفت: «الابد می‌دانید که دستمزد من خیلی زیاد است؟»

سِر ژوزف زیرکانه پاسخ داد: «بله. بله. اما این کار هم کار کوچکی است.»

پوارو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من چانه نمی‌زنم، چون متخصص هستم و برای استفاده از خدمات متخصصها باید پول زیادی پرداخت.»

سرژوزف صادقانه گفت: «می‌دانم که شما از افراد برجسته این شغل هستید. چون تحقیق کردم و به من گفتند شما بهترین مرد موجود هستید. من می‌خواهم عمق این ماجرا را بفهمم و اهمیتی به هزینه‌ها نمی‌دهم. به همین دلیل هم از شما خواستم به اینجا بیایید.»

پوارو گفت: «شانس آوردید!»

«هان؟»

«شانس آوردید. باید اعتراف کنم که من تقریباً در پایان دوران شغلی‌ام هستم. می‌خواهم به زودی بازنشسته شوم تا در روستا زندگی و گاهی به اطراف و اکناف دنیا سفر کنم و در ضمن بتوانم باغچه دلخواهم را درست کنم، خصوصاً به پرورش و اصلاح نژاد کدو مسمانی بپردازم. آنها گیاهان زیبایی هستند ولی مزه ندارند. اما این مسئله اصلاً مهم نیست. می‌خواستم

بگویم که قبل از بازنشستگی انجام بعضی کارها را بر خودم واجب و الزامی کرده‌ام. تصمیم گرفته‌ام دوازده پرونده را بپذیرم. می‌توانید آنها را خانهای هرکول بنامید. تقاضای شما نخستین آنهاست. بی‌اهمیتی خارق‌العاده آن نظرم را جلب کرده است.»

سر ژوزف گفت: «اهمیت؟»

«گفتم بی‌اهمیتی. من برای کارهای متفاوتی استخدام شده‌ام. برای تحقیق درباره جنایت، مرگهای ناگهانی و مرموز، دزدیهای جواهرات و دستبردهای بزرگ. این اولین بار است که از من خواسته می‌شود تا هوشم را برای حل معمای گروگان‌گیری یک سگ پکینز به کار ببرم.»

سر ژوزف گفت: «تعجب می‌کنم! فکر می‌کردم دائماً توسط زنانی که سگهایشان را گم کرده‌اند مورد مزاحمت قرار می‌گیرید.»

«بله، درست است. اما این نخستین باری است که شوهری مرا احضار می‌کند.»

چشمان کوچک سر ژوزف با تحسین نیمه بسته شدند. بعد گفت: «حالا می‌فهمم چرا شما را به من معرفی کرده‌اند. آقای پوارو، شما مرد زیرکی هستید.»

پوارو گفت: «حالا لطفاً حقایق مربوط به ماجرا را برایم بگویید. این سگ کی نابدید شد؟»

«دقیقاً یک هفته پیش.»

«و لابد حالا خانمتان نگران و عصبی است؟»

سر ژوزف به پوارو زل زد و گفت: «شما درست نفهمیده‌اید. آن سگ را به ما برگردانده‌اند.»

«برگردانده‌اند؟ پس اجازه دهید پرسم که نقش من چیست؟»

صورت سر ژوزف سرخ شد و گفت: «چون من اجازه نمی‌دهم کلاه بر سرم بگذارند! الان همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم. یک هفته پیش وقتی

ندیمه زخم سگ را برای گردش به پارک کنزینگتون^۱ برده بود، آن را دزدیدند. روز بعد آنها از زخم درخواست دویست پوند کردند. دویست پوند! برای یک سگ کوچک نفرین شده که دائم میان دست و پا می لولدا!

پوارو پرسید: «طبیعتاً شما با پرداخت این باج موافقت نکردید. مگر نه؟»
 «البته که موافق نبودم... یا اگر می دانستم موافقت نمی کردم! میلی^۲ (زخم) هم به خوبی این را می دانست و چیزی به من نگفت. فقط اسکناسهای یک پوندی را به آدرس مورد نظر فرستاد.»

«و آنها سگ را پس دادند؟»

«بله. همان شب زنگ زدند و سگ لعنتی جلوی در نشسته بود. کسی هم دیده نمی شد.»

«جالب است. ادامه بدهید.»

«سپس میلی به کاری که کرده بود اعتراف کرد و من کمی عصبانی شدم. ولی بعد آرام شدم، چون به هر حال این کار انجام گرفته بود و انسان نمی تواند از زنها توقع رفتار منطقی داشته باشد و باید بگویم اگر به خاطر ملاقات ساموئلسون^۳ در کلوب نبود، همه چیز را فراموش می کردم.»

«بله؟»

«لعنت بر آنها. آنها باید یک باند باشند! دقیقاً همان اتفاق برای او هم روی داده بود. آنها سیصد پوند از زن او گرفته بودند! خوب، این خیلی زیاد بود. من تصمیم گرفتم که جلوی آنها را بگیرم و به همین دلیل به دنبال شما فرستادم.»

«اما بهترین و ارزاترین راه این بود که با پلیس تماس می گرفتید.»

سیر ژوزف دماغش را خاراند و گفت: «آقای پوارو، شما متأهل هستید؟»

«متأسفانه چنین سعادت نمی داشته ام.»

«هوم. درباره سعادت مند بودن مطمئن نیستم. اما اگر متأهل بودید

1. Kensington

2. Milly

3. Samuelson

می فهمیدید که زن‌ها موجودات مسخره‌ای هستند. زن من از شنیدن اسم پلیس دیوانه شد. فکر می‌کرد اگر به سراغ پلیس بروم اتفاقی برای سگش می‌افتد. اصلاً از آن نظر خوشش نمی‌آید. و باید بگویم حتی از این که از شما دعوت کرده‌ام نیز ناراضی است. ولی من اصرار و مقاومت کردم و او تسلیم شد. اما به هر حال از این کارم اصلاً خوشش نمی‌آید.»

هرکول پوارو به آرامی گفت: «به نظر من وضعیت خیلی حساس است. آیا بهتر نیست که با همسرتان ملاقات کنم تا علاوه بر آن که اطلاعات بیشتری کسب می‌کنم به او اطمینان دهم که سگش در امان است؟»

سرژوزف سری تکان داد و برخاست و گفت: «همین الان شما را با ماشینم به خانه می‌برم.»

۲

در اتاقی وسیع و گرم و پر از اسباب و اثاث لوکس دو زن نشسته بودند. وقتی سرژوزف و هرکول پوارو وارد شدند سگ کوچکی از نژاد پکینز به سمت آنها دوید و با خشم پارس کرد و به صورتی خطرناک دور پای پوارو چرخید.

«شان^۱... شان بیا اینجا. بیا پیش من. آفرین. خانم کارنابی^۲ او را بردارید.»

زن دوم با سرعت جلو آمد. پوارو زیر لب گفت: «خیلی شبیه شیر واقعی است.»

زنی که شان تانگ را برداشته بود و به تندی نفس می‌کشید موافقت کرد و گفت: «بله، درست است. او سگ نگهبان خوبی است. از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسد. چه پسر خوبی!»

سرژوزف بعد از معارفه مقدماتی گفت: «خوب آقای پوارو، شما را برای

1. Shan

2. Carnaby

انجام کارتان تنها می‌گذارم.» و بعد از تکان دادن سر، اتاق را ترک کرد. خانم هاگین زنی تنومند و کج خلق بود و موهایش را حنایی کرده بود. ندیمه‌اش خانم کارنابی هم زن چاق و مهربانی بود و بین چهل تا پنجاه سال داشت. او خیلی مؤدبانه با خانم هاگین رفتار می‌کرد و واضح بود که به شدت از او می‌ترسد.

پوارو گفت: «خانم هاگین، لطفاً ماجرای این جنایت وحشتناک را برایم بازگو کنید.»

صورت خانم هاگین شکفت. پاسخ داد: «آقای پوارو، از شنیدن این جمله واقعاً خوشحالم. چون این واقعاً یک جنایت بود. سگهای پکینز خیلی حساس هستند، درست مثل بچه‌ها. ممکن بود شان تانگ از ترس بمیرد.» خانم کارنابی به میان صحبت دوید و گفت: «بله، کار شرارت‌آمیزی بود. شرارت...!»

«لطفاً حقایق را برایم بگویید.»

«خوب، ماجرا به این صورت بود. خانم کارنابی، شان تانگ را برای قدم زدن به پارک برده بود...»

خانم کارنابی به میان صحبت دوید و گفت: «اوه، خدایا. همه چیز تقصیر من بود. چقدر احمق و بی دقت بودم...»

خانم هاگین با تندی گفت: «خانم کارنابی، نمی‌خواهم تو را سرزنش کنم ولی فکر می‌کنم باید بیشتر دقت می‌کردی.»

پوارو به ندیمه خانم هاگین نگریست و پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» خانم کارنابی با سرعت شروع به صحبت کرد: «خوب، واقعاً خارق‌العاده بود! ما از پیاده‌رو کنار گلها قدم می‌زدیم. طبق معمول شان تانگ جلوتر از من راه می‌رفت. روی چمن هم دویده بود. من می‌خواستم به خانه برگردم که بچه‌ای داخل کالسکه‌اش نظرم را جلب کرد. چه بچه دوست‌داشتنی‌ای. به من خندید. لپهای سرخ و موهای مجعد داشت. ناخودآگاه با پرستار به صحبت مشغول شدم و پرسیدم این بچه چند سال دارد. آن زن گفت که هفده ماه. من

فقط یکی دو دقیقه با او صحبت کردم. و بعد ناگهان به پایین نگاه کردم ولی دیگر از شان خبری نبود. قلادهٔ سگ بریده شده بود...»

خانم هاگین گفت: «اگر شما درست به وظایفان توجه داشتید هیچ کس نمی توانست به شما نزدیک شود و قلاده را ببرد.»

نزدیک بود خانم کارنابی گریه را سردهد. اما پوارو به سرعت پرسید: «بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«خوب، من همه جا را گشتم و او را صدا کردم. از نگهبان پارک پرسیدم آیا مردی را ندیده است که سگ پکینزی را با خودش ببرد ولی او هم چیزی ندیده بود. نمی دانستم چه کار کنم. باز هم گشتم و جستجو کردم ولی بالاخره مجبور شدم به خانه برگردم...»

خانم کارنابی ناگهان ساکت شد. پوارو می توانست به خوبی بقیهٔ ماجرا را تصور کند. او پرسید: «و بعد شما نامه ای دریافت کردید؟»

خانم هاگین بقیهٔ ماجرا را تعریف کرد: «بله. با نامه های صبح روز بعد. در نامه گفته شده بود که اگر می خواهم شان تانگ را دوباره زنده ببینم باید معادل دویست پوند اسکناسهای یک پوندی در پاکتی به آدرس کاپیتان کورتیس، میدان بلومزبری شمارهٔ ۳۸ بفرستم. آنها گفته بودند اگر اسکناسها علامت داشته باشند یا ما به پلیس اطلاع دهیم گوشها و دم شان تانگ را می برند!»

خانم کارنابی با ناراحتی گفت: «چه وحشتناک! مردم چگونه می توانند این قدر بی رحم باشند!»

خانم هاگین ادامه داد: «در نامه گفته شده بود اگر فوراً پول را بفرستم همان شب شان تانگ را سالم برمی گردانند، ولی اگر به سراغ پلیس بروم شان تانگ مجازات خواهد شد...»

خانم کارنابی که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «حتی الان هم می ترسم... البته آقای پوارو پلیس نیستند...»

خانم هاگین با جدیت گفت: «آقای پوارو، پس می بینید که باید خیلی مواظب باشید.»

هرکول پوارو فوراً برای همدردی و اطمینان خاطر زن‌ها گفت: «ولی من که پلیس نیستم. من مخفیانه تحقیق می‌کنم. خانم هاگین، مطمئن باشید که شان تانگ کاملاً سلامت و ایمن خواهد بود. من این را تضمین می‌کنم.» به نظر می‌رسید که خیال زن‌ها با این کلمات راحت شد. پوارو ادامه داد: «آیا نامه را هنوز دارید؟»

خانم هاگین سری به علامت منفی تکان داد و گفت: «خیر. به من دستور داده بودند آن را هم در بسته پول‌ها بگذارم.»
«شما هم همان کار را کردید؟»
«بله.»

«چقدر بد شد.»

خانم کارنابی با خوشحالی گفت: «اما من هنوز قلادهٔ سگ را دارم. برایتان بیاورم؟»

و بعد اتاق را ترک کرد. پوارو از این فرصت برای پرسیدن چند سؤال غیرعادی استفاده کرد.

«ای کارنابی؟ او! او زن خوبی است. اگرچه کمی احمق ولی صادق است. من چندین ندیمه داشته‌ام که همگی احمق و کودن بودند. اما ایمی به شان تانگ علاقه دارد و از این ماجرا خیلی ناراحت شد و رنج برد. البته حقش بود. توجه به بچه‌ها و فراموش کردن سگ عزیز من! این ندیمه‌های پیر همه مثل هم هستند. تا بچه می‌بینند دیوانه می‌شوند! خیر. من مطمئنم که او هیچ نقشی در این ماجرا نداشته است.»

پوارو گفت: «همین‌طور به نظر می‌رسد. اما چون سگ هنگامی که با او بود گم شد، باید در مورد صداقتش مطمئن می‌شدم. آیا او برای مدتی طولانی با شما بوده است؟»

«تقریباً یک سال. از گذشتهٔ او باخبر بودم. او را به من توصیه کرده بودند.

او ده سال با خانم هارتینگ‌فیلد^۱ پیر زندگی می‌کرد، یعنی تا زمان مرگ آن خانم. بعد برای مدتی از خواهر معلولش مراقبت کرد. او زن خیلی مهربانی است، اما همان‌طور که گفتم خیلی ساده‌ لوح و احمق است.»

در این لحظه امی کارنابی به اتاق برگشت. او که به تندی نفس می‌کشید قلادهٔ بریده سگ را به پوارو داد و با امیدواری به او نگرست.

پوارو با دقت آن را بررسی کرد و گفت: «بله، بدون شک این قلاده بریده شده است.»

هر دوزن باز هم به امید کشف بیشتر به او زل زدند. پوارو گفت: «من این را نگه می‌دارم.»

بعد قلادهٔ چرمی را در جیبش گذاشت. زنها نفس راحتی کشیدند. این مرد به وظیفه‌اش عمل کرده بود.

۳

هرکول پوارو عادت داشت هیچ چیز را بدون آزمایش رها نکند. گرچه خانم کارنابی در ظاهر زنی احمق و ساده‌ لوح به نظر می‌رسید با این حال پوارو ترتیبی داد تا بتواند با خانمی که خواهرزادهٔ خانم هارتینگ‌فیلد بود، ملاقات و گفتگو کند.

خانم ماتراورس^۲ گفت: «امی کارنابی؟ بله. او را خیلی خوب به یاد می‌آورم. زن خوبی بود و عمه ژولیا^۳ کاملاً و از هر لحاظ از او راضی بود. به سگها علاقه داشت و در کتاب خواندن با صدای بلند ماهر بود. کارش هم خوب بود و از معلولها خیلی خوب مراقبت می‌کرد. چه اتفاقی برایش افتاده است؟ امیدوارم دچار دردسر نشده باشد. حدود یک سال پیش توصیه‌نامه‌ای

1. Hartingfield

2. Maltravers

3. Jolia

برایش به خانمی دادم... اسمش با «ه» شروع می شد...
 پوارو با سرعت توضیح داد که خانم کارنابی هنوز به همان شغل مشغول است. مشکل هم مربوط به سگ کوچکی می شد.
 «امی کارنابی خیلی به سگها علاقه دارد. عمه من هم یک سگ پکینز داشت که موقع مرگ آن را به خانم کارنابی سپرد. خانم کارنابی هم با تمام وجود از آن سگ مواظبت می کرد. فکر می کنم وقتی آن سگ مرد خیلی قلبش شکست. اوه بله، او زن خیلی خوبی است. البته چندان باهوش و تحصیل کرده نیست.»

پوارو تأیید کرد که خانم کارنابی چندان زن هوشمندی نیست.
 کار بعدی او صحبت با نگهبان پارک بود که خانم کارنابی در آن عصر ناخوشایند به او مراجعه کرده بود. او در این راه با مشکلی برخورد نکرد. مرد ماجرا را به خوبی به یاد می آورد.

«زنی میانسال، اندکی چاق. او به طور منظم به اینجا می آمد. سگش را گم کرده بود. ظاهرش را خوب می شناختم، هر روز عصر با سگش به اینجا می آید. خودم دیدم که با سگش وارد پارک شد. و وقتی آن را گم کرد خیلی ناراحت و عصبی شده بود. با عجله به سراغم آمد و پرسید آیا کسی را با یک سگ پکینز دیده ام! خوب، من از شما می پرسم! پارک پر از سگ بود، همه جور سگی بود. بزرگ، کوچک، آلمانی، کشیده، لاغر... خلاصه همه جور سگ. من که نمی توانستم سگ پکینز خاصی را به یاد بیاورم.»

پوارو متفکرانه سری تکان داد.

او به میدان خیابان بلومزبری، شماره ۳۸ رفت.

خانه های شماره های ۳۸، ۳۹ و ۴۰ در هم ترکیب شده، هتل «بالاکلاوا» را به وجود آورده بودند. پوارو از پله ها بالا رفت و در را باز کرد. تاریکی و بوی غذا و علائم صرف صبحانه به استقبالش آمدند. در سمت چپ سیزی بزرگ با گیاهی پژمرده قرار داشت. بالای میز قفسه ای چوبی قرار داشت که نامه ها در آن قرار گرفته بودند. پوارو برای چند دقیقه متفکرانه به پیشخان نگریست.

بعد دری را در سمت راست باز کرد. در آن اتاق تعدادی میز کوچک و صندلیهای به اصطلاح راحتی قرار داشت. سه پیرزن و یک پیرمرد خشن سرشان را بلند کردند و با ناراحتی به این مزاحم خیره شدند. هرکول پوارو خجالت کشید و فوراً بیرون رفت.

او در راهرو جلو رفت تا به راهپله‌ای رسید. در سمت راست راهرویی دیده می‌شد که مسلماً به سالن غذاخوری منتهی می‌شد.

در میانه همین راهرو بر روی دری نوشته شده بود: دفتر هتل.

پوارو چند ضربه به در زد. چون جوابی نشنید در را باز کرد و داخل اتاق را نگاه کرد. درون اتاق میز بزرگی پوشیده از کاغذ وجود داشت اما کسی آنجا نبود. او بیرون آمد و در را بست و وارد سالن غذاخوری شد.

دختری با چهره غمگین و پیش‌بند کثیف در حال چیدن فاشق و چنگال و جاقوها بر روی میزها بود. پوارو معذرت خواهانه گفت: «ببخشید. آیا می‌توانم مدیره هتل را ببینم؟»

دختر با چشمان خمار به پوارو نگریست و پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

«هیچ‌کس در دفتر هتل نیست.»

«خوب، من هم نمی‌دانم او کجا رفته است.»

پوارو صبورانه و با اصرار گفت: «آیا می‌توانید او را پیدا کنید؟»

دختر آهی کشید. ظاهراً اضافه شدن این خواسته بر بقیه وظایف تکراری روزانه برایش دردآور بود. با اندوه گفت: «بسیار خوب، ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

پوارو تشکر کرد و به راهرو بازگشت. جرأت نداشت به سمت اتاق نشیمن که پیرزنها در آن نشسته بودند، برود. به قفسه نامه‌ها زل زده بود که بوی تند عطری به مشامش رسید و فهمید که مدیره هتل آمده است.

خانم هارت^۱ زنی مؤدب و مهربان بود. او گفت: «می‌بخشید که در دفترم

نبودم. آیا اتاق می خواهید؟»

هرکول پوارو پاسخ داد: «خیر. فقط می خواستم بینم آیا اخیراً یکی از دوستانم اینجا اقامت نکرده است؟ اسمش کاپیتان کورتیس است.»

«کورتیس. کاپیتان کورتیس؟ من این اسم را کجا شنیده ام؟»

پوارو کمکی به او نکرد. زن سری تکان داد.

پوارو پرسید: «پس شما مهمانی به اسم کاپیتان کورتیس ندارید؟»

«خیر، مطمئنم اخیراً چنین کسی اینجا نبوده است. با این حال این اسم

برایم آشناست. می توانید کمی او را تشریح کنید؟»

«کار سختی است. آیا ممکن است برای کسانی که اصلاً در اینجا اقامت

ندارند گاهی نامه ای بیاید؟»

«بله. چنین اتفاقی زیاد می افتد.»

«شما با آن نامه ها چه کار می کنید؟»

«خوب، مدتی آنها را نگه می داریم. چون شاید به این معنی باشد که آن

شخص احتمالاً تا چند روز دیگر به اینجا می رسد. و اگر نامه ها و بسته برای

مدتی طولانی اینجا بمانند، آنها را به اداره پست برمی گردانیم.»

هرکول پوارو متفکرانه سری تکان داد و گفت: «فهمیدم. واقعیت این است

که من نامه ای به دوستم و به این آدرس فرستادم.»

چهره خانم هارت باز شد. او گفت: «حالا یادم آمد. باید آن اسم را روی

نامه ای دیده باشم. ولی تعداد زیادی ارتشیهای بازنشسته یا اینجا اقامت دارند

و یا می آیند و می روند... حالا بگذارید ببینم.»

و بعد به قفسه نامه ها نگاه کرد.

پوارو گفت: «دیگر اینجا نیست.»

«پس حتماً به اداره پست برگردانده شده است. متأسفم. امیدوارم چیز

مهمی در آن نبوده باشد.»

«خیر خیر. اصلاً مهم نبود.»

وقتی به سمت در رفت، مدیر هتل گفت: «اگر دوستان بیاید...»

«بعید است... حتماً اشتباه کرده‌ام...»

خانم هارت گفت: «شرایط ما خیلی خوب است. بعد از شام قهوه هم می‌دهیم. بفرمایید و یکی دوتا از اتاقهای ما را ببینید...»
هرکول پوارو بالاخره به سختی از آنجا گریخت.

۴

اتاق نشیمن خانم ساموئلسون بزرگتر، اسباب و اثاثش گرانتر و بسیار گرمتر از اتاق نشیمن خانم هاگین بود. هرکول پوارو با دقت از میان میزها و اثاث قدم برداشت.

خانم ساموئلسون بلندقدتر از خانم هاگین بود و موهایش هم رنگ شده بود. اسم سگ پکینزش نانکی پو^۱ بود. چشمان برآمده‌اش با خشم پوارو را بررسی کردند. ندیمه خانم ساموئلسون، خانم کبل^۲ نام داشت و لاغر و استخوانی بود، ولی او هم پر حرف بود و زود به نفس‌زدن می‌افتاد. او هم برای ناپدید شدن نانکی پو سرزنش شده بود.

«اما آقای پوارو، این ماجرا واقعاً عجیب بود. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. درست در خارج از پارک بود. پرستاری ساعت را از من پرسید...»

پوارو صحبت او را قطع کرد و گفت: «پرستار؟ پرستار بیمارستان؟»
«خیر، خیر. پرستار بچه. و چه بچه شیرینی بود! چه لپهای سرخی داشت. همه می‌گویند بچه‌های لندن از سلامتی خوبی برخوردار نیستند، اما من...»
خانم ساموئلسون گفت: «الان.»

خانم کبل سرخ و ساکت شد.

خانم ساموئلسون با تندگی گفت: «او در حالی که خانم کبل روی کالسکه بچه‌ای که به او مربوط نبود، خم شده بود، آن مجرمهای بی‌رحم قلاده»

نانکی پورا را بریدند و سگم را بردند.»

خانم کبل با بغض گفت: «همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. دوروبرم را نگاه کردم و این سگ خوشگل دیگر آنجا نبود. فقط سر قلاده چرمی در دستم باقی مانده بود. آقای پوارو، می‌خواهید آن قلاده را ببینید؟»
پوارو با عجله گفت: «خیر. به هیچ وجه.» او قصد نداشت کلکسیون قلاده بریده جمع کند. سپس گفت: «فکر می‌کنم مدتی بعد نامه‌ای دریافت کردید. مگر نه؟»

داستان دقیقاً جریان ثابتی را طی کرد. نامه... تهدید به بریدن گوشها و دم نانکی بو. فقط دو چیز متفاوت بود. میزان پول درخواستی، سیصد پوند و نشانی مورد نظر، فرمانده بلک‌لیف، هتل هارینگتون، شماره ۷۶، پارک کلون‌مل، کنزینگتون بود.

خانم ساموئلسون گفت: «آقای پوارو، وقتی نانکی پورا را سالم برگرداندند، خودم به آن نشانی رفتم. چون به هر حال سیصد پوند پول زیادی است.»
«بله، درست است.»

«نخستین چیزی که دیدم نامه محتوی پول خودم بود که در قفسه راهرو قرار داشت. وقتی منتظر مدیره بودم آن را برداشتم و در کیفم گذاشتم. متأسفانه...»
پوارو گفت: «متأسفانه وقتی آن را باز کردید فقط کاغذ سفید پیدا کردید.»
خانم ساموئلسون با تحیر پرسید: «شما از کجا می‌دانید؟»
پوارو شانه بالا انداخت و گفت: «مسلماً آن دزد پیش از برگرداندن سگ، اول پول را می‌گیرد. بعد پولها را با کاغذ عوض می‌کند و بسته را به قفسه برمی‌گرداند تا کسی متوجه غیبت آن نشود.»

«و کسی هم به اسم فرمانده بلک‌لیف آنجا نبوده است.»
پوارو لبخندی زد.

«البته شوهرم از این ماجرا خیلی ناراحت شد. راستش خیلی عصبانی شد.»

پوارو با احتیاط گفت: «شما پیش از پرداخت پول با او مشورت نکردید؟»

خانم ساموئلسون مصمم گفت: «خیر».

پوارو با نگاهی پرسشگر به زن نگریست. در نتیجه خانم ساموئلسون گفت: «حاضر نبودم به هیچ وجه سگم را به مخاطره بیندازم. مردها وقتی پول مطرح باشد خیلی عجیب هستند. سگ بیچاره‌ام، نانکی پوا هر بلایی می‌توانست سر او بیاید. البته بعداً مجبور شدم همه چیز را به شوهرم بگویم تا علت مبلغ بالای پول دریافتی از بانک را بفهمد.»

«بله... بله... درست است.»

خانم ساموئلسون در حالی که دائم با دست‌بند زیبای الماس و انگشترش بازی می‌کرد، گفت: «تا حالا هیچ وقت او را این قدر عصبانی ندیده بودم. مردها فقط به پول فکر می‌کنند.»

۵

هرکول پوارو با آسانسور به طرف بالا و به دفتر کار سرژوزف هاگین رفت. کارتش را به داخل فرستاد و به او گفتند که در حال حاضر سرژوزف در جلسه هستند، اما به زودی ایشان را خواهند دید. بالاخره زنی با موهای روشن و دستانی پر از کاغذ از اتاق سرژوزف بیرون آمد. او هنگام عبور نگاه تحقیرآمیزی به این مرد کوچک انداخت.

سرژوزف پشت میز بزرگش نشسته بود. اثری از ماتیک هم روی صورتش بود. او گفت: «خوب آقای پوارو؟ بفرمایید بنشینید. آیا خبر جدیدی برایم ندارید؟»

هرکول پوارو گفت: «همه چیز از سادگی دلپذیری برخوردار است. در مورد پول به خوابگاه یا هتل‌های خصوصی که باربر یا دفتردار ندارند و دائم تعداد زیادی مهمان در حال رفت و آمد در آنها هستند، فرستاده می‌شود. عده زیادی ارتشی‌های بازنشسته هم در این هتلها اقامت دارند. کاری ساده‌تر از این نیست که شخصی به آنجا وارد شود، نامه‌ای را بردارد و آن را ببرد یا پول را

برداشته و کاغذ جای آن بگذارد.»

«منظورتان این است که نمی دانید مجرم کیست؟»

«چند نظر دارم. پیگیری آنها چند روز طول می کشد.»

سرژوزف با کنجکاوی گفت: «کار شما عالی است. پس هروقت خبری داشتید...»

«در خانه تان شما را خواهیم دید.»

سرژوزف گفت: «اگر بتوانید معمای این ماجرا را حل کنید موفقیت بزرگی کسب می کنید.»

«احتمال شکست اصلاً وجود ندارد. هرکول پوارو هیچ وقت شکست نمی خورد.»

سرژوزف هاکین به مرد کوچک نگریست و خندید و گفت: «خیلی به خودتان مطمئن هستید، مگر نه؟»

«بر اساس دلایل موجه.»

«بسیار خوب. ولی همیشه غرور قبل از سقوط قدم برمی دارد.»

۶

هرکول پوارو در حالی که در مقابل بخاری برقی اش نشسته بود (واز ظاهر هندسی متقارن آن لذت می برد) در حال دادن دستوراتی به پیشخدمت و کارمند روابط عمومی اش بود.

«فهمیدی جرج؟»

«بله قربان.»

«به احتمال قوی یک آپارتمان. و مسلماً در محدوده خامی قرار دارد. جنوب پارک، شرق کلیسای کنزینگتون، غرب پادگان نایت بریج و شمال

خیابان فولهام.»

«قربان، به خوبی فهمیدم.»

«ماجرای کوچک ولی عجیبی است. در اینجا شواهد دال بر وجود هوشی سرشار برای سازماندهی وجود دارد. البته در کمال تعجب هیچ اثری از ستاره این نمایش وجود ندارد. یعنی از خود شیر نیمان. بله، ماجرای کوچک و جالبی است. ای کاش از کارفرما هم خوشم می آمد. ولی متأسفانه او شباهت زیادی به صاحب کارخانه صابون‌پزی در لیژ^۱ دارد که به خاطر ازدواج با منشی مو بور خودش زنش را با سم مسموم کرد و کشت. این یکی از پرونده‌های موفقم در دوران جوانی بود.»

جرج سری تکان داد و مؤدبانه گفت: «قربان، این زنهای مو بور منشأ خیلی از مشکلات هستند.»

۷

سه روز بعد جرج باوفا و ارزشمند گفت: «قربان، این هم آدرس.»
هرکول پوارو کاغذ را گرفت و گفت: «آفرین جرج عزیز. چه روزهایی در هفته؟»

«پنج‌شنبه‌ها قربان.»

«پنج‌شنبه‌ها. خوشبختانه امروز پنج‌شنبه است. پس لازم نیست منتظر بمانم.»

بیست دقیقه بعد پوارو از پله‌های جلوی خانه‌ای در خیابانی فرعی بالا می‌رفت. آپارتمان شماره ۱۰ ساختمان روشولم^۲ در طبقه سوم قرار داشت که بالاترین طبقه بود و آسانسور هم نداشت. پوارو از راه پله ماریجی بالا رفت. در آخرین پاگرد ایستاد تا نفسی تازه کند. از پشت در شماره ۱۰ صدای

پارس سگی سکوت را شکست.

هرکول پوارو با لبخند سرش را تکان داد و زنگ آپارتمان شماره ۱۰ را فشار داد.

بر شدت پارس سگ افزوده شد. قدمهایی به سمت در آمد. و بعد در باز شد...

خانم امی کارنابی ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و دستانش را روی سینه اش گذاشت.

پوارو گفت: «اجازه می دهید وارد شوم؟» و بعد بدون انتظار برای جواب وارد خانه شد.

در سمت راست دری به اتاق نشیمن باز می شد. پوارو وارد اتاق نشیمن شد. خانم کارنابی هم بی اراده او را دنبال کرد، گویی در خواب راه می رفت.

اتاق، کوچک و شلوغ بود. در میان اسباب و اثاث، پوارو توانست شخصی را پیدا کند؛ پیرزنی که در نزدیکی بخاری گازی بر روی مبل بزرگی دراز کشیده بود. وقتی پوارو داخل شد، سگ پکینزی از مقابل مبل پایین پرید و در حالی که باز هم پارس می کرد جلو آمد.

پوارو گفت: «آها! هنرپیشه اول! تبریک می گویم دوست کوچولو.» سپس خم شد و دستش را جلو آورد. سگ کمی بو کشید و بعد با چشمان باهوشش به صورت پوارو خیره شد.

خانم کارنابی به آرامی گفت: «پس شما می دانید؟»

هرکول پوارو سری تکان داد و گفت: «بله، می دانم.» سپس به زنی که روی مبل دراز کشیده بود نگاه کرد و پرسید: «ایشان خواهرتان هستند؟»

خانم کارنابی بی اراده پاسخ داد: «بله... امیلی، ایشان آقای پوارو هستند.»

امیلی کارنابی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «اوه!»

امی کارنابی گفت: «آگوستاس...»

سگ به او نگرست و دمش را تکان داد و بعد به تماشای دست پوارو پرداخت. دوباره دمش را تکان داد.

پوارو به آرامی سگ را برداشت و روی صندلی نشست و آن را روی زانویش گذاشت و گفت: «بالاخره شیر نمیان را شکار کردم و وظیفه‌ام انجام شد.»

امی کارنابی با صدای خشکی پرسید: «آیا شما واقعاً همه چیز را می‌دانید؟»

پوارو سری تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم می‌دانم. شما به کمک آگوستاس این کار را سازماندهی کردید. شما سگ کارفرمای خودتان را برای قدم زدن از خانه بیرون بردید و به اینجا آوردید و آگوستاس را به پارک بردید. طبق معمول نگهبان پارک شما را با سگ پکینز دید. اگر بتوانیم آن پرستار بچه را پیدا کنیم، او هم فقط می‌تواند بگوید که شما هنگام صحبت با او یک سگ پکینز داشته‌اید. بعد وقتی صحبت می‌کردید، قلاده را بردید و آگوستاس که توسط شما تعلیم دیده بود فرار کرد و مستقیم به خانه آمد. چند دقیقه بعد هم شما اعلام کردید که سگ دزدیده شده است.»

سکوتی برقرار شد. بعد خانم کارنابی بر خودش مسلط شد و با غرور گفت: «بله. حق با شماست. من... من چیزی برای گفتن ندارم.» زن فلجی که روی مبل دراز کشیده بود، شروع به گریه کرد.

پوارو پرسید: «هیچ چیز، خانم؟»

خانم کارنابی گفت: «هیچ چیز. من دزدی کرده‌ام و حالا هم گیر افتاده‌ام.» «چیزی برای دفاع از خود نمی‌گویید؟»

ناگهان گونه‌های سفید خانم کارنابی سرخ شد. او گفت: «من... من از کاری که کرده‌ام پشیمان نیستم. آقای پوارو، فکر می‌کنم شما مرد مهربانی باشید و شاید همه چیز را بفهمید و درک کنید. من واقعاً می‌ترسیدم.» «می‌ترسیدید؟»

«بله. فکر می‌کنم درک این مسئله برای شما ساده نباشد. اما ببینید، من زن

باهوشی نیستم، هیچ تخصص و آموزشی هم نداشته‌ام. هر روز پیرتر می‌شوم و از آینده خودم می‌ترسم. من هیچ پولی پس‌انداز نکرده‌ام. آخر چگونه با وجود مواظبت از امیلی می‌توانستم پولی پس‌انداز کنم؟... و هرچه پیرتر شوم هیچ‌کس مرا نخواهد خواست و استخدام نخواهد کرد. آنها به زنانی جوان و فعال احتیاج دارند. من عده زیادی مثل خودم را می‌شناسم. هیچ‌کس مرا نمی‌خواهد و باید در یک اتاق زندگی کنم. آتش و گرما ندارم، غذای زیادی هم نخواهم داشت، حتی پول اجاره اتاق را هم نخواهم داشت... البته آسایشگاه‌ها هستند ولی برای ورود به آنجا باید دوست بانفوذی داشته باشم، در حالی که ندارم. افراد زیادی وضعیتی مشابه من دارند. ندیمه‌های بیچاره و فقیر... زنان آموزش‌دیده و بی‌خاصیتی که به‌غیر از آینده‌ای وحشتناک و ترس از آن، چیزی ندارند...

«به این ترتیب تعدادی از ما متحد شدیم و من این نقشه را کشیدم. داشتن آگوستاس این طرح را به ذهنم آورد. در نظر بیشتر مردم همه سگهای پکینز شبیه هم هستند. البته این نظر مسخره‌ای است. اگر کسی آگوستاس را می‌شناخت، او را با شان تانگ یا نانکی پو و یا هر پکینز دیگری اشتباه نمی‌گرفت. چون او خیلی باهوشتر و خیلی هم قشنگتر است. اما به هر حال در نظر مردم سگ پکینز، پکینز است. داشتن آگوستاس و این حقیقت که بیشتر زنهای ثروتمند سگ پکینز دارند این نقشه را به ذهنم آورد.»

پوارو با لبخند ضعیفی گفت: «باید باند بردارم و پرسودی باشد! اعضای باند چند نفرند؟ یا شاید بهتر است پرسم تا حالا چندبار این عملیات با موفقیت انجام شده است؟»

خانم کارنابی به سادگی گفت: «شان تانگ شما شانزدهمی بود.»
هرکول پوارو ابرویش را بالا آورد و گفت: «به شما تبریک می‌گویم. سازمانتان واقعاً عالی است.»

امیلی کارنابی گفت: «امی همیشه در سازماندهی و رهبری خیلی مهارت داشت. پدرم که در کلینگتون کشیش بود، همیشه می‌گفت که امی در نقشه

کشیدن نابغه است. ترتیب همه گردهم آیی ها و فروشهای دسته جمعی و بازارها را همیشه او می داد.»

پوارو تعظیم مختصری کرد و گفت: «موافقم. خانم، شما از لحاظ فعالیتهای غیرقانونی و جنایتکارانه، رتبه نخست را دارید.»

امی کارنابی فریاد زد: «جنایتکارانه؟ اوه شاید هم باشم. اما هیچ وقت چنین احساسی نداشتم.»

«چه احساسی داشتید؟»

«البته حق با شماست. من قانون شکنی می کردم. اما می دانید... چطور توضیح دهم؟ تقریباً همه زنهایی که ما را استخدام می کنند بد اخلاق و نامهربان هستند. مثلاً خانم هاگین اصلاً اهمیتی نمی دهد به من چه می گوید. برپروز می گفت که نوشیدنی اش بدمزه است و مرا متهم کرد که آن را خراب کرده ام. از این قبیل. این واقعاً ناراحت کننده است. و چون نمی توانیم جواب دهیم بیشتر رنج می بریم. منظورم را می فهمید؟»

«بله، می فهمم.»

«و دیدن آن همه پول که بی دلیل هدر می رفت... خیلی ناراحت کننده بود. گاهی هم سرزوزف چگونگی پولی را که درآورده بود، تشریح می کرد و من با وجود آن که زن هستم و چیزی از اقتصاد نمی فهمم، می دانستم که او صداقت و درستی را زیر پا گذاشته است. آقای پوارو، همه این مسائل مرا ناراحت می کرد و احساس می کردم گرفتن مقدار کمی پول از کسانی که این مبلغ برایشان زیاد نیست و از راههای نادرست به دست آورده اند، اصلاً اشتباه و گناه نیست.»

پوارو گفت: «اراین هود جدید! خانم کارنابی، هیچ وقت مجبور شده اید به آن تهدیدها عمل کنید؟»

«تهدیدها؟»

«آیا هیچ وقت حیوانات را قطعه قطعه یا مثله کرده اید؟»

خانم کارنابی با وحشت گفت: «من حتی تصور چنین کاری را هم نمی کنم!

این فقط یک نکته هنری است.»

«واقعاً هم هنرمندانه است، چون همیشه باعث موفقیت می‌شود.»
 «خوب، مطمئن بودم که موفق می‌شود. چون از احساس خودم به آگوستاس خبر داشتم، و باید اطمینان پیدا می‌کردم که آن زن‌ها چیزی به شوهرهایشان نگویند. این نقشه همیشه و هر دفعه موفق شد. در نود درصد موارد پول به ندیمه داده می‌شد تا پست شود. ما همیشه پول‌ها را برمی‌داشتیم و به جای آنها کاغذ می‌گذاشتیم. یکی دوبار خود آن زن‌ها پول را پست کردند. در این موارد ندیمه باید به هتل می‌رفت و بسته را برمی‌داشت. اما این کار هم خیلی ساده بود.»

«پرستار بچه چطور؟ آیا همیشه پرستار بچه‌ای هم وجود داشته است؟»
 «آقای پوارو خودتان می‌دانید که همه فکر می‌کنند که ندیمه‌ها عاشق بچه‌ها هستند. پس کاملاً طبیعی بود که آنها محو تماشای بچه شوند و متوجه چیز دیگری نشوند.»

هرکول پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «روان‌شناسی شما عالی است، سازماندهی شما درجه یک است، در ضمن هنرپیشه خوبی هم هستید. روزی که با خانم هاگین صحبت می‌کردم نمایش زیبایی را بازی کردید. خانم کارنابی، خودتان را دست‌کم نگیرید. شاید شما آموزش دیده و تحصیلکرده نباشید، اما فکر و شجاعت که دارید.»

خانم کارنابی خندید و گفت: «با این حال شما فهمیدید.»
 «بله، فقط من فهمیدم. و این اجتناب‌ناپذیر بود! وقتی با خانم ساموئلسون صحبت کردم فهمیدم که این گروگانگیری بخشی از یک رشته فعالیت وسیع است. من فهمیده بودم که شما یک سگ پکینز هم دارید... و همچنین خواهری فلج. فقط از پیشخدمتم خواستم تا در محدوده‌ای معین به دنبال زنی فلج بگردد که سگ پکینز دارد و خواهرش هفته‌ای یک‌بار در روزهای تعطیل از او دیدن می‌کند. این خیلی ساده بود.»

امی کارنابی خودش را کمی راست کرد و گفت: «شما خیلی لطف دارید.

«آیا می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟ می‌دانم که نمی‌توانم از مجازات فرار کنم و مطمئنم که مرا به زندان می‌فرستند. ولی آقای پوارو، اگر می‌توانید فقط از پخش خبر و آبروریزی جلوگیری کنید. برای امیلی و عده‌اندکی که ما را می‌شناسند، ناراحت‌کننده خواهد بود. آیا می‌توانم با اسم جعلی به زندان بروم؟ یا چنین درخواستی اشتباه است؟»

پوار جواب داد: «فکر می‌کنم کار بیشتری هم از دستم برمی‌آید. ولی اول باید یک نکته را روشن کنم. این سازمان باید از بین برود. دیگر هیچ سگی نباید ناپدید شود. همه چیز تمام شد.»

«بله! او، بله!»

«پولی را هم که از خانم هاگین گرفته‌اید باید پس بدهید.»

امی کارنابی به طرف دیگر اتاق رفت، کشوی میزی را باز کرد و پاکت پر از پولی درآورد و به پوارو داد. «می‌خواستم امروز آن را در صندوق گروه بگذارم.»

پوارو پول را گرفت و شمرد و برخاست و گفت: «خانم کارنابی شاید بتوانم سرزوزف را قانع کنم تا از پیگرد قانونی شما صرف نظر کند.»

«او، آقای پوارو!»

امی کارنابی دستی زد، امیلی هم از خوشحالی فریادی کشید. آگوستاس هم پارس کرد و دمش را تکان داد.

پوارو به سگ گفت: «و اما تو کوچولو، می‌خواهم چیزی به من بدهی. من به توانایی غیب شدن تو احتیاج دارم. در این ماجرا هیچ‌کس اصلاً فکر نمی‌کرد که سگ دومی در میان باشد. آگوستاس خصلت پوست نامرئی شیر نمیان را دارد.»

«آقای پوارو، بر طبق اسطوره‌ها، پکینزها در گذشته شیر بوده‌اند و هنوز هم قلب شیر دارند!»

«فکر می‌کنم آگوستاس همان سگی است که خانم هارینگتون به شما داد و شما مرگش را اعلام کرده بودید؟ هیچ‌وقت نمی‌ترسید که او موقع برگشتن

به خانه در ترافیک گم شود؟»

«اوه خیر، آقای پوارو. آگوستاس باهوش است و همه چیز را درباره ترافیک می داند. من با دقت او را تعلیم داده ام. او حتی مفهوم خیابان یک طرفه را هم می داند.»

هرکول پوارو گفت: «در این صورت از خیلی از انسانها بهتر و برتر است!»



سرژوزف در اتاق مطالعه اش با هرکول پوارو ملاقات کرد و گفت: «خوب، آقای پوارو؟ آیا موفق شدید؟»

پوارو در حالی که می نشست گفت: «ابتدا بگذارید سؤالی بپرسم. من مجرم را می شناسم و می توانم برای دستگیری و محکوم کردنش به اندازه کافی مدرک به دادگاه ارائه بدهم. ولی در آن صورت نمی توانید پولاتان را پس بگیرید.»

«نمی توانم پولم را پس بگیرم؟»

«اما من پلیس نیستم. من در این ماجرا فقط بر اساس خواسته شما عمل می کنم. فکر می کنم اگر شما شکایت نکنید و او را مورد پیگرد قانونی قرار ندهید می توانم پولاتان را پس بگیرم.»

«هان؟ باید کمی فکر کنم.»

«تصمیم گیرنده شما هستید. به لحاظ قانونی، باید به پلیس مراجعه کرده او را به محاکمه بکشید. بیشتر مردم چنین کاری می کنند.»

سرژوزف با تندی گفت: «بله، همین طور است. چون پول آنها از بین نمی رود. من از این که کلاه سرم بگذارند، متنفرم. هیچ کس نتوانسته سرم کلاه بگذارد و موفق شود.»

«خوب، پس چه تصمیمی می گیرید؟»

سرژوزف با مشت روی میز زد و گفت: «پولم را می خواهم! هیچ کس حق

ندارد دوستان پوند پول مرا بگیرد و برود.»
هرکول پوارو برخاست و به سمت میز رفت. چکی به مبلغ دوستان پوند نوشت و به او داد.

سرژوزف به آرامی پرسید: «این شخص شیطان صفت کیست؟»
پوارو سری تکان داد و گفت: «اگر پول می خواهید نباید سؤالی پرسید.»
سرژوزف چک را تا کرد و در جیبش گذاشت و گفت: «جای تأسف است.
به هر حال اصل مطلب پول است. چقدر به شما بدهکار شده ام؟»
«دستمزد من زیاد نیست. همان طور که گفتم این موضوع بی اهمیتی بود.
امروزه بیشتر کارهای من مربوط به پرونده های جنایی است...»
«باید جالب باشند؟»

«بعضی اوقات. اتفاقاً شما مرا به یاد یکی از پرونده های دوران جوانیم در
بلژیک می اندازید. مظنون اصلی شباهت زیادی به شما داشت. او مردی
ثروتمند و صاحب کارخانه صابون سازی بود. او زنش را مسموم کرد تا بتواند
با منشی اش ازدواج کند... بله، شباهت زیادی به او دارید...»
صدایی از میان لبان سرژوزف شنیده شد. لبانش کمی کبود شدند. رنگش
پرید. با چشمانی از حذقه درآمده به پوارو خیره شد و ناخودآگاه روی
صندلی نشست.

بعد دستان لرزانش را در جیب فرو برد، چک را بیرون آورد و پاره کرد.
«این را نمی خواهم... آن را دستمزد خودتان فرض کنید.»
«اما دستمزد این قدر نمی شود.»
«مسئله ای نیست. آن پول را پیش خودتان نگهدارید.»
«آن را به بنیاد خیریه می دهم.»
«هرجا که دوست دارید بفرستید.»

پوارو کمی به جلو خم شد و گفت: «سرژوزف، فکر نمی کنم احتیاجی
باشد به شما بگویم که مردی با موقعیت شما باید خیلی مواظب و مراقب
رفتارش باشد.»

سرژوزف با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: «لازم نیست نگران باشید. خودم مواظب هستم.»
هرکول پوارو خانه را ترک کرد. وقتی از پله ها پایین می رفت به خودش گفت: «پس حق با من بود.»

۹

خانم هاگین به شوهرش گفت: «واقعاً مسخره است. مزه این نوشیدنی فرق کرده، دیگر مثل قبل تلخ نیست. نمی دانم علتش چیست؟»
«دارو خانه دارها خیلی بی دقت هستند. هر بار مزه دواهایشان فرق می کند.»

خانم هاگین با تردید گفت: «باید همین طور باشد.»
«البته که همینطور است. مگر می تواند دلیل دیگری هم داشته باشد؟»
«آیا آن مرد چیزی درباره دزدی شان تانگ فهمیده است؟»
«بله. پولم را پس گرفت.»
«مجرم چه کسی بود؟»

«نگفت. پوارو مرد رازداری است. اما لازم نیست نگران باشی.»
«او مرد کوچک مسخره ای است، مگر نه؟»
سرژوزف لرزید و از گوشه چشم نگاهی انداخت، گویی حضور نامرئی پوارو را پشت سرش حس می کرد. می دانست که تا پایان عمر این احساس را خواهد داشت.

گفت: «پوارو مردی باهوش شیطانی است!»
و اندیشید: گرتا^۱ برود به جهنم! حاضر نیستم گردنم را به خاطر یک زن مو بور از دست بدهم!

۱۰

«اوه!»

او با تحیر و تعجب به چک دوستان پوندی نگریست و فریاد زد: «امیلی! امیلی! گوش کن.»

«خانم کارنابی عزیز

اجازه دهید تا قبل از بسته شدن صندوق خیریه‌تان، من هم کمکی به آن بکنم.

دوست شما

هرکول پوارو.»

امیلی کارنابی گفت: «امی تو خیلی خوش‌شانس بودی. به این فکر کن که الان احتمالاً کجا بودی.»

«در زندان اسکرابز یا هالووی؟ اما حالا همه چیز تمام شد. مگر نه آگوستاس؟ دیگر با یک قیچی به قدم زدن یا من یا دوستهایم نمی‌روی.»
 برق اشتیاق و آرزو در چشمانش درخشید. نفس عمیقی کشید و گفت:
 «آگوستاس عزیز! افسوس. او خیلی باهوش است... می‌توانستم خیلی چیزها به او یاد بدهم...»

۲

مار نه سر لرنیایی

۱

هرکول پوارو به مردی که در مقابلش نشسته بود، نگرست. دکتر چارلز الدفیلد^۱ شاید در حدود چهل سال سن داشت. موهایش روشن و در کنار شقیقه‌ها مایل به خاکتری بود و نگرانی بر چهره‌اش موج می‌زد. کمی خمیده بود و رفتار نسبتاً آرامی داشت. به نظر می‌رسید برای رسیدن به اصل مطلب دچار مشکل است.

او گفت: «آقای پوارو، من برای درخواستی غیرعادی به اینجا آمده‌ام و حالا که اینجا هستم شاید بتوانم مشکلم را به خوبی توضیح دهم. چون می‌دانم این هم از آن مسائلی است که شاید هیچ‌کس نتواند کاری انجام دهد.» هرکول پوارو گفت: «اجازه دهید من در این باره قضاوت کنم.»

الدفیلد گفت: «نمی‌دانم چرا فکر کردم شاید...» و بعد ساکت شد. پوارو جمله ناتمام را کامل کرد: «که شاید من بتوانم به شما کمک کنم؟ خوب، شاید بتوانم. حالا مشکلاتتان را بگویید.»

الدفیلد کمی جابجا شد. پوارو بار دیگر به عمق ناراحتی و نگرانی آن مرد پی برد. یأس در صدای مرد موج می‌زد.

«می‌دانید، رفتن به نزد پلیس سودی ندارد... آنها هیچ کاری انجام نمی‌دهند. با این حال این وضعیت هرروز بد و بدتر می‌شود. من... من

نمی دانم چه کار کنم...»

«چه چیز بدتر می شود؟»

«شایعه ها... آقای پوارو، این خیلی ساده است. حدود یک سال پیش همسر مرد. چند سال مریض بود. همه می گویند من او را مسموم کرده و کشته ام!»

«آهان! آیا واقعاً شما او را مسموم کردید؟»

دکتر الدفیلد مانند فیر از جا پرید و فریاد زد: «آقای پوارو!»

هرکول پوارو گفت: «آرام باشید و لطفاً بنشینید. خوب، ما قبول می کنیم که شما همسرتان را مسموم نکرده اید. ولی من فکر می کنم شما در حومه شهر یا یک شهرک طبابت می کنید...»

«بله. مطبم در بازار لاف براف^۱ در برکشایر^۲ است. همیشه می دانستم که در چنین محلهایی مردم خیلی غیبت می کنند اما تصور نمی کردم به این حد برسد. آقای پوارو، شما نمی فهمید من چه عذابی می کشم. ابتدا نمی دانستم آنجا چه می گذرد. متوجه شدم که رفتار مردم مانند گذشته چندان دوستانه نیست و همه سعی می کنند از دیدن من اجتناب کنند. اما این امر را حمل بر رفتار و گوشه گیری خودم می کردم. بعد بر شدت این امر افزوده شد. در خیابانها مردم برای آن که با من صحبت نکنند به طرف دیگر خیابان می رفتند. شغلم و طبابتم رو به نابودی است. به هر کجا می روم شاهد پیچ مردم و نگاههای غیردوستانه و زخم زبانهایشان هستم. حتی یکی دو نامه هم دریافت کرده ام.» کمی مکث کرد ولی بعد با احساسی عمیق گفت: «و... و من نمی دانم چه کار کنم. نمی دانم چگونه بر ضد آن بجنگم؛ بر ضد این شبکه دروغ و تهمت. انسان چگونه می تواند بر ضد چیزی که در مقابلش نمی گویند، بجنگد؟ من به دام افتاده ام، هیچ توانی برایم باقی نمانده و آنها با بیرحمی و به آهستگی مرا نابود می کنند.»

1. Loughborough

2. Berkshire

پوارو متفکرانه سری تکان داد و گفت: «بله. شایعه دقیقاً مثل مارثه سر لرنیا است که نمی‌توان آن را نابود کرد زیرا به هر سرعتی که یک سر را قطع کنی دو سر به جای آن می‌روید.»

«بله، دقیقاً همین‌طور است. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. هیچ‌کار! حالا به شما پناه آورده‌ام. ولی گمان نمی‌کنم از دست شما هم کاری ساخته باشد.»

پوارو برای یکی دو دقیقه ساکت ماند بعد گفت: «من هم مطمئن نیستم. دکتر، خیلی به مشکل شما علاقه‌مند شده‌ام. می‌خواهم نبردی هم با هیولای چندسر داشته باشم. ابتدا درباره علت ایجاد چنین شایعه مسخره‌ای اطلاعات بیشتری به من بدهید. گفتید زنتان تقریباً یک سال پیش مرده است. علت مرگ چه بود؟»

«زخم معده حاد.»

«آیا کالبد شکافی هم کردید؟»

«خیر. او برای مدتهای طولانی از زخم معده رنج می‌کشید.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «و امروزه همه می‌دانند که علائم ظاهری زخم معده و مسمومیت آرسنیک یکسان هستند. در ده سال اخیر حداقل در چهار مورد جنایی، مقتولها با مجوز ساده زخم معده دفن شده‌اند. همسران از شما کوچکتر بود یا بزرگتر؟»

«پنج سال بزرگتر بود.»

«چند سال زندگی مشترک داشتید؟»

«پانزده سال.»

«آیا اموالی هم به ارث گذاشت؟»

«بله. او زن نسبتاً پولداری بود. در حدود سی هزار پوند به ارث گذاشت.»

«پول زیادی است. پولها به شما به ارث رسید؟»

«بله.»

«آیا شما و زنتان ارتباط خونی با هم داشتید؟»

«البته.»

«هیچ دعوا یا درگیری یا اختلافی نداشتید؟»

چارلز الدفیلد بعد از مکثی گفت: «خوب... شاید بتوان گفت که زخم کمی بدخلق بود. او مریض بود و خیلی به سلامتی اش اهمیت می داد و به همین دلیل به سختی از چیزی راضی می شد. گاهی چندین روز از دست من عصبانی می شد.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «اوه، بله. منظورتان را می فهمم. او حتماً اعتراض می کرد و بهانه می گرفت که ندیده گرفته می شود یا به او ارزشی داده نمی شود و شوهرش از دستش خسته شده است و از مردن او لذت می برد.»
چهره الدفیلد شکفت و گفت: «کاملاً درست فهمیده اید!»

پوارو ادامه داد: «آیا او پرستاری هم از طرف بیمارستان برای نگهداری داشت؟ یا یک همنشین یا ندیمه ای صادق و وفادار؟»

«پرستار داشت. زنی ماهر و بااحساس. فکر نمی کنم او اهل غیبت باشد.»
«اما حتی انسانهای بااحساس و ماهر هم زبان دارند و گاهی از زبانشان عاقلانه استفاده نمی کنند. من تردیدی ندارم که پرستار حرف زده است، پیشخدمتها حرف زده اند، همه حرف زده اند! شما تمام مواد اولیه را برای برپا کردن جنجال و رسوایی و غیبت در اختیار مردم دهکده قرار داده اید. حالا یک سؤال دیگر دارم. این خانم کیست؟»

دکتر الدفیلد با عصبانیت گفت: «منظورتان را نمی فهمم.»

پوارو به آرامی گفت: «فکر می کنم فهمیدید. پرسیدم اسم زنی که مردم شما را به او مربوط می کنند، چیست؟»

دکتر برخاست. صورتش سخت و سرد بود. او گفت: «زنی وجود ندارد. از این که وقت شما را گرفته متأسفم.» و بعد به سمت در رفت.

هرکول پوارو گفت: «من هم متأسفم. قضیه شما علاقه ام را جلب کرده است. دوست داشتم به شما کمک می کردم. اما تا وقتی همه حقایق را به من نگویند، کاری از دست من ساخته نیست.»

«من حقیقت را به شما گفتم.»

«خیر...»

دکتر الدفیلد ایستاد و چرخید و پرسید: «چرا فکر می‌کنید زن دیگری در این ماجرا وجود دارد؟»

«دکتر عزیز، فکر می‌کنید من ذهنیت زن‌ها را نمی‌شناسم؟ همیشه، همیشه موضوع شایعات غیبت‌های مردم هر دهکده و شهرکی مربوط به روابط بین زن‌ها و مردها است. اگر مردی زنش را بکشد تا به قطب شمال برود و یا همیشه از زندگی مجردی لذت ببرد، حتی برای یک دقیقه هم نظر مردم محل را جلب نخواهد کرد! فقط در صورتی شایعه و صحبت‌ها زیاد می‌شود که مردم فکر کنند این جنایت به علت تمایل مرد به ازدواج با زن دیگری صورت گرفته است. این از اصول روانشناسی است.»

الدفیلد با ناراحتی گفت: «من مسئول افکار چرند یک مشت مردم غیبت‌گو و بی‌کار نیستم!»

«البته که نیستید. به همین دلیل بهتر است برگردید و بنشینید و پاسخ سوآلی را که از شما پرسیدم بدهید.»

الدفیلد به آرامی و با بی‌میلی برگشت و دوباره بر روی صندلی‌اش نشست. سپس گفت: «فکر می‌کنم آنها چیزهایی درباره خانم مونکریف می‌گویند. جین مونکریف منشی من و دختر بسیار خوبی است.»

«او چه مدت برای شما کار کرده است؟»

«سه سال.»

«آیا همسران از او خوشش می‌آمد؟»

«[ا]... خوب... نه چندان.»

«آیا حسود بود؟»

«کارش مسخره بود.»

پوارو لبخندی زد و گفت: «حسودی زن‌ها معمولاً بی‌دلیل است. ولی باید

مطلبی را به شما بگویم. با تجربه من، حسادت هرچقدر زیاد و بی دلیل به نظر برسد، همیشه پایه ای حقیقی و واقعی دارد. مگر نشنیده اید که مردم می گویند همیشه حق با مشتری است؟ خوب، همین مسئله درباره زن‌ها و شوهرها هم صحیح است. هرچقدر هم که مدارک و شواهد اندک و بی ارزش باشند، ولی اساساً همیشه وجود دارند.»

الدیلد بی ادبانه گفت: «چرند است. من هیچ حرفی به جین مونکریف نگفتم ام که زنم نشنیده باشد.»

«شاید این طور باشد. اما این حقیقتی که بیان کردم را باطل نمی کند.» پوارو اندکی به جلو خم شد و با لحن محکمی گفت: «دکتر الدیلد من در این مورد تمام تلاشم را خواهم کرد. اما باید از صداقت کامل شما بدون توجه به ظاهر اجتماعی و یا احساساتان اطمینان پیدا کنم. آیا درست است که شما از مدتی قبل از مرگ همسران دیگر زیاد به او اهمیت نمی دادید و دوستش نداشتید؟» الدیلد چند لحظه ساکت ماند، ولی بعد پاسخ داد: «این ماجرا مرا می کشد. خیلی امیدوار بودم. احساس می کردم شما می توانید به من کمک کنید و کاری برایم انجام دهید. آقای پوارو، من با شما صادق خواهم بود. فکر می کنم گرچه برای او شوهر خیلی خوبی بودم اما راستش او را از ته قلب دوست نداشتیم.»

«این خانم جین را چطور؟»

ذرات عرق بر پیشانی دکتر ظاهر شدند. او گفت: «اگر... اگر به خاطر این شایعات نبود مدتها پیش از او تقاضای ازدواج کرده بودم.» پوارو تکیه داد و گفت: «بالاخره به حقایق رسیدیم! خوب دکتر الدیلد، من این کار را می پذیرم. اما به یاد داشته باشید که من به دنبال حقیقت خواهم بود و نه چیز دیگر.»

الدیلد با تلخی گفت: «حقیقت هیچ صدمه و ضرری برای من ندارد.» و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «من حتی به این فکر کرده ام که از آنها به دلیل زدن تهمت و افترا شکایت کنم! اگر بتوانم یک نفر را به این جرم محکوم کنم

در این صورت آیا پیروز نخواهم شد؟ گاهی فکر می‌کنم این بهترین راه است... گاهی هم فکر می‌کنم که وضع بدتر و بر ابعاد شایعه افزوده خواهد شد و مردم می‌گویند: «درست است که اثبات نشد اما هیچ دودی بدون آتش نیست.» بعد به پوارو خیره شد و پرسید: «آقای پوارو، صادقانه بگویید آیا راهی برای خروج از این کابوس وجود دارد؟»

هرکول پوارو پاسخ داد: «همیشه راهی وجود دارد.»

۲

هرکول پوارو به پیشخدمتش گفت: «جرج، ما به شهرکی می‌رویم.»

جرج بدون احساس گفت: «راستی، قربان؟»

«و هدف سفرمان کشتن هیولای نه سر است.»

«راستی قربان؟ چیزی شبیه هیولای لوچنس؟»

«نه به آن شدت. جرج منظورم حیوان واقعی نبود.»

«من اشتباه فهمیدم.»

«اگر حیوان واقعی بود، کارمان ساده‌تر بود. هیچ کاری سخت‌تر از پیدا کردن و نابود کردن منبع شایعه نیست.»

«درست است قربان. گاهی پیدا کردن منبع خیلی مشکل است.»

«دقیقاً.»

هرکول پوارو برای اقامت به خانه دکتر الدفیلد نرفت، بلکه به مهمانخانه محلی رفت. صبح روز بعد از رسیدنش، برای نخستین بار با جین مونکریف صحبت کرد.

او دختری بلندقد با موهای نیمه‌سرخ و چشمان آبی بود. حالت آماده‌باش در چهره‌اش موج می‌زد، گویی در حال نگهبانی بود.

او گفت: «پس دکتر الدفیلد به سراغ شما آمد... می دانستم که به این مسئله فکر می کند.» در لحنش دلخوری آشکار بود.

پوارو پرسید: «این کار مورد تأیید شما نبود؟»

دختر به او نگریست و با سردی پرسید: «چه کاری از دست شما ساخته است؟»

«شاید این مشکل راه حلی داشته باشد.»

دختر با ناراحتی و اندوه گفت: «چه راهی؟ آیا می خواهید به سراغ تمام پیرزنهای غیبت‌گو بروید و بگویید: شما باید از غیبت و شایعه‌پراکنی دست بردارید. این برای دکتر الدفیلد خیلی بد است. و آنها هم بگویند: البته من هیچ وقت این داستان را باور نکردم! این از همه چیز بدتر است. آنها نمی گویند: هیچ وقت فکر نکرده اید که مرگ خانم الدفیلد مشکوک بوده است؟ خیر. آنها می گویند: البته من این داستانهای مربوط به دکتر الدفیلد را باور نمی کنم و مطمئنم که او هیچ وقت چنین کاری نمی کند. البته شاید کمی نسبت به زنش بی اعتنائی می کرده است و فکر نمی کنم استخدام منشی جوان اصلاً کار درستی باشد... البته نمی گویم که خدای نکرده آنها ارتباط نامشروع دارند. او خیر. اصلاً چنین چیزی نیست... ساکت شد. چهره اش سرخ شد و به تندی نفس می کشید.

پوارو گفت: «ظاهراً شما می دانید که دقیقاً چه حرفهایی زده می شود.»

دختر با تلخی گفت: «بله، همه چیز را می دانم!»

«به نظر شما چه راه حلی وجود دارد؟»

جین مونکریف گفت: «بهترین کار این است که دکتر همه چیز را در اینجا بفروشد و در جای دیگری شروع به کار کند.»

«فکر نمی کنید که این داستان و شایعه او را دنبال خواهد کرد؟»

جین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «او باید این مخاطره را بپذیرد.»

پوارو بعد از مدتی تفکر پرسید: «خانم مونکریف، آیا شما می خواهید با دکتر الدفیلد ازدواج کنید؟»

دختر از این سؤال هیچ تعجبی بروز نداد، فقط گفت: «او هنوز از من تقاضای ازدواج نکرده است.»

«چرا نکرده است؟»

چشمان جین برقی زدند. او گفت: «چون جلویش را گرفته‌ام.»

«چقدر خوب است که انسان با افراد صادق روبرو شود.»

«من کاملاً صادق خراهم بود. وقتی فهمیدم که مردم می‌گویند چارلز از شر زنش خلاص شده است تا با من ازدواج کند، به نظرم رسید که اگر ازدواج کنیم، وضع بدتر خواهد شد. امیدوار بودم اگر ما ازدواج نکنیم این رسوایی از بین برود.»

«اما نشد؟»

«خیر، نشد.»

پوارو گفت: «مسئله این کمی غیرعادی و عجیب است.»

جین با تلخی گفت: «آنها اینجا سرگرمی دیگری ندارند.»

«آیا شما دلتان می‌خواهد با چارلز ازدواج کنید؟»

«بله. از زمان اولین ملاقاتمان همین آرزو را داشتم.»

«بنابراین مرگ همسرش برای شما مناسب بود؟»

«خانم الدفیلد زن خوش رفتاری نبود و من از مرگش خوشحال شدم.»

پوارو گفت: «بله، شما کاملاً صادق هستید!»

دختر لبخندی زد.

پوارو گفت: «پیشنهادی برای شما دارم.»

«بفرمایید.»

«در اینجا به اقدامات افراطی نیاز داریم. من پیشنهاد می‌کنم یک نفر - شاید خودتان - باید نامه‌ای به وزارت کشور بنویسید.»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که بهترین راه برای نابود کردن این داستان و شایعه این است که جسد معاینه و کالبدشکافی شود.»

دختر یک قدم به جلو رفت. لبانش باز و بعد بسته شدند. پوارو با دقت او را تماشا کرد و بعد پرسید: «خوب خانم، نظرتان چیست؟»
جین مونکریف به آرامی گفت: «با شما موافق نیستم.»
«چرا؟ مسلماً حکم مرگ طبیعی می‌تواند دهانها را ببندد و همه را ساکت کند.»

«به شرط آن که بتوان این حکم را از دادگاه گرفت.»
«خانم، شما می‌فهمید چه گفتید؟»

جین مونکریف با بی‌صبری گفت: «من می‌فهمم چه می‌گویم. شما به مسمومیت آرسنیک فکر می‌کنید. می‌خواهید ثابت کنید که او بر اثر مسمومیت آرسنیک نمرده است. اما سمهای دیگری هم مثل الکل گیاهی وجود دارد. بعد از یک سال هیچ اثری از این سمها در جسد باقی نمی‌ماند. من این دکترهای رسمی پلیس را می‌شناسم. آنها شاید نظر بدهند که هیچ مدرکی برای تعیین علت مرگ نیافته‌اند... این به زبانها و غیبت‌ها سرعت بیشتری می‌دهد!»

پوارو یکی دو دقیقه ساکت ماند. بعد پرسید: «به نظر شما بزرگترین شایعه‌پراکن این دهکده کیست؟»
دختر مدتی فکر کرد و بعد گفت: «فکر می‌کنم خانم لئران' بدتر از همه باشد.»

«آها! آیا می‌توانید به شیوه‌ای بسیار عادی مرا به خانم لئران معرفی کنید؟»
«هیچ کاری از این ساده‌تر نیست. تمام پیرزن‌ها در این ساعت صبح برای خرید بیرون می‌آیند و قدم می‌زنند. فقط باید در خیابان اصلی قدم بزنیم.»
همان‌طور که جین گفته بود، آنها دچار هیچ مشکلی نشدند. جین در مقابل اداره پست ایستاد و باز ن بلندقد و لاغر و میانه‌سالی صحبت کرد.
«صبح بخیر خانم لئران.»

«صبح بخیر جین. روز خوبی است. مگر نه؟»
 پیرزن با چشمان پر ششگرش همراه جین مونکریف را بررسی کرد.
 جین گفت: «اجازه دهید آقای پوارو را که قرار است چند روز اینجا بماند،
 به شما معرفی کنم.»

۳

پوارو در حالی که فنجان چای را با دقت بر روی زانویش می گذاشت، به خودش اجازه داد تا با میزبانش خودمانی شود. خانم لئران او را به صرف چای دعوت کرده بود. و بعد هم تمام تلاشش را می کرد تا علت دقیق دیدار این مرد خارجی عجیب را از این دهکده بفهمد.

پوارو برای مدتی چیزی بروز نداد تا علاقه و کنجکاوی زن را افزایش دهد و به اوج برساند. بعد در زمان مناسب به جلو خم شد و گفت: «خانم لئران. می بینم که شما زن بسیار باهوش و زیرکی هستید! شما راز مرا حدس زدید. من بنا بر درخواست وزارت کشور و پلیس به اینجا آمده ام. اما لطفاً این اطلاعات را مخفی نگه دارید و بازگو نکنید.»

خانم لئران که به هیجان آمده بود، گفت: «البته، البته. وزارت کشور... منظورتان این است که... دکتر الدفیلد بیچاره...؟»

پوارو چندین بار برای تأیید سرش را تکان داد.

خانم لئران با رضایت خاطر و با نفس عمیقی گفت: «خو...ب!»

«لابد می دانید که این موضوع حساسی است. به من دستور داده اند تا تحقیق کنم آیا مدارک کافی برای نیش قبر وجود دارد یا نه.»

«شما می خواهید زن بیچاره را از قبر بیورید؟ چقدر وحشتناک

است.»

اگر او به جای «وحشتناک» از کلمه «عالی» استفاده می کرد با لحنش هماهنگی بیشتری داشت.

«خانم لتران، نظر شما چیست؟»

«خوب، آقای پوارو، خیلی حرفها زده می شود. اما من اصلاً به غیبتها و شایعه ها گوش نمی دهم. همیشه چیزهای غیر قابل اطمینانی در شایعه وجود دارد. بدون شک رفتار دکتر الدفیلد بعد از مرگ زنش خیلی عجیب بوده است. اما لزوماً نباید آن را به وجدان گناهکارش ربط دهیم. شاید ناشی از اندوه باشد. البته او و زنش چندان هم عاشق هم نبودند. من در این باره مطمئن هستم، آن هم از منبعی موثق و دست اول. پرستار هریسون^۱ که برای سه یا چهار سال و تا دم مرگ از خانم الدفیلد مواظبت و پرستاری می کرده است، این را به من گفت. احساس می کنم که خانم هریسون از مدتها پیش به دکتر مشکوک شده بود ولی چیزی نمی گفت. اما رفتارش کاملاً این را نشان می دهد.»

پوارو با اندوه گفت: «انسان هیچ وقت بدون دلیل حرف نمی زند.»

«بله، می دانم. ولی اگر جسد را کالبدشکافی کنند همه چیز مشخص خواهد شد.»

«بله، بعد می توانیم مطمئن شویم.»

خانم لتران که به شدت هیجان زده شده بود، گفت: «قبلاً هم چنین مواردی وجود داشته است. مثلاً آرسترانگ و یا آن مرد دیگر که اسمش یادم نیست. و بعد هم کریپن. البته جین مونکریف دختر خیلی خوبی است. نمی خواهم بگویم که او دکتر را به این کار وادار کرده است، اما مردها گاهی به خاطر علاقه به زنهای خیلی احمق می شوند. مگر نه؟ البته آنها خیلی به هم نزدیک بودند!»

پوارو چیزی نگفت. با حالت بی گناهی و ساده لوحی به پیرزن نگریست تا فقط به همین ترتیب او را وادار به صحبت کند. در درون از تعداد دفعاتی که پیرزن کلمه «البته» را به کار می برد تعجب کرد.

«البته با مراسم تدفین و ترحیم خیلی مسائل آشکار می‌شود، مگر نه؟ پیشخدمتها و بقیه. پیشخدمتها و ندیمه‌ها همیشه همه چیز را می‌دانند، مگر نه؟ البته نمی‌توان جلوی غیبت کردن آنها را گرفت، مگر نه؟ ندیمه خانم الدفیلد که اسمش بیتریس^۱ است بلافاصله بعد از مراسم ترحیم اخراج شد. این به نظر من خیلی عجیب است، خصوصاً با وجود مشکل پیدا کردن پیشخدمت که امروزه همه جا به چشم می‌خورد. مثل این که دکتر الدفیلد از این می‌ترسید که او چیزی بداند.»

پوارو گفت: «به نظر می‌رسد که دلایل خوبی برای تحقیق وجود داشته است.»

«این نظر مرا تأیید می‌کند. دهکده کوچک ما هم در روزنامه‌ها و رادیو مطرح می‌شود.»

«آیا از این موضوع خوششان می‌آید؟»

«کمی. می‌دانید، سلیقه من قدیمی است.»

«به نظر شما اینها چیزی جز شایعه نیست؟»

«خوب... راستش منظورم این نبود. می‌دانید، به نظر من این ضرب‌المثل

که هیچ دودی بدون آتش نیست، کاملاً صحیح است.»

پوارو گفت: «نظر من هم دقیقاً همین است.»

سپس برخاست و پرسید: «خانم، آیا می‌توانم به رازداری شما اعتماد

کنم؟»

«اوه، البته! من حتی یک کلمه هم به دیگران نخواهم گفت.»

پوارو لبخندی زد و آنجا را ترک کرد. در کنار پله‌ها به پیشخدمتی که کلاه و

کتش را به او پس داد، گفت: «من برای تحقیق درباره شرایط مرگ خانم

الدفیلد به اینجا آمده‌ام. اما خوشحال می‌شوم اگر شما این مسئله را کاملاً

مخفی نگه دارید.»

پیشخدمت خانم لئران به اسم گلا دیس^۱، نزدیک بود به زمین بیفتد. با هیجان پرسید: «اوه قربان، پس واقعاً دکتر او را کشته است؟»
 «شما از مدت‌ها قبل به همین مسئله فکر کرده‌اید. مگر نه؟»
 «خوب قربان، من نه. بئیریس چنین نظری داشت. وقتی خانم الدفیلد مرد، او آنجا کار می‌کرد.»

پوارو با آرامی پرسید: «او فکر می‌کرد کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟»
 «بله. پرستاری که آنجا بود، هم همین را می‌گفت. اسمش پرستار هریسون بود. خیلی به خانم الدفیلد علاقه داشت و از مرگ او خیلی ناراحت و غمگین شد. بئیریس گفت که پرستار هریسون حتماً چیزی می‌دانست چون پس از مرگ خانم الدفیلد به شدت با دکتر دعوا کرد و مسلماً بدون دلیل این کار را نکرده است. مگر نه؟»

«پرستار هریسون الان کجا است؟»
 «از خانم بریستو مواظبت می‌کند. در انتهای دهکده. آنجا را گم نمی‌کنید. خانه‌شان ایوان و ستون دارد.»

۴

اندکی بعد هرکول پوارو در مقابل زنی نشسته بود که بیش از هرکس به شرایطی که منجر به این شایعات شده بود، آشنایی داشت.
 پرستار هریسون حدود چهل سال داشت و هنوز زن زیبایی بود. او هیکلی درشت و چشمانی تیره داشت و صبورانه و با دقت به صحبت‌های پوارو گوش کرد. بعد به آرامی گفت: «بله، می‌دانم که شایعه‌های ناخوشایندی وجود دارد. سعی کردم جلوی آن را بگیرم ولی موفق نشدم. مردم به دنبال هیجان می‌گردند.»

پوارو گفت: «اما باید چیزی وجود داشته باشد که منجر به این شایعه‌ها شده باشد.» او متوجه شد که حالت ناراحتی و نگرانی در چهره پرستار عمیق‌تر شد. اما زن فقط سرش را به علامت منفی تکان داد.

پوارو ادامه داد: «شاید رابطه دکتر الدفیلد و زنش خوب نبوده و همین باعث ایجاد شایعه شده است.»

پرستار هریسون با اطمینان سرش را تکان داد و گفت: «خیر. دکتر الدفیلد همیشه نسبت به زنش صبور و مهربان بود.»

«آیا از ته قلب او را دوست داشت؟»

«خیر، نمی‌توانم چنین چیزی بگویم. خانم الدفیلد زن بداخلاقی بود و راضی کردن او سخت بود. او دائم توقع همدردی و توجه داشت و این اصلاً درست نبود.»

«منظورتان این است که در وضعیت خودش اغراق می‌کرد؟»

«بله... ضعف سلامتی او بیشتر ناشی از تصورات و تخیلاتش بود.»

پوارو با کلمات شمرده گفت: «با این حال مرد.»

«اوه می‌دانم. می‌دانم...»

پوارو برای چند لحظه به ظاهر ناراحت و نگران زن نگریست و بعد گفت: «من فکر می‌کنم... مطمئنم که شما علت شروع این شایعه‌ها را می‌دانید.»

خانم هریسون کمی سرخ شد و گفت: «خوب... شاید بتوانم حدس بزنم. من معتقدم بیتریس خدمتکار این شایعه‌ها را شروع کرد و فکر می‌کنم علت آن را هم می‌دانم.»

«خوب؟»

«فکر می‌کنم این مسئله مربوط به چیزی است که من شنیده‌ام. مقداری از گفتگوی دکتر الدفیلد و خانم مونکریف. مطمئنم که بیتریس هم آن را شنیده است ولی حاضر نیست به آن اعتراف کند.»

«چه صحبتی؟»

پرستار هریسون چند لحظه ساکت ماند، گویی می‌خواهد همه چیز را با دقت به یاد بیاورد. سپس گفت: «فکر می‌کنم سه هفته پیش از آخرین حمله بیماری که منجر به مرگ خانم الدفیلد بود، اتفاق افتاد. آنها در اتاق غذاخوری بودند. من از پله‌ها پایین می‌آمدم که صدای جین مونکریف را شنیدم که می‌گفت:

چه مدت باقی مانده است؟ دیگر تحمل انتظار را ندارم.
دکتر به او جواب داد: زیاد باقی نمانده است عزیزم. قسم می‌خورم.

جین گفت: دیگر تحمل انتظار را ندارم. فکر می‌کنی همه چیز خوب پیش خواهد رفت؟
دکتر گفت: البته. هیچ مشکلی نخواهیم داشت. سال آینده در چنین وقتی با هم ازدواج کرده ایم.»

پرستار بعد از کمی مکث ادامه داد: «برای نخستین بار متوجه شدم که دکتر و خانم مونکریف به هم علاقه دارند. البته می‌دانستم که دکتر از او خوشش می‌آید و آنها دوستانی صمیمی هستند، ولی نه بیشتر. من دوباره از پله‌ها بالا رفتم چون دچار تحیر و شوک شده بودم. دیدم که در آشپزخانه باز است و به همین دلیل گمان می‌کنم بتریس هم به صحبت آنها گوش می‌کرده است. می‌بینید که می‌توان از صحبت آنها دو چیز کاملاً متفاوت را فهمید. می‌تواند به این معنی باشد که دکتر می‌دانست زنش خیلی مریض است و به زودی می‌میرد... و به نظر من مسئله دقیقاً همین‌طور است... اما چنین صحبتی در نظر زنی مثل بتریس می‌تواند معنایی کاملاً متفاوت داشته باشد. شاید به نظر او رسیده که دکتر و خانم الدفیلد عمداً نقشه قتل خانم الدفیلد را کشیده و اجرا کرده‌اند.»

«اما خودتان چنین نظری ندارید؟»

«خیر. البته که ندارم...»

یوارو با نگاهی پرسشگرانه گفت: «پرستار هریسون، آیا چیز دیگری هم

می دانید؟ چیزی که به من نگفته اید؟»

زن سرخ شد و با خشم گفت: «خیر، خیر، چیز دیگری نمی دانم. چه چیزی می تواند وجود داشته باشد؟»

«نمی دانم. ولی گمان کردم شاید چیزی وجود داشته باشد.»

زن مری تکان داد. حالت ناراحتی و نگرانی باز هم به چهره اش بازگشت.

پوارو گفت: «این امکان وجود دارد که وزارت کشور و پلیس دستور نبش قبر صادر کنند!»

پرستار با وحشت گفت: «اوه نه! چه کار وحشتناکی!»

«فکر می کنید باعث تأسف خواهد شد؟»

«فکر می کنم وحشتناک خواهد بود! به شایعه هایی که پراکنده می شود، فکر کنید! این برای دکتر الدفیلد بیچاره دردناک خواهد بود.»

«فکر نمی کنید اتفاقاً برای او خیلی هم خوب باشد؟»

«منظورتان چیست؟»

«اگر بی گناه باشد، بی گناهی اش ثابت خواهد شد.» پوارو ساکت شد. دید که این فکر در ذهن پرستار هریسون ریشه دواند و بعد اخمهایش باز شد.

زن نفس عمیقی کشید، به پوارو نگرست و به سادگی گفت: «اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. مسلماً این بهترین کار است.»

صدای چند ضربه بر سقف شنیده شد. پرستار از جایش پرید و گفت: «خانم بریستوی پیر است. بیدار شده است. باید بروم و وسایل راحتی اش را فراهم کنم تا جای برایش بیاورند. بعد هم برای قدم زدن می روم. بله، آقای پوارو، فکر می کنم حق با شماست. کالبدشکافی می تواند این مسئله را برای همیشه حل کند. مسئله روشن می شود و شایعه هایی که بر ضد دکتر الدفیلد بیچاره وجود دارد از بین می رود.»

سپس با پوارو دست داد و با عجله اتاق را ترک کرد.

۵

پوارو به تلفنخانه رفت و با لندن تماس گرفت. طرف مقابل با بدخلقی گفت: «پوارو، مگر مجبوری بروی و دماغت را در کار مردم فرو کنی؟ آیا مطمئنی که به ما هم مربوط می شود؟ خودت که ارزش این شایعات محلی را می دانی. کاملاً بی دلیل و بی ارزش هستند.»

«اما این موردی خاص است.»

«اوه بسیار خوب. متأسفانه همیشه حق با توست. اما باید به تو اخطار کنم که اگر این کار بدون دلیل باشد، دیگر به تو اعتماد نخواهیم کرد.»

هرکول پوارو خندید و گفت: «خیر. اتفاقاً من خیلی راضی خواهم بود.»

«چی گفتی؟ نشنیدم.»

«چیزی نگفتم.» بعد گوشی را سر جایش گذاشت.

به کنار پیشخان آمد و با لحن بسیار ساده و خودمانی پرسید: «آیا می توانید محل پیشخدمت قبلی دکتر الدفیلد که اسم کوچکش بیتریس است را به من نشان دهید؟»

«بیتریس کینگ؟^۱ از آن زمان در دو جا کار کرده است. الان هم برای خانم مارلی^۲ کار می کند.»

پوارو تشکر کرد، دو کارت پستال و تمبر و یک مجسمه کوچک محلی خرید. در طول خریدش به طور غیرمستقیم موضوع مرگ خانم الدفیلد را مطرح کرد. متوجه حالتی که در چهره صاحب مغازه به وجود آمد، شد.

آن زن گفت: «خیلی ناگهانی بود، مگر نه؟ باعث صحبت های زیادی شد. لابد خودتان هم شنیده اید. شاید به همین دلیل می خواهید بیتریس کینگ را ببینید؟ مرگ ناگهانی او برای همه ما تعجب انگیز بود. بعضیها فکر می کنند او

چیزی می‌داند. شاید هم واقعاً می‌داند. چیزهایی هم بروز داده است.»
 بیتریس کینگ دختری خجالتی و کوتاه بود. ظاهری ساده‌لوحانه داشت.
 اما چشمهایش باهوشتر از رفتارش به نظر می‌رسیدند. ظاهراً امکان نداشت
 کسی بتواند اطلاعاتی از او به دست آورد.

او تکرار کرد: «من هیچ چیز دربارهٔ هیچ چیز نمی‌دانم... به من مربوط
 نیست که دربارهٔ وقایع آن خانه حرفی بزنم... منظورتان را درباره شنیدن
 صحبت‌های دکتر و خانم مونکریف نمی‌فهمم... من اهل گوش ایستادن نیستم و
 شما هم حق ندارید چنین تهمتی به من بزنید. من هیچ چیز نمی‌دانم.»

پوارو پرسید: «آیا چیزی درباره مسمومیت با آرسنیک شنیده‌اید؟»
 ناگهان علاقه و توجه در چهرهٔ سرخ دختر نمایانگر شد. او گفت: «پس در
 آن بطری دوا آرسنیک بود؟»

«چه بطری دوايي؟»

«یکی از همان بطریهای دوايي که خانم مونکریف برای خانم الدفیلد
 ساخته بود. من فهمیدم که پرستار خیلی ناراحت و عصبانی شد. آن را بو و
 مزه کرد. بعد هم دور ریخت و آن را از شیر، پر از آب کرد. رنگ آن دوا مثل
 آب بود. یک بار وقتی خانم مونکریف برای خانم الدفیلد جای برده بود،
 پرستار بطری را پایین آورد و پر از دواي جدید کرد و گفت که آن را با آب
 جوش نساخته‌اند. ولی این فقط مشاهدات من است! فکر کردم این هم از
 همان بهانه‌گیرهای عادی پرستارها است... اما حالا نمی‌دانم... شاید مثله
 خیلی مهم بوده است.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «بیتریس، آیا به خانم مونکریف علاقه
 داشتی؟»

«توجهی به او نداشتم... کمی گوشه‌گیر بود. البته می‌دانستم که به دکتر
 علاقه دارد. باید می‌دیدید که چگونه به دکتر نگاه می‌کند.»

پوارو سری تکان داد و به مهمانخانه برگشت. در آنجا دستوراتی را به
 جرج ابلاغ کرد.

۶

دکتر آلان گارسیا^۱ از متخصصهای اداره پلیس، دستانش را به هم مالید و به هرکول پوارو گفت: «خوب آقای پوارو، فکر می‌کنم خوشحال شدید؟ مردی که همیشه حق با اوست.»

پوارو پاسخ داد: «شما لطف دارید.»

«چه چیز نظر شما را به این مسئله جلب کرد؟ شایعه؟»

«بله، شایعه‌های جاری.»

روز بعد پوارو دوباره با قطار به لاف‌براف برگشت. لاف‌براف مثل کندوی زنبور عسل وزوز می‌کرد. این صحبتها از روز نبش قبر شروع شده بود. و حالا که نتیجه کالبدشکافی افشا شده بود، پیچ‌پچها به اوج رسیده بود.

پوارو یک ساعت پیش به مهمانخانه رسیده بود و تازه ناهار استیک و جگر را خورده بود که به او خبر دادند خانمی می‌خواهد او را ببیند. این زن پرستار هریسون بود. صورتش سفید و رنگش پریده بود. مستقیماً به سمت پوارو آمد. «آیا درست است؟ آیا حقیقت دارد؟»

«بله. آرسنیک موجود در جسد برای مرگ کافی است.»

پرستار هریسون فریاد زد: «فکرش را نمی‌کردم... هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم...» و بعد به گریه افتاد.

پوارو به نرمی گفت: «حقیقت باید افشا می‌شد.»

زن پرسید: «آیا او را اعدام می‌کنند؟»

«چیزهای زیادی باید اثبات شود. امکان و توانایی... دسترسی به سم...»

نحوه خوراندن دارو...»

«اما فرض کنید که او هیچ نقشی در این کار نداشته است، آن وقت...»

پوارو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «در این صورت تبرئه خواهد شد.»
 پرستار به آرامی گفت: «چیزی وجود دارد که... که فکر می‌کنم قبلاً باید به شما می‌گفتم... اما فکر نمی‌کردم اهمیتی داشته باشد. این خیلی عجیب بود.»
 «می‌دانستم چیزی وجود دارد. بهتر است حالا بگویید.»
 «مطلب مهمی نیست. یک روز وقتی برای انجام کاری به محل داروها رفتم، جین مونکریف کار عجیبی انجام داد.»
 «چه کار؟»

«شاید احمقانه به نظر برسد. او بسته پودر آرایش صورتش که رنگش صورتی بود را پر می‌کرد...»
 «خوب؟»

«اما بسته‌اش را با پودر پر نمی‌کرد. منظورم پودر صورت است. او از بطریهای قفسه داروهای سمی چیزی داخل آن بسته می‌گذاشت. وقتی مرا دید با عجله بسته را بست و در کیفش گذاشت و به سرعت بطری را در قفسه گذاشت تا من چیزی بینم. شاید این مسئله اهمیتی نداشته باشد... ولی حالا که فهمیده‌ام خانم الدفیلد مسموم شده است...»

پوارو گفتید: «مرا برای چند لحظه می‌بخشید؟» بعد بیرون رفت و به بازرس ستوان‌گیری^۱ در پلیس برکشایر تلفن زد. سپس به اتاق برگشت و در کنار پرستار هریسون ساکت نشست.

پوارو در ذهنش چهره دختر موقرمز را دید که می‌گفت: «من موافق نیستم.» جین مونکریف با کالبدشکافی موافق نبود. او بهانه خوبی ارائه کرد ولی این حقیقت را عوض نمی‌کند. دختری ماهر، با اعتماد به نفس؛ عاشق مردی که زنی بداخلاق و مریض دارد و می‌تواند سالها زندگی کند. پوارو نفس عمیقی کشید.

خانم هریسون پرسید: «به چی فکر می‌کردید؟»

«به نکات تأسفانگیز این ماجرا.»

«من باور نمی‌کنم دکتر چیزی در این باره بداند.»

«بله. من هم مطمئنم.»

در باز شد و ستوان گری وارد شد، در حالی که چیزی در داخل دستمالی ابریشمی، در دست داشت. آن را باز کرد و با دقت روی میز گذاشت. بسته پودر آرایش صورت به رنگ صورتی.

پرستار هریسون گفت: «این همان است که دیدم.»

گری گفت: «آن را در ته کشوی پاتختی خانم مونکریف پیدا کردم. در داخل یک دستمال پیچیده شده بود. تا جایی که من فهمیدم هیچ اثر انگشتی روی آن نیست ولی مواظب خواهم بود.»

گری با دستمالش فنر بسته پودر را فشار داد و در آن را باز کرد و گفت: «این ماده، پودر صورت نیست.» انگشتش را در پودر فرو برد و با احتیاط به نوک زبانش زد و گفت: «مزه خاصی ندارد.»

پوارو گفت: «آرسنیک سفید بی مزه است.»

گری گفت: «آن را آزمایش خواهیم کرد.» بعد به پرستار هریسون نگریست و پرسید: «آیا حاضرید قسم بخورید که این همان بسته پودر است؟»

«بله، مطمئنم. این همان بسته‌ای است که یک هفته پیش از مرگ خانم الدفیلد در دست خانم مونکریف دیدم.»

ستوان گری نفس عمیقی کشید. نگاهی به پوارو کرد و سری تکان داد. پوارو زنگی را به صدا درآورد.

«لطفاً پیشخدمت مرا به اینجا بفرستید.»

جرج با جدیت و اطمینان خاطر وارد شد و با نگاه پرسشگرش به اربابش نگریست.

هرکول پوارو گفت: «خانم هریسون، شما می‌گویید که این بسته پودر را در حدود یک سال پیش در دست خانم مونکریف دیده‌اید. آیا تعجب می‌کنید

اگر بدانید که این بسته مخصوص، چند هفته پیش توسط فروشگاه وول ورث^۱ فروخته شده است و نکته دیگر این که این نمونه خاص، فقط از سه ماه پیش طراحی و ساخته شده است؟»

پرستار نفسش را در سینه حبس کرد. با چشمان تیره و گرد به پوارو زل زد.

پوارو گفت: «جرج، آیا قبلاً این بسته پودر را دیده‌ای؟»
جرج یک قدم جلو آمد و گفت: «بله قربان. من خانم هریسون را دیدم که در روز جمعه، هیجدهم آن را از فروشگاه وول ورث خرید. من بنا بر دستور شما این خانم را همه‌جا تعقیب کردم. او در روز مذکور با اتوبوس به دارننگتون رفت و این بسته پودر را خرید و آن را به خانه آورد. سپس همان روز به خانه‌ای که خانم مونکریف در آنجا اقامت دارد، رفت. من بنا بر دستور شما قبلاً در خانه پنهان شده بودم. او را دیدم که به داخل اتاق خواب خانم مونکریف رفت و این شیء را در انتهای کثوی پاتختی پنهان کرد. من از میان در باز به خوبی او را می‌دیدم. بعد او با خیال راحت خانه را ترک کرد و فکر می‌کرد که کسی او را ندیده است. ظاهراً در این شهرک هیچ‌کس در ورودی را قفل نمی‌کند و نزدیک غروب بود.»

پوارو با لحنی سخت و غضبناک به پرستار هریسون گفت: «خانم هریسون، آیا می‌توانید این حقایق را توجه کنید؟ بعید است. وقتی آن را خریدید آرسنیک در آن بسته نبود. اما وقتی خانه خانم بریستو را ترک کردید، پر از آرسنیک بود. نگهداری آرسنیک در منزل اصلاً کار درستی نیست.»

پرستار صورتش را در دستانش پنهان کرد و با صدای لرزان و آرامی گفت: «درست است... همه چیز حقیقت دارد... من او را کشتم... آن هم برای هیچ... هیچ... من دیوانه شده بودم.»

۷

جین مونکریف گفت: «آقای پوارو، از شما می‌خواهم مرا ببخشید. خیلی از دست شما عصبانی بودم... خیلی خیلی عصبانی. به نظرم شما وضعیت را بدتر می‌کردید.»

پوارو لبخندی زد و گفت: «در ابتدای کار همین‌طور بود. همه چیز شبیه آن داستان اسطوره‌ای مار هفت سر لرنیا است. هربار که یک سر را قطع می‌کردند، دو سر به جایش می‌روید. بنابراین ابتدا شایعات رشد کرد. وظیفه من هم مثل هرکول باستانی این بود که به سر اصلی دست پیدا کنم. چه کسی این شایعات را شروع کرده بود؟ در طول مدت کوتاهی به این نکته پی بردم که خالق این داستان، پرستار هریسون است. به دیدن او رفتم. او ظاهراً زنی خوب، باهوش و مهربان بود. ولی تقریباً در همان ابتدا مرتکب اشتباه شد. او صحبت‌هایی را که بین شما و دکتر رد و بدل شده بود، برایم بازگو کرد و این گفتگو از هر لحاظ پر از اشتباه بود. چنین چیزی به لحاظ روان‌شناسی غیرممکن بود. اگر شما و دکتر نقشه کشتن خانم الدفیلد را کشیده بودید، خیلی باهوش‌تر از آن بودید که چنین صحبتی را در اتاقی با در باز انجام دهید تا به راحتی توسط هر شخص دیگری که در آشپزخانه و راهرو ایستاده بود، شنیده شود. از طرفی صحبت‌هایی را که از قول شما بیان می‌کرد، اصلاً با ساختار ذهنی شما هماهنگی نداشت. این جملات مربوط به زنی مسن‌تر با ذهنیتی کاملاً متفاوت بود. اینها کلماتی بودند که خود پرستار هریسون در چنان شرایطی به کار می‌برد.

«تا آن لحظه همه چیز ماجرایی ساده به نظر می‌رسید. من به این نکته پی بردم که خانم هریسون هنوز جوان و اندکی زیبا است... او برای سه سال در نزدیکی دکتر الدفیلد زندگی کرده بود... دکتر هم به دلیل تلاش و همدردیهای پرستار بسیار از او راضی بود. در نتیجه این فکر در ذهن او نقش بست که اگر

خانم الدفیلد بمیرد، دکتر از او درخواست ازدواج خواهد کرد. اما بعد از مرگ آن زن، متوجه شد که دکتر عاشق شما است. او هم بلافاصله شروع به پخش این شایعه کرد که دکتر الدفیلد زنش را مسموم کرده است.

«من ابتدا چنین چیزی را در ذهنم تصور کردم. این ماجرای زنی حسود و شایعه‌ای دروغ بود. اما ضرب‌المثل «هیچ دودی بدون آتش نیست» در مغزم زنگ می‌زد. فکر کردم شاید خانم هریسون علاوه بر شایعه‌پراکنی کار دیگری هم انجام داده باشد. بعضی از جملات او نظرم را جلب کرده بود. او به من گفت که بیماری خانم الدفیلد بیشتر تصور و توهم بود، و او از هیچ دردی رنج نمی‌برد. اما دکتر هیچ تردیدی در رنج و عذاب زنش نداشت. او از مرگ زنش تعجب نکرد. او پیش از مرگ زنش، دکتر دیگری را بر بالین او آورد و این دکتر به راحتی به اهمیت مسئله پی برد. من هم زیرکانه پیشنهاد نبش قبر را مطرح کردم... پرستار ابتدا از این پیشنهاد دچار وحشت شدیدی شد. اما بلافاصله حسادت و تنفر بر وجودش غلبه کرد. بگذار پلیس آرسنیک را پیدا کنند... هیچ‌کس به او مظنون نخواهد شد! بلکه دکتر و جین مونکریف عذاب خواهند کشید و مجازات خواهند شد.

«فقط یک امید وجود داشت. پرستار را وادار به عمل کنیم. او تصمیم گرفت شما را درگیر این جنایت کند. من دستورات لازم را به جرج وفادارم دادم. خانم هریسون او را ندیده بود و نمی‌شناخت. او باید آن زن را تعقیب می‌کرد. به این ترتیب ماجرا به خوبی و خوشی به پایان رسید.»

جین مونکریف گفت: «کار شما خارق‌العاده است.»

دکتر الدفیلد وارد صحبت شد و گفت: «بله. نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم. من چه احمق کوری بودم!»

پوارو با کنجکاوی پرسید: «خانم، آیا شما هم به همان اندازه کور بودید؟»

جین مونکریف به آرامی پاسخ داد: «من خیلی نگران بودم. میزان آرسنیک موجود در قفسه داروها کم بود...»

الدفیلد فریاد زد: «جین... تو که فکر نکردی...»

«نه... تو نه. فکر می‌کردم که خانم الدفیلد آن را برداشته تا تظاهر به بیماری کند و نظر و همدردی تو را جلب کند. اما می‌ترسیدم اگر نبش قبر و کالبدشکافی کنند و آرسنیک را کشف کنند به این نتیجه برسند که تو همسرت را کشته‌ای. به همین دلیل هیچ‌وقت راجع به آرسنیک گم‌شده نگفتم. حتی دفترچه داروهای خطرناک را هم دستکاری کردم! اما اصلاً به پرستار هریسون مشکوک نبودم.»

دکتر الدفیلد گفت: «من هم همین‌طور. او زن مهربانی بود.»
 پوارو با اندوه گفت: «بله. او می‌توانست زن خوب و مادری مهربان باشد... اما اسیر احساساتش شد.» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «افسوس...»
 پوارو با لبخند به چهره دکتر میانسال و زنی که در مقابلش نشسته بود، نگریست و اندیشید، این دو نفر از سایه وحشت به زیر نور خورشید آمدند...
 من هم به دومین وظیفه‌ام عمل کردم.

۳

گوزن آرکادی

۱

هرکول پوارو پاهایش را بر زمین می‌زد تا آنها را گرم کند و نفس گرمش را به انگشتانش دمید. دانه‌های برف روی سیلش آب شده، به صورت قطرات آب فرو می‌ریخت.

ضربه‌ای بر در زده شد و پیشخدمت زنی وارد شد. این دختر روستایی به آرامی نفس می‌کشید و با کنجکاوی زیاد به پوارو نگرست. گویی قبلاً مردی مثل او را ندیده بوده است. پرسید: «شما زنگ زدید؟»
«بله. آیا می‌توانید آتش را روشن کنید؟»

دختر بیرون رفت و فوراً با کبریت و کاغذ برگشت. در مقابل بخاری دیواری زانو زد و شروع به روشن کردن آتش کرد.

پوارو باز هم پاهایش را تکان داد، دستانش را بالا و پایین برد و به انگشتانش دمید. ناراحت بود. اتومبیلش اصلاً با دقت عالی مورد انتظار کار نکرده بود. راننده‌اش که مردی جوان بود و حقوق زیادی هم می‌گرفت، نتوانسته بود آن را تعمیر کند. اتومبیل در راهی فرعی و دورافتاده و در زیر بارش برف متوقف شده بود. پوارو که کفشهای ظریف چرمی به پا داشت مجبور شده بود یک و نیم مایل را برای رسیدن به روستای هارتلی دن^۱ پیاده بپیماید. روستایی که در تابستان متحرک و پر فعالیت بود، در زمستان مرده به

1. Arcadi

2. Hartly Dene

نظر می‌رسید. صاحب مهمانسرای قوی سیاه از رسیدن مهمان دچار تحیر و اندکی ناراحتی شده بود و فوراً گفته بود که گاراژ محلی می‌تواند ماشینی به آنها اجاره دهد تا آقا بتواند به سفرش ادامه دهد.

پوارو این پیشنهاد را رد کرد. غرورش جریحه‌دار شده بود. اتومبیل کرایه کند؟ خودش ماشین داشت؛ آن هم یک ماشین بزرگ و گران. او حاضر نبود سفرش را با اتومبیل دیگری ادامه دهد. حتی اگر تعمیر هم به سرعت انجام می‌شد، حاضر نبود در این برف و بوران به مسافرت ادامه دهد. تقاضای اتاق، آتش و غذا کرد. مهمانخانه‌چی نفس عمیقی کشید، او را به اتاقی راهنمایی کرد و پیشخدمت را فرستاد تا آتش را روشن کند و به سراغ همسرش رفت تا راجع به موضوع غذا صحبت کند.

یک ساعت بعد پوارو پاهایش را به سمت آتش دراز کرده بود و به غذایی که خورده بود، فکر می‌کرد. استیک، خیلی خشک و پراز روغن بود. سبزیجات زیاد و آبکی و سیب‌زمینها مثل قلوه سنگ بودند. وضع دسر هم چندان بهتر از این نبود. پنیر سفت و بیسکویتها شل بودند. اما پوارو در حالی که آتش را تماشا می‌کرد و چیزی را که اسمش قهوه بود، می‌نوشید، اندیشید که همه آنها از شکم خالی بهتر است و بعد از پیاده‌روی طولانی با کفش چرمی در برف، نشستن جلوی آتش بسیار آرام‌بخش بود!

چند ضربه بر در شنیده شد و پیشخدمت وارد شد و گفت: «آقا، صاحب تعمیرگاه آمده است و می‌خواهد شما را ببیند.»

پوارو گفت: «او را به اینجا راهنمایی کنید.»

دختر لبخندی زد و بیرون رفت. پوارو اندیشید که صحبت‌های دختر درباره او می‌تواند چندین روز زمستانی، دوستانش را سرگرم کند.

ضربه دیگری شنیده شد که با اولی متفاوت بود. گفت: «بفرمایید.»

پوارو با رضایت خاطر به مرد جوانی که وارد شده و با اندکی ناراحتی کلاهش را می‌چلاند، نگرست. اندیشید: این یکی از زیباترین نمونه‌های انسانی است که دیده‌ام. مردی جوان و ساده که شبیه خدایان یونانی بود.

مرد جوان با صدای آهسته‌ای گفت: «قربان، ما ماشین را به گاراژ آوردیم. مشکل را هم پیدا کردیم. تا یک ساعت دیگر آماده می‌شود.»
پوارو پرسید: «اشکالش چه بود؟»

مرد جوان با اشتیاق شروع به صحبت‌های فنی کرد. پوارو به آرامی سرش را تکان می‌داد، اما اصلاً توجهی به حرف‌ها نداشت. او همیشه از اندام ورزیده خوشش می‌آمد. اندیشید: بله، یک خدای یونانی. چوپان جوانی در آرکادی. مرد جوان ناگهان ساکت شد. در این لحظه ابروهای پوارو اثری از اخم را نشان دادند. اما دومین واکنش ذهنی بود. وقتی به بالا نگرست چشمانش نیمه‌بسته بودند. او گفت: «فهمیدم. راننده‌ام قبلاً این موضوع را به من گفته بود.» او متوجه سرخی گونه و انگشتان عصبی مرد جوان شد.
مرد جوان با زحمت گفت: «ا... می‌دانم قربان... می‌دانم...»

پوارو با مهربانی گفت: «اما فکر کردید بهتر است خودتان به اینجا بیایید و مسئله را بگویید؟»

«ا... بله قربان. فکر کردم وظیفه‌ام است.»

«خیلی لطف کردید. متشکرم.»

در لحن بیان این جملات، پایان گفتگو را هم گنجانده بود، اما تصور نمی‌کرد که مرد جوان برود و حق هم داشت. چون او از جایش تکان نخورد. انگشتان مرد جوان با حالتی عصبی لبه‌های کلاه را له کرده و تا می‌زدند. او با خجالت گفت: «ا... ببخشید قربان... آیا درست است که شما کارآگاه خصوصی... آقای هرکول پوارو هستید؟»

«بله، درست است.»

چهره مرد باز هم سرختر شد. او گفت: «من در روزنامه‌ها مطالبی درباره شما خوانده‌ام.»

«راستی؟»

جوان حالا کاملاً قرمز شده بود. در چشمانش اضطراب و التماس موج می‌زد. پوارو به کمک شتافت و با نرمی و محبت پرسید: «بفرمایید. از من

چه درخواستی دارید؟»

جوان حالا به سرعت شروع به صحبت کرد. «قربان، شاید فکر کنید خیلی بی ادب هستم. اما آمدن اتفاقی شما به اینجا چنان شانس است که نمی توانم به راحتی از دست بدهم. من چیزهای زیادی درباره شما و کارهای زیرکانه تان خوانده ام. به خودم گفتم حداقل می توانم با شما صحبت کنم. پرسش که ضرری ندارد. مگر نه؟»

«آیا به کمک من احتیاج دارید؟»

مرد سری تکان داد. او با خجالت گفت: «درباره زنی جوان است. آیا می توانید او را برایم پیدا کنید؟»
«پیدا کنم؟ مگر گم یا ناپدید شده است؟»
«بله قربان.»

پوارو در صندلی اش راست نشست و به تندی گفت: «بله، شاید بتوانم به شما کمک کنم. اما بهتر است به سراغ پلیس بروید. این کار آنها است و امکانات بیشتری در اختیار دارند.»

جوان کمی پا به پا شد و ناگهان گفت: «نمی توانم این کار را بکنم، قربان. ماجرا کمی غیر عادی است.»

پوارو به او خیره شد. بعد به صندلی اشاره کرد و گفت: «خوب، پس بنشین. اسمتان چیست؟»

«ویلیامسون قربان. تد ویلیامسون^۱»

«تد، بنشین و همه چیز را از ابتدا برایم تعریف کنم.»

«متشکرم قربان.» سپس صندلی را پیش کشید و با دقت بر لبه آن نشست. هنوز التماس و نیاز در چشمانش دیده می شد.

پوارو گفت: «شروع کنید.»

تد ویلیامسون نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب قربان، ماجرا این است

که من او را فقط یک بار دیده‌ام. اسم او را نمی‌دانم و اطلاعاتی هم دربارهٔ او ندارم. اما عجیب این است که نامهٔ من برگشت.»

«از ابتدا شروع کن. عجله هم نکن. فقط اتفاقاتی را که افتاده برایم بگو.»

«چشم قربان. شاید آن خانهٔ بزرگ نزدیک پل را بشناسید. اسمش گرسلاون^۱ است.»

«من چیزی نمی‌دانم.»

«صاحب آن خانه، سر جرج سندرفیلد^۲ است. تابستانها برای تعطیلات آخر هفته و جشنها از آنجا استفاده می‌کند. مهمانهای شاد و سرحالی مثل هنریشه‌ها هم دارد. خوب... ژوئن گذشته بود که بی‌سیم آنها خراب شد و مرا برای تعمیر آن احضار کردند.»

پوارو سری تکان داد.

«من هم رفتم. آن آقا و مهمانانش به رودخانه رفته بودند. آشپز بیرون بود و پیشخدمت هم برای پذیرایی در قایق با آنها رفته بود. فقط این دختر در آن خانه بود. او ندیمهٔ یکی از مهمانها بود. در را باز کرد و محل دستگاه را به من نشان داد و در حالی که آن را تعمیر می‌کردم، مرا تماشا کرد. بعد شروع به صحبت کردیم... او گفت که اسمش نیتا^۳ و ندیمهٔ یکی از رقاصان مشهور روسی است که فعلاً در آنجا اقامت دارد.»

«اهل کجا بود؟ انگلیسی بود؟»

«خیر قربان. فکر می‌کنم فرانسوی بود. لهجهٔ مسخره‌ای داشت. اما انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کرد. رفتارش خیلی دوستانه بود. از او پرسیدم آیا آن شب می‌تواند با من به سینما بیاید. ولی گفت که خانمش به او احتیاج دارد. اما گفت می‌تواند آن روز بعد از ظهر بیرون بیاید، چون بقیه تا

1. Grasslawn

2. Sir George Sanderfield

3. Nita

شب به خانه بر نمی‌گشتند. خلاصه این که آن روز عصر بدون اجازه کارم را ترک کردم و برای قدم زدن به کنار رودخانه رفتم.

او ساکت شد. لبخندی بر لبانش نشست. در رویاهایش فرو رفت. پوارو با نرمی گفت: «خیلی زیبا بود. مگر نه؟»

«او زیباترین زنی بود که در تمام عمرم دیده‌ام. موهایش مثل طلا بود... و بلند، درست مثل بال پرندگان... راه رفتش هم خیلی جالب بود. خوب، من... من فوراً عاشقش شدم. او گفت که قرار است خانمش دو هفته دیگر به اینجا برگردد و ما قرار دیدار گذاشتیم. اما او نیامد. من در همان نقطه‌ای که او گفته بود منتظرش شدم، اما هیچ اثری از او نبود. بالاخره به خانه رفتم و سراغش را گرفتم. آنها گفتند که خانم روسی و ندیمه‌اش آنجا هستند. به دنبال او فرستادم، ولی وقتی ندیمه پایین آمد نیتا نبود! او فقط دختری مو سیاه و مانند گربه بود. اسمش ماری^۱ بود. او در حالی که به تندی می‌آمد، می‌پرسید: می‌خواهد مرا ببیند؟ فوراً متوجه ناراحتی من شد. پرسیدم آیا او ندیمه زن روسی است و گفتم او کسی نیست که من می‌خواستم ببینم. او خندید و گفت که ندیمه قبلی ناگهان به خانه‌اش برگردانده شده. پرسیدم: برگردانده شد؟ آخر برای چه؟ او شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد: من چه می‌دانم؟ من که اینجا نبودم.

«خوب قربان، خیلی ناراحت شدم. اصلاً نمی‌توانستم چیزی بگویم. اما بعداً بر خودم مسلط شدم و دوباره ماری را دیدم و از او خواستم تا آدرس نیتا را برایم پیدا کند. نگفتم که حتی اسم فامیل نیتا را هم نمی‌دانم. به او قول دادم اگر به خواسته‌ام عمل کند، هدیه‌ای به او می‌دهم. او هم همان کار را کرد. آدرس در شمال لندن بود. نامه‌ای برای نیتا فرستادم. اما به زودی نامه برگشت. اداره پست روی نامه نوشته بود که فرد مورد نظر دیگر در آن آدرس زندگی نمی‌کند.»

تد ویلیامسون ساکت شد. با چشمان آبی اش مستقیماً به پوارو نگریست و گفت: «فهمیدید، قربان؟ موضوع ربطی به پلیس ندارد. اما من می‌خواهم او را پیدا کنم. ولی نمی‌دانم چه کار کنم. آیا می‌توانید او را برایم پیدا کنید؟ من... من اندکی پول پس انداز کرده‌ام. می‌توانم در حدود پنج و یا حتی ده پوند هم بپردازم.»

پوارو با محبت گفت: «فعلاً لازم نیست مسائل مالی را مطرح کنیم. یک سؤال دارم. این دختر، نیتا، اسم و محل کار تو را بلد بود؟»
«اوه بله، قربان.»

«اگر می‌خواست، می‌توانست با تو تماس بگیرد؟»

تد به آرامی گفت: «بله قربان.»

«فکر نمی‌کنی که شاید...»

تد ویلیامسون حرف او را قطع کرد و گفت: «قربان، منظورتان این است که من عاشق او شدم اما او عاشق من نشد؟ شاید درست باشد... اما او از من خوشش آمد. مطمئنم. او فقط خودش را سرگرم نکرده بود... فکر می‌کنم که حتماً علتی دارد. قربان، او با مردم عجیب و مسخره‌ای رفت و آمد داشت. فکر می‌کنم دچار دردسر بود.»

«منظورتان این است که می‌خواست بچه‌ای به دنیا آورد؟ بچه شما؟»

«اوه خیر. ما با هم هیچ رابطه‌ای نداشتیم.»

پوارو متفکرانه به او نگریست و پرسید: «با وجود این باز هم می‌خواهید او را پیدا کنید؟»

صورت تد ویلیامسون قرمز شد و گفت: «بله، می‌خواهم. من می‌خواهم اگر او راضی باشد با هم ازدواج کنیم. برایم اهمیتی ندارد که دچار چه دردسری شده است! قربان، آیا می‌توانید او را برای من پیدا کنید؟»

پوارو لبخندی زد و زیر لب به خودش گفت: «موهای شیه طلا. بله، این سومین وظیفه هرکول است. اگر درست یادم باشد همین اتفاق در آرکادی هم افتاده است.»

۲

هرکول پوارو متفکرانه به تکه کاغذی که تد ویلیامسون با سختی اسم و آدرسی رویش نوشته بود، نگرست.

خانم والتا، خیابان آپر رنفرو، کوچه هفدهم، شماره ۱۵.

شک داشت که بتواند در آن آدرس چیزی به دست آورد. ولی این تنها کمکی بود که تد توانسته بود به او بکند. خیابان آپر رنفرو خیابانی باریک و آبرومند بود. زنی چاق با ضربه‌های پوارو در را باز کرد.

«خانم والتا؟»

«او مدتها قبل از اینجا رفته است.»

پوارو به موقع قدمی جلو آمد و جلوی بسته شدن در را گرفت و پرسید: «می‌توانید آدرس او را به من بدهید؟»

«خیر. او آدرسی اینجا نگذاشت.»

«کی اینجا را ترک کرد؟»

«تابستان گذشته.»

«آیا می‌توانید تاریخ دقیق رفتن او را بگویید؟»

صدای جالب چند سکه از دست راست پوارو شنیده شد. زن نه تنها نرم شد بلکه رفتاری دوستانه پیش گرفت. او گفت: «آقا، خیلی دلم می‌خواهد به شما کمک کنم. بگذارید ببینم. اوت... نه، قبل از آن بود... ژوویه... بله ماه ژوویه بود، تقریباً هفته اول ژوویه. با عجله اینجا را ترک کرد. فکر می‌کنم به ایتالیا رفت.»

«پس او ایتالیایی بود؟»

«بله قربان.»

«پیش از آن ندیمه^۱ یک رقاص روسی بود، درست است؟»
«بله. خانم سمولینا^۱ یا اسمی شبیه آن. باله می‌رقصید و همه دیوانه او بودند. یکی از ستاره‌های باله بود.»

پوارو پرسید: «آیا می‌دانید چرا خانم والتا کارش را رها کرد؟»
زن پیش از پاسخ دادن مکثی کرد. اما گفت: «متأسفانه نمی‌دانم.»
«اخراج شده بود، مگر نه؟»

«خوب... فکر می‌کنم کمی درگیر شده بود! زیاد صحبت نمی‌کرد. اما خیلی ناراحت و عصبی بود. اخلاق بدی داشت. او یک ایتالیایی واقعی بود. انگار چشمان سیاهش می‌خواهد چاقویی در بدن انسان فرو کند. وقتی عصبانی می‌شد اصلاً به او نزدیک نمی‌شدم.»
«آیا مطمئنید که آدرس فعلی خانم والتا را نمی‌دانید؟» دوباره صدای سکه‌ها شنیده شد.

جواب هم کاملاً صادقانه به نظر رسید: «ای کاش می‌دانستم قربان. در این صورت با خوشحالی به شما می‌گفتم. اما او با عجله اینجا را ترک کرد.»
پوارو اندیشید: «بله، راست می‌گویید...»

۳

آمبروز وندل^۲ که در حال طراحی صحنه نمایش باله جدید بود، به راحتی اطلاعات مناسب را ارائه کرد.

«سندرفیلد؟ جرج سندرفیلد؟ خیلی شیطان است. در پول غلت می‌زند ولی می‌گویند کلاهبردار است. اسب سیاه! رابطه نامشروع با یک رقاص؟»

1. Semoulina

2. Ambrose Vandel

البته... او کاترینا را دوست داشت؛ کاترینا سموشنکا^۱. حتماً او را دیده‌اید. خیلی زیباست. چه مهارتی دارد. حتماً نمایش قوهای توللا^۲ را دیده‌اید. خودم آن صحنه را طراحی کرده بودم. نمایشهای دیگرش را چطور؟ با مایکل نوگین^۳ می‌رقصید. مرد خارق‌العاده‌ای است. مگر نه؟»

«آیا این زن دوست سر جرج سندرفیلد بود؟»

«بله. عادت داشت برای تعطیلات آخر هفته به خانه او در نزدیکی رودخانه برود. شنیده‌ام جشنهای باشکوهی برپا می‌کند.»

«آیا ممکن است مرا به خانم سموشنکا معرفی کنید؟»

«او دیگر اینجا نیست. ناگهان به پاریس یا جای دیگری رفت. مردم می‌گویند او جاسوس بلشویکها است. البته من باور نمی‌کنم. مردم عاشق شایعه‌پراکنی و غیبت‌گویی هستند. کاترینا همیشه وانمود می‌کرد که یک روس سفید است. پدرش شاهزاده یا دوک بزرگی بود.» وندل پس از مکثی ادامه داد: «همان‌طور که گفتم اگر می‌خواهید به عمق نمایش پی ببرید...» بعد با خوشحالی وارد بحثی فنی شد.

۴

ملاقات هرکول پوارو با سر جرج سندرفیلد به خوبی آغاز نشد. به قول آمبروز وندل، اسب سیاه چندان راحت نبود. سر جرج مردی نسبتاً چاق با مرهای سیاه و گردن پر از چربی بود. او گفت: «خوب آقای پوارو، چه کار می‌توانم برای شما بکنم؟ ... ما قبلاً ملاقات نکرده‌ایم؟»

«خیر، ملاقات نکرده‌ایم.»

«خوب، ما چرا چیست. خیلی کنجکاو شده‌ام.»

1. Katrina Samoushenka

2. Toletta

3. Michael Nowgin

«اوه، مسئله ساده‌ای است. مقداری اطلاعات می‌خواهم.»
 سر جرج با ناراحتی لبخندی زد و گفت: «مقداری اطلاعات درونی
 می‌خواهید؟ نمی‌دانستم که به اقتصاد علاقه دارید.»
 «خیر مسئله مالی نیست. موضوع یک خانم است.»
 «اوه، یک خانم.»

سر جرج در صندلی راحتی‌اش تکیه داد. به نظر می‌رسید که آرام گرفته
 است. لحنش هم دوستانه‌تر شد.
 پوارو گفت: «فکر می‌کنم شما دوست صمیمی خانم کاترینا سموشنکا
 بودید.»

سندرفیلد با خنده گفت: «بله. زن خیلی جالب و جذابی است. متأسفانه
 لندن را ترک کرد.»
 «چرا لندن را ترک کرد؟»

«نمی‌دانم، آقای عزیز. فکر می‌کنم به علت دعوا با مدیرش بود. او خیلی
 عصبی بود. درست مثل بقیه روسها. متأسفم که نمی‌توانم کمکی به شما
 بکنم، چون کوچکترین اطلاعاتی از محل اقامت فعلی او ندارم. دوستی‌ام را با
 او ادامه ندادم.»

با لحنش پایان بحث را اعلام کرد و از جایش بلند شد.
 پوارو گفت: «اما من نمی‌خواهم به دنبال خانم سموشنکا بگردم.»
 «راستی؟»

«بله. به دنبال ندیمه او هستم.»
 سندرفیلد به او خیره شد و گفت: «ندیمه‌اش؟»
 «آیا می‌توانید ندیمه او را به یاد بیاورید؟»

سندرفیلد دوباره در خودش فرو رفت. با حرکتی ناگهانی گفت: «خدایا! از
 کجا به یاد بیاورم؟ البته یادم هست که ندیمه‌ای هم داشت... چندان هم دختر
 خوبی نبود. دختری فصول بود و جاموسی می‌کرد. اگر به جای شما بودم
 اصلاً به حرفهای او توجهی نمی‌کردم. او دروغگو به دنیا آمده است.»

«پس شما او را به خوبی به یاد می آورید؟»
 سندرفیلد به سرعت پاسخ داد: «فقط اندکی او را می شناختم... حتی اسمش را هم نمی دانم. بگذارید ببینم، اسمش ماری بود... اوه خیر، نمی توانم در یافتن او به شما کمک کنم. واقعاً متأسفم.»
 پوارو به آرامی گفت: «من قبلاً اسم مری هلین^۱ را از تئاتر تسبیان گرفته‌ام. آدرسش را هم گرفته‌ام. اما سر جرج، من درباره ندیمه قبلی خانم سموشنکا صحبت می‌کنم؛ نیتا والتا.»
 سندرفیلد به او خیره شد و گفت: «او را اصلاً به یاد ندارم. فقط مری را می‌شناسم. دختری مو سیاه با چشمانی شیطانی.»
 «دختر مورد نظر من در ژوئن گذشته در خانه گرسلاون بوده است.»
 «تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که او را به یاد نمی‌آورم. فکر نمی‌کنم در آن زمان ندیمه‌ای داشته است. فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید.»
 هرکول پوارو سری تکان داد. او فکر نمی‌کرد که مرتکب اشتباهی شده باشد.

۵

ماری هلین با چشمان کوچک و هوشمندش به سرعت به پوارو نگریست و بعد نگاهش را برگرفت. او با لحن نرمی گفت: «آقا، همه چیز را به یاد می‌آورم. خانم سموشنکا در آخرین هفته ژوئن مرا استخدام کرد. ندیمه قبلی با عجله او را ترک کرده بود.»
 «آیا علت رفتن او را می‌دانید؟»
 «فقط می‌دانم که به صورت ناگهانی آنجا را ترک کرد! احتمالاً به علت بیماری یا چیزی شبیه آن بود. خانم چیزی به من نگفت.»

«آیا زندگی با خانم کار ساده‌ای بود؟»

دختر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «او روحیه عجیبی داشت. می‌توانست در یک لحظه بخندد و در لحظه بعد گریه کند. گاهی آن‌قدر ناراحت بود که حرف نمی‌زد و غذا نمی‌خورد. گاهی هم خیلی شاد و سرحال بود. این رقاصها همیشه همین‌طور هستند.»

«سر جرج چطور؟»

دختر حالت تدافعی به خود گرفت. برق ناخوشایندی در چشمانش درخشید. او گفت: «آه، سر جرج سندرفیلد؟ می‌خواهید چیزهایی درباره او بدانید؟ شاید اصلاً هدفتان تحقیق درباره اوست؟ نیتاً فقط بهانه بود؟ من خیلی چیزها درباره سر جرج می‌دانم و می‌توانم برایتان تعریف کنم...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «لزومی ندارد.»

دختر به او خیره شد. عصبانیت در چشمانش مشهود بود.

۶

پوارو با تعارف گفت: «الکسیس پاولوویچ^۱، من همیشه می‌گویم که تو همه چیز را می‌دانی.» و اندیشید این سومین وظیفه و خان هرکول بیشتر از آنچه که تصورش را می‌کرد محتاج سفر و گفتگو بود. ماجرای ندیمه گم شده یکی از طولانی‌ترین و سخت‌ترین سفارشات بود که تا حالا به او رجوع شده بود. هیچ‌کدام از سرنخها پس از بررسی به جایی ختم نمی‌شد.

این ماجرا او را به رستوران سماور در پاریس کشانده بود. کنت الکسیس پاولوویچ که از تمام جریانهای هنری دنیا خبر داشت، در آنجا نشسته بود.

او سری تکان داد و گفت: «بله. بله دوست من. می‌دانم. همه چیز را می‌دانم. پرسیدید که آن رقاص زیبا، سموشنکا، کجا رفته است؟ آه! او یکی

از بهترین بالرینهای روزگار بود. چه آتشی... چه اندامی! او می توانست پیشرفت کند... می توانست برجسته ترین و بهترین بالرین دنیا شود... اما ناگهان همه چیز تمام شد... او دچار ضعف شد... و به آخر دنیا رسید... و زود... چقدر زود همه او را فراموش کردند!»

پوارو پرسید: «او کجاست؟»

«در سویس. در وگری لس آلس^۱. تمام بیمارانی که دچار سیاه سرفه شده و هر روز لاغرتر و لاغرتر می شوند به آنجا می روند. او می میرد. بله، خواهد مرد! او طبیعتی ضعیف داشت. مسلماً به زودی می میرد.»

پوارو سرفه ای کرد تا جو اندوهناک را بشکند. او به اطلاعات نیاز داشت. «شما ندیمه^۲ او را به یاد ندارید؟ اسمش نیتا^۳ والتا بود.»

«والتا؟ والتا؟ یک بار او را دیده ام... وقتی برای بدرقه کاترینا به ایستگاه رفته بودم او را دیدم. او ایتالیایی و اهل پیزا^۴ بود. مگر نه؟ بله، مطمئنم ایتالیایی و اهل پیزا بود.»

هرکول پوارو گفت: «در این صورت باید به پیزا سفر کنم.»

۷

هرکول پوارو در شهر پیزا ایستاد و به قبری زل زد.

پس تحقیقاتش به اینجا منتهی شد؟ به تلی از خاک؟ در زیر این خاک موجودی شاد که قلب تعمیرکاری انگلیسی را تسخیر کرده بود، خفته بود.

آیا این برای چنان عشقی پایانی خوب بود؟ حالا این دختر در خاطره جوان همیشه به صورتی که او را در ملاقات چند ساعته شان دیده بود، باقی می ماند و ناراحتی ناشی از اختلاف ملیت، اختلاف سلیقه ها و توهومات دیگر پیدا نمی کرد.

هرکول پوارو با اندوه سرش را تکانی داد. ذهنش به صحبت با خانواده والتا معطوف شد. چهره روستایی مادر، چهره اندوهبار پدر و لبان برهم فشرده شده خواهر.

«آقا، خیلی ناگهانی بود. البته سالهاگه گاه دچار درد می شد... دکتر هیچ راهی برایمان باقی نگذاشت. گفت او باید فوراً به خاطر آپاندیس مورد عمل جراحی قرار گیرد. و فوراً او را به بیمارستان برد... در زیر عمل و به علت مواد بیهوشی مرد. اصلاً به هوش نیامد.»

مادر با گریه گفت: «او دختر باهوشی بود. وحشتناک است که به این زودی مرد...»

پوارو زیر لب گفت: «او خیلی جوان مرد...»

او باید این پیام را برای جوانی که با اشتیاق از او درخواست کمک کرده بود، ببرد. «دوست عزیز، او به تو نمی رسد. چون در جوانی مرد...» تحقیقاتش پایان گرفته بود؛ اینجا، در جایی که برج پیزا سر به آسمان کشیده بود و گلها به پیشباز بهار می رفتند و آماده زندگی جدید و شادی می شدند.

آیا رسیدن بهار بود که این احساس را در او برمی انگیزخت که این نتیجه نهایی نیست؟ یا چیز دیگری بود؟ چیزی در پس ذهن ناخود آگاهش می جوشید... کلمه ای... جمله ای... اسمی؟ آیا این پایان بیش از اندازه تمیز و تخیلی نبود؟

هرکول پوارو آهی کشید. برای اطمینان خاطر باید به سفر دیگری می رفت. او باید به وگرای لس آلس می رفت.



او اندیشید: اینجا واقعاً آخر دنیا است. کوههای برفی... با خانه ها و کلبه های پراکنده که در هر کدام انسانی بی حرکت با مرگ دست و پنجه نرم

می‌کند.

بالاخره به دیدن کاترینا سموشنکا آمد. وقتی گونه‌های فرورفته و سرخ او را دید که در آنجا دراز کشیده، دستان لاغرش را بر روی پتو گذاشته بود، خاطره‌ای در ذهنش شکفت. گرچه اسم او را به یاد نداشت اما حالا رقصش را به یاد می‌آورد. در آن زمان مجذوب هنری شده بود که هنر را به دست فراموشی می‌سپرد.

مایکل نوگین را به یاد آورد که در میان جنگلی که آمبروز وندل خلق کرده بود، می‌چرخید و حرکت می‌کرد. او موجودی ابدی و دوست‌داشتنی با موهای طلایی و شاخی بر سرش را به یاد آورد. صحنه آخر را به یاد آورد که این موجود زیبا با گلوله‌ای زخمی شد و به زمین افتاد و مایکل نوگین را که هنگام حمل گوزن طلایی اندوهگین بود.

کاترینا سموشنکا با کنجکاوای به او نگرست و پرسید: «من قبلاً شما را ندیده‌ام، مگر نه؟ از من چه می‌خواهید؟»

پوارو تعظیم مختصری کرد و گفت: «خانم، ابتدا می‌خواهم از شما به خاطر هنرتان که شبی دلنشین را برایم به ارمغان آورده بود، تشکر کنم.» زن لبخند ضعیفی زد.

پوارو ادامه داد: «اما این ملاقات دلیل دیگری هم دارد. خانم، من مدتهاست که به دنبال یکی از ندیمه‌های شما می‌گردم. اسمش نیتا بود.» «نیتا؟»

به پوارو خیره شد. چشمانش نگرانی‌اش را بروز دادند. گفت: «شما درباره نیتا چه می‌دانید؟»

«الان به شما می‌گویم.» بعد ماجرای شبی را تعریف کرد که ماشینش خراب شد و تد ویلیامسون، کلاه به دست آمد و ماجرای عشق و دردش را بیان کرد. زن با دقت زیادی همه چیز را گوش کرد و وقتی صحبت پوارو تمام شد، گفت: «احساس را برمی‌انگیزد... بله... مرا احساساتی کرد...»

«بله. این شبیه یکی از داستانهای آرکادی است، مگر نه؟ خانم شما درباره

این دختر چه می دانید.»

کاترینا سموشنکا نفس عمیقی کشید و گفت: «من ندیمه‌ای به اسم جوآیتا داشتم. او دوست داشتنی بود... بله... شاد و خوش قلب. همان اتفاقی برایش افتاد که برای تمام موجودات مورد علاقه خداوند می افتد. در جوانی مرد. این کلمات خود پوارو بود... کلمات نهایی... کلمات بازنگشتنی... حالا دوباره آن کلمات را شنید... و باز هم باور نکردنی بود.

«آیا او مرده است؟»

«بله، مرده است.»

هرکول پوارو برای یک دقیقه ساکت ماند، بعد پرسید: «با این حال چیزی وجود دارد که اصلاً نمی فهمم. وقتی درباره این ندیمه از سر جرج سندرفیلد پرسیدم به نظرم رسید که دچار وحشت شد. دلیلش چه بود؟»

در چهره رقاص هم ناراحتی ظاهر شد. او گفت: «شما گفتید ندیمه من. لابد فکر کرده است که منظورتان ماری است. ندیمه‌ای که پس از جوآیتا استخدام کردم. آن دختر می خواست از سر جرج به خاطر چیزی که فهمیده بود، رشوه بگیرد. او دختری فضول بود که نامه‌های خصوصی را می خواند و بدون اجازه داخل کسوها‌های قفل شده را نگاه می کرد.»

«پس مسئله روشن شد.» پوارو باز هم بعد از کمی سکوت با اصرار گفت: «اسم دیگر جوآیتا، والتا بود و در عمل جراحی آپاندیس در شهر پیزا مرد. آیا درست است؟»

پوارو متوجه شد که رقاص روسی قبل از جواب دادن اندکی تأمل کرد. بعد سری تکان داد و گفت: «بله، درست است...»

«ولی هنوز نکته دیگری هم وجود دارد. والدین آن دختر او را بیانکو صدا می کردند، نه جوآیتا.»

کاترینا شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و گفت: «بیانکو یا جوآیتا، چه فرقی دارد؟ لابد اسم اصلیش بیانکو بوده ولی فکر کرده که جوآیتا قشنگتر است و آن را انتخاب کرده است.»

پوارو بعد از کمی مکث با لحن کاملاً متفاوتی گفت: «نظر شما این است؟ ولی برای من توضیح دیگری وجود دارد.»

«چه توضیحی؟»

پوارو کمی به جلو خم شد و گفت: «تد ویلیامسون گفت که دختری را که دیده است موهایی شبیه بالهای طلایی داشت.» باز هم اندکی جلوتر آمد. و با نوک انگشت به امواج موهای کاترینا اشاره کرد و گفت: «بالهای طلایی، شاخهای طلایی؟ این بستگی به نگاه انسان دارد تا در شما شیطان ببیند یا فرشته! شما می‌توانید هر دو باشید. یا آیا فقط در وجود شما شاخهای طلایی گوزن شکار شده وجود دارد؟»

کاترینا زیر لب گفت: «گوزن شکار شده...» در صدایش یأس و ناامیدی مشهود بود.

پوارو گفت: «از همان ابتدا توصیف تد ویلیامسون مرا نگران کرده بود... چیزی به ذهنم می‌آورد... و آن چیز شما بودید که در میان جنگل بر پاهای برنزی درخشانان می‌رقصیدید. خانم، می‌خواهید نظرم را برایتان بگویم؟ فکر می‌کنم شما یک هفته ندیمه نداشتید و تنها به گرسلاون رفتید. چون بیانکو والتا به ایتالیا برگشته بود و شما هم هنوز ندیمه‌ای استخدام نکرده بودید. شما در آن زمان به وجود بیمارستان پی برده بودید و روزی که همه برای تفریح به رودخانه رفتند تا قایقرانی کنند، شما در خانه تنها ماندید. زنگ در زده شد و شما در را باز کردید و دیدید که... بگویم چه دیدید؟ مرد جوانی را دیدید که به سادگی یک بچه بود و مانند خدایان اسطوره‌ای زیبا بود! شما دختری را برای او خلق کردید و برای چند ساعت با او در آرکادی قدم زدید...»

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد کاترینا با اندوه گفت: «حداقل در یک مورد به شما راست گفتم. پایان داستان را به درستی برایتان تعریف کردم. نیتا در جوانی خواهد مرد.»

پوارو ناگهان تغییر حالت داد و گفت: «اوه خیر.» دست روی میز زد و

ناگهان به مردی اهل عمل تبدیل شد که باید به دیگران روحیه می داد. او گفت: «لازم نیست! لازم نیست بمیرید. شما می توانید برای زنده ماندن مبارزه کنید، مثل دیگران.»

زن با اندوه و یأس سری تکان داد و گفت: «این زندگی چه سودی برای من دارد؟»

«نه زندگی هنری! اما فکر کنید که زندگی دیگری هم هست. خانم حالا راستش را بگویید. آیا پدرتان شاهزاده یا دوک بزرگ و یا حتی ژنرال بود؟»

زن ناگهان خندید و گفت: «او راننده کامیونهای لنینگراد بود.»

«خیلی خوب! پس چرا شما نتوانید زن یک تعمیرکار روستایی باشید؟ بچه‌هایی به زیبایی خدایان اسطوره‌ای داشته باشید، بچه‌هایی که پا دارند و شاید روزی به زیبایی شما برقصد.»

کاترینا سرفه‌ای کرد و گفت: «باور نکردنی است!»

هرکول پوارو با رضایت خاطر عمیقی گفت: «فکر می‌کنم که به حقیقت خواهد پیوست!»

۴

گراز اریمانث^۱

۱

سومین وظیفه هرکول که پوارو را به سویس کشانده بود، باعث شد تا تصمیم بگیرد از بعضی اماکن که تا حالا برایش ناشناخته بود، دیدن کند.

او در هر کدام از شهرهای چامونیکس^۲، مونتروکس^۳ و آلدرمات^۴ چند روزی را گذراند. تعدادی از دوستانش قبلاً از آلدرمات خیلی تعریف و تمجید کرده بودند. اما او از آنجا خوشش نیامد. این دهکده در انتهای دره‌ای و در زیر تهدید انبوه برفها قرار داشت و از دنیا جدا مانده بود. پوارو احساس می‌کرد که نمی‌تواند اینجا به خوبی نفس بکشد.

با خودش گفت: «ماندن در اینجا برایم غیرممکن است.» آن لحظه خطوط قطار کابلی را دید و اندیشید: «باید حتماً با آن به بالای کوه بروم.»

او متوجه شد که قطار کابلی ابتدا به لس آوینس^۵ و بعد به کاروچت^۶ و بالاخره به روچرز نیگس^۷ می‌رود؛ جایی که ده هزار پا از سطح دریا بالاتر بود. پوارو قصد نداشت به چنین ارتفاعی صعود کند. فکر می‌کرد لس آوینس برای منظورش کافی است. اما اینجا هم با عامل شانس که نقش اسامی در زندگی بشر بازی می‌کند، روبرو شد. وقتی قطار حرکت کرد نگهبان قطار آمد

1. Erymanth

2. Chamonix

3. Montreux

4. Aldermath

5. Les Avines

6. Curouchet

7. Rochers Neiges

و تقاضای بلیت کرد. آن را گرفت و سوراخ کرد و با تعظیم مختصری پس داد. در همین لحظه پوارو احساس کرد که به همراه بلیت تکه کاغذ کوچکی هم به دستش داده شد.

ایروهای پوارو اندکی بالا رفتند. بدون عجله تکه کاغذ را باز کرد. واضح بود که این نامه با عجله و با مداد نوشته شده است. متن نامه این بود:

امکان ندارد که درباره آن سیلها اشتباه کنم! همکار عزیز، سلام. اگر مایل باشید می توانید کمک بزرگی به من بکنید. بدون شک مطالبی درباره ماجرای سالی^۱ خوانده اید. طبق اطلاعات به دست آمده، قرار است قاتل که اسمش ماراسکود^۲ است در روجرز نیگس با اعضای گروهش ملاقات کند. عجب جایی! البته شاید تلاشهایمان بی ثمر باشد، اما اطلاعاتمان موثق است. همیشه افرادی هستند که دوستانشان را لو دهند؛ مگر نه؟ دوست عزیز، چشمانت را باز کن. با بازرس دروت^۳ که آنجاست تماس بگیر. مرد خوبی است. البته در مقابل درخشش شما، زیاد جلوه نخواهد کرد. ماراسکود باید دستگیر شود، آن هم زنده. او انسان نیست... بلکه گراز و وحشی است؛ یکی از خطرناکترین جنایتکاران معاصر. من با شما صحبت نمی کنم تا کسی مشکوک نشود و دست شما باز باشد و بتوانید خودتان را تورست معرفی کنید. شکار خوبی داشته باشید. دوست قدیمی شما، لمنتویل^۴.

پوارو متفکرانه دستی به سیلش کشید. بله. به راستی که نمی تواند سیلهای هرکول پوارو را نشناسد. خوب، حالا ماجرا چیست؟ او در

1. Salley

2. Marrascaud

3. Drouet

4. Lementeuil

روزنامه‌ها، ماجرای سالی را خوانده بود. قتل بیرحمانه ناشر مشهور پاریسی. هویت قاتل شناخته شد. ماراسکود عضو یک باند گانگستری شناخته شده بود. به علت چند جنایت دیگر به او مشکوک شده بودند. اما این بار جرمش کاملاً شناخته شده بود. او از فرانسه گریخته بود و پلیس در تمام اروپا دنبالش می‌گشت.

پس گفته می‌شود که ماراسکود در روچرز نیگس قرار ملاقاتی دارد...
پوارو به آرامی سری تکان داد. سردرگم شده بود، زیرا روچرز نیگس بالاتر از خط برف قرار داشت. هتلی هم در آنجا بود که فقط با همین قطار با دنیا مربوط می‌شد. هتل در ماه ژوئن باز می‌شد اما به ندرت تا ژوئیه و اوت کسی به آنجا می‌آمد. این محل، ورودی و خروجی زیادی نداشت و انسان به راحتی در آن به تله می‌افتاد. آنجا محلی باور نکردنی برای اعضا باند های جنایتکار بود.

ولی اگر لمتویل می‌گفت که اطلاعاتش موثق است، احتمالاً هم حق با او بود. او احترام زیادی برای کمیسر پلیس سویس قائل بود. او را مردی با اراده و مستحکم و قابل اعتماد می‌دانست.

دلیلی ناشناخته ماراسکود را به این محل دور از تمدن کشانده بود.
هرکول پوارو نفس عمیقی کشید. شکار یک قاتل بیرحم نمی‌توانست تعطیلاتش را دلپذیر کند. نشستن بر روی صندلی و تفکر، بیشتر باعث رضایتش می‌شد، نه در کوهستان وحشی به دنبال گراز وحشی رفتن.
گراز وحشی؟ لمتویل از این کلمه استفاده کرده بود. تصادف عجیبی بود...

زیر لب گفت: «چهارمین وظیفه هرکول، گراز اریمانث؟»
او به آرامی و بدون حرکت زیاد، با دقت بقیه مسافران را بررسی کرد. در صندلی مقابلش یک توریست امریکایی نشسته بود. شکل لباسها و پالتو، کیف، رفتار دوستانه، غرق شدن در صحنه‌های طبیعت، حتی کتاب راهنمایی که در دست داشت، و خلاصه همه چیز او را لو می‌داد که برای اولین بار برای

دیدار از اروپا به آنجا آمده است. پوارو اندیشید که او تا یکی دو دقیقه دیگر سر صحبت را باز خواهد کرد. حالت نگاهش هیچ تردیدی برایش باقی نمی گذاشت.

در طرف دیگر کوپه، مردی بلند قد با موهای خاکستری و دماغی خمیده نشسته بود و کتابی آلمانی می خواند. انگشتان او مانند جراحان و نوازندگان قوی و سبک بودند.

در طرف دیگر هم سه مرد که شبیه هم بودند، نشسته بودند؛ مردانی با پاهای خمیده و خشوتی وصف ناپذیر در چهره هایشان. آنها مشغول بازی بودند. شاید به زودی غریبه ای را هم به بازی دعوت کنند. ابتدا غریبه می برد اما بعد وضع تغییر می کرد. چیز غیر عادی در آن سه مرد دیده نمی شد. تنها نکته غیر عادی این بود که اصلاً چرا به چنین جایی آمده اند. انسان انتظار دیدن چنین افرادی را در قطارهای شهری یا بین شهری داشت ولی در قطار کابلی خلوتی در کوهستانهای دور افتاده خیر!

کوپه، مسافر دیگری هم داشت؛ یک زن. او بلند قد بود و موهای سیاه و چهره زیبایی داشت. چهره ای که می توانست احساسات زیادی را به نمایش بگذارد، اما در عوض به نحوی غریب سخت و یخزده به نظر می رسید. به هیچ کس نگاه نمی کرد، فقط به مناظر کوهستان زل زده بود.

همان طور که پوارو پیش بینی کرده بود، امریکایی شروع به صحبت کرد. اسمش شوارتز^۱ بود. برای نخستین بار به اروپا آمده بود. می گفت که مناظر خارق العاده است. به شدت تحت تأثیر قلعه چیلون^۲ آقرار گرفته بود. از پاریس خوشش نیامده بود. به لوور و برج ایفل هم رفته بود و متوجه شده بود که در رستورانها و کافه ها موسیقی جاز را به خوبی نمی نوازند.

هیچ کس در لس آوینس یا کورجنت پیاده نشد. واضح بود که تمام مسافران به روچرز نیگس می روند.

1. Schwartz

2. Chillon

آقای شوارتز علت سفرش را بیان کرد. او همیشه آرزو می کرده که به میان کوههای پربرف بیاید. ده هزار پا ارتفاع خوبی بود. شنیده بود که نمی توان در چنین دمای تخم مرغ را به خوبی آب پز کرد.

آقای شوارتز با خوش قلبی سعی کرد مرد بلند قد و مو خاکستری را وارد به صحبت کند، اما او فقط از پشت عینکش نگاهی کرد و خواندن کتابش را ادامه داد.

شوارتز به خانم مو مشکلی پیشنهاد داد جایشان را عوض کنند تا منظره بهتری را تماشا کنند. زن احتمالاً انگلیسی نمی فهمید. ولی به هر حال سری به علامت منفی تکان داد و بیش از پیش در پالتوی پوستی که به تن داشت، فرو رفت.

آقای شوارتز به پوارو گفت: «خیلی عجیب است که این زن به تنهایی به سفر آمده است. زنها هنگام سفر به کسی احتیاج دارند که بتواند کارهایشان را انجام دهد.»

پوارو که به یاد زن آمریکایی که قبلاً دیده بود، افتاده بود، در دل با او موافقت کرد.

آقای شوارتز نفس عمیقی کشید. به نظرش دنیا غیردوستانه شده بود. او با چشمان قهوه ایش می پرسید: «مگر مقداری رفتار دوستانه چه ضرری دارد؟»

۲

مورد پیشباز مدیر هتلی که با وجود لباس انبوه و کفشهای چرمی می خواست به صورتی رسمی رفتار کند قرار گرفتن، در چنین محل دورافتاده ای کمی عجیب بود.

مدیر، مردی خوش سیما با هیکلی درشت بود و ظاهراً خودش را خیلی مهم می دانست.

فصل مسافرت هنوز شروع نشده است... سیستم آب گرم شروع به کار

نکرده... برنامه هتل هنوز به درستی و خوبی رویه راه نشده... البته او تمام تلاشش را خواهد کرد. هنوز همه کارکنان نیامده اند... او از تعداد زیاد مسافران تعجب کرده بود.

تمام این صحبتها تنها از ذهن مدیر هتل گذشت، ولی به نظر پوارو رسید که در پس این ظاهر کمی ناراحتی وجود داشت. این مرد با وجود رفتار خونسردش، اصلاً ناراحت نبود. او نگران چیزی بود.

ناهار در اتاق بزرگی که به دره مشرف بود، پذیرایی شد. پیشخدمت که اسمش گوستاو^۱ بود در کارش ماهر و مؤدب بود. او از این طرف به آن طرف می رفت و راجع به لیست غذا توضیحات مناسب را می داد. سه مرد در سر میزی نشسته بودند. آنها به زبان فرانسوی صحبت می کردند و با صدای بلند می خندیدند.

«ژوزف پیر خوب!... دنیس کوچولو چطور؟... آن اسب مسابقه که باعث باخت ما شد یادتان هست؟...» صحبتها عادی و شادی از ته قلب بود... اما اصلاً برای این محل مناسب نبود!

زن زیبا به تنهایی در گوشه ای نشسته بود. به هیچ کس نگاه نمی کرد. کمی بعد که پوارو در اتاق نشیمن تنها نشسته بود، مدیر به سراغش آمد. «آقا نباید قضاوت نادرستی درباره هتل داشته باشند. فصل مسافرت هنوز شروع نشده است. تا آخر ژوئیه هیچ کس به اینجا نمی آید. آیا متوجه آن خانم شدید؟ او هر سال همین موقع به اینجا می آید. سه سال پیش شوهرش هنگام صعود از این کوهها کشته شد. ماجرای اندوهناکی بود. آنها همدیگر را خیلی دوست داشتند. او همیشه قبل از شروع فصل مسافرت به اینجا می آید. در اصل برای زن حکم زیارت را دارد. آن پیرمرد هم دکتری مشهور است. اسمش کارل لوتز^۲ و اهل وین است. برای استراحت و تفکر به اینجا آمده است.»

پوارو گفت: «بله، اینجا آرامش بخش است.» بعد سه مرد دیگر را نشان داد و پرسید: «آیا آنها هم دنبال آرامش هستند؟»

مدیر شانه‌ای بالا انداخت. دوباره نگرانی در چهره‌اش ظاهر شد. با زحمت پاسخ داد: «اوه، توریستها همیشه به دنبال چیز جدیدی هستند... ارتفاع اینجا احساس جدیدی را در مردم برمی‌انگیزد.»

پوارو اندیشید که این احساس چندان هم دلپذیر نیست. او متوجه ضربان شدید قلبش هم بود. یک بیت از شعری کودکان تکرار می‌شد: بالای این دنیا، مانند سینی در آسمان.

شوارتز وارد اتاق نشیمن شد. وقتی پوارو را دید صورتش باز شد و مستقیماً به طرف او آمد و گفت: «داشتم با آقای دکتر صحبت می‌کردم. با لهجه خاصی انگلیسی را صحبت می‌کند. یهودی است و نازیها او را از اتریش بیرون کرده‌اند. من که فکر می‌کنم این مردم دیوانه هستند! ظاهراً دکتر لوتز مرد بزرگ و مشهوری است. متخصص اعصاب یا روانپزشک یا چیزی شبیه آن است.»

بعد به زنی که کنار پنجره نشسته بود و کوهستان بی‌احساس را تماشا می‌کرد، نگرینست و با صدای آرامی گفت: «از پیشخدمت اسم او را پرسیدم. او خانم گرنذیر^۱ است. شوهرش موقع کوهنوردی کشته شد. به همین دلیل به اینجا می‌آید. فکر می‌کنم باید کاری برایش انجام دهیم تا گوشه‌نشینی را کنار بگذارد.»

پوارو گفت: «اگر به جای شما بودم چنین اقدامی نمی‌کردم.» اما آقای شوارتز خیلی صمیمی بود. پوارو او را که به زن نزدیک می‌شد تماشا کرد. آنها مدتی در برابر نور خورشید ایستادند. زن بلندقدتر از شوارتز بود. حالت چهره‌اش سرد و خشک بود.

پوارو صحبت‌های آنها را نشنید ولی به زودی شوارتز با حالت

شکست خورده برگشت و با ناراحتی گفت: «بی‌اثر بود. ظاهراً تنها انسان بودن، نمی‌تواند دلیل مناسبی برای دوست بودن هم باشد. موافق نیستید آقای... راستی من اسم شما را نمی‌دانم؟»

پوارو گفت: «اسم من پوریر^۱ است. تاجر پارچه‌های ابریشمی هستم.»
«آقای پوریر اجازه دهید کارتم را به شما بدهم. اگر روزی به فانتین اسپرینگ^۲ آمدید با کمال میل از شما استقبال خواهم کرد.»
پوارو کارت را گرفت. دستش را در جیبش کرد و گفت: «متأسفانه فعلاً کارتی با خودم ندارم...»

آن شب وقتی پوارو به اتاقش رفت بار دیگر با دقت نامه‌ی لمتویل را خواند و آن را تا کرده در کیف پولش گذاشت. بعد به رختخواب رفت و به خود گفت: «خیلی عجیب است... نمی‌دانم که...»

۳

گوستاو صبحانه هرکول پوارو را که شامل نان و شیرینی و قهوه بود، آورد. او به خاطر قهوه عذرخواهی کرد. «آقا لابد می‌دانند که در این ارتفاع نمی‌توان قهوه را جوشاند و داغ کرد. چون خیلی سریع به جوش می‌آید.»

پوارو پاسخ داد: «انسان باید با خوشرویی واقعیتهای طبیعی را بپذیرد.»
«شما فیلسوف هم هستید.» او به سمت در رفت. اما به جای ترک اتاق نگاه سریعی به بیرون انداخت، در را دوباره بست و به کنار تخت برگشت و گفت: «آقای هرکول پوارو؟ من دروت بازرس پلیس هستم.»

پوارو گفت: «آها، خودم فهمیده بودم.»
دروت با صدای آرامی گفت: «آقای پوارو، اتفاق خیلی بدی روی داده است. قطار کابلی خراب و دچار حادثه شده است.»

«حادثه؟ چه نوع حادثه‌ای؟»

«کسی زخمی نشده است. دیشب خراب شد. بهمن کوچکی روی آن سقوط کرد به نظر طبیعی می‌آید، اما شاید هم عمدی بوده است. مطمئن نیستم. به هر حال تعمیر آن چند روز طول می‌کشد و تا آن موقع اینجا زندانی هستیم. هنوز برف زیادی روی کوه‌ها وجود دارد و امکان رفتن به دهکده پایین دره وجود ندارد.»

پوارو روی تختش نشست و به آرامی گفت: «خیلی جالب است.»
بازرس سری تکان داد و گفت: «بله. این نشان می‌دهد که اطلاعات نماینده‌مان صحیح بوده است. ماراسکود در اینجا قرار ملاقاتی دارد و ترتیبی داده تا کسی مزاحمش نشود.»

پوارو با هیجان گفت: «باور نکردنی است!»
«من هم موافقم. اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسد، اما حقیقت دارد. این ماراسکود مرد عجیبی است. من که فکر می‌کنم دیوانه است!»
«دیوانه و جنایتکار!»

دروت با خشکی گفت: «می‌دانم چندان سرگرم‌کننده نیست!»
«اما اگر ماراسکود در اینجا قرار ملاقاتی دارد، اینجا بر بالای این کوه‌های برفی، پس خودش هم باید اینجا باشد چون حالا دیگر هیچ راه ارتباطی وجود ندارد.»

دروت به آرامی گفت: «می‌دانم.»
هر دو مرد مدتی ساکت ماندند. سپس پوارو پرسید: «آیا ممکن است دکتر لوتز، ماراسکود باشد؟»

دروت سری تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم. دکتر لوتز واقعی وجود دارد. من عکسش را در روزنامه‌ها دیده‌ام و مردی مشهور است. او دقیقاً شبیه آن عکس است.»

«اگر ماراسکود هنرپیشه خوبی باشد، شاید بتواند این نقش را به خوبی بازی کند.»

«بله. ولی آیا واقعاً هست؟ من نشنیده بودم که تغییر هویت هم بدهد. او مرد زیرکی نیست، بلکه گرازی وحشی است که در حالت خشم و عصبانیت دست به هر جنایتی می‌زند.»

پوارو گفت: «با این حال...»

دروت با سرعت موافقت کرد و گفت: «بله، او از قانون فراری است. بنابراین مجبور است دست به چنین کارهایی هم بزند و ظاهرش را عوض کند.»

«شما مشخصات او را می‌دانید؟»

بازرس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط کلیات را می‌دانم. قرار بود امروز عکس و مشخصات او را برایم بفرستند. فقط می‌دانم بیش از سی سال سن دارد. قدش اندکی بلندتر از متوسط و پوستش کمی تیره است. هیچ علامت ظاهری مشخصی هم ندارد.»

«این می‌تواند شامل همه شود. شوارتز آمریکایی چطور؟»

«می‌خواستم همین سؤال را از شما بپرسم. شما با او صحبت کرده‌اید و فکر می‌کنم با انگلیسیها و آمریکاییها زندگی کرده‌اید. در دیدی سطحی درست شبیه توریستی آمریکایی است. پاسپورتش هم اصل است. عجیب است که به چنین جایی آمده است. اما توریستها کارهای غیرعادی زیادی انجام می‌دهند. نظر شما چیست؟»

پوارو سری تکان داد و گفت: «در ظاهر مردی بی‌خطر با رفتاری دوستانه است. حوصله همه را سر می‌برد. سخت می‌شود او را مرد خطرناکی دانست. اما سه مسافر دیگر هم وجود دارند.»

بازرس سری تکان داد. ناگهان قیافه‌اش جدی شد: «بله، و ظاهرشان هم شبیه افراد مورد نظر ماست. آقای پوارو، حاضرم قسم بخورم که این سه مرد از اعضای باند خطرناک ماراسکود هستند. آنها مردهای خشن هستند! شاید یکی از آنها خود ماراسکود باشد.»

هرکول پوارو کمی فکر کرد و قیافه‌های آنها را به یاد آورد. یکی صورتی

پهن، ابروهای پرپشت و چانه‌ای بزرگ داشت. دیگری لاغر بود و چهره‌ای باریک و چشمانی سرد داشت. سومی مردی رنگ‌پریده بود.

بله، شاید یکی از آنها ماراسکود باشد. اما در این صورت سؤالی اساسی مطرح می‌شود که چرا؟ چرا باید ماراسکود و دو عضوگروهنش با هم سفر کنند و با ورود به هتلی در کوهستانی بسته خودشان را به تله بیندازند؟ مسلماً می‌توانستند در محلی امن‌تر و مطمئن‌تر ملاقات کنند؛ مثلاً در یک کافه یا ایستگاه قطار یا در سینمایی شلوغ یا در پارک عمومی. جایی که راههای فرار زیادی داشته باشد. نه در اینجا به دور از بقیه دنیا و در عمق سرزمینهای برف‌زده.

پوارو سعی کرد این مسئله را به بازرس دروت بفهماند. او با سرعت قبول کرد و گفت: «بله، ولی یاور نکردنی و غیرعادی است و منطقی به نظر نمی‌رسد.»

«اگر این یک ملاقات است، چرا با هم سفر می‌کنند؟ خیر، اصلاً منطقی نیست.»

دروت با چهره‌ای نگران گفت: «بنابراین باید احتمال دیگری را بررسی کنیم. این سه مرد از اعضای باند ماراسکود هستند و به اینجا آمده‌اند تا با خود ماراسکود ملاقات کنند. پس خود ماراسکود کیست؟»

پوارو پرسید: «کارکنان هتل چطور؟»

دروت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «کارمند زیادی وجود ندارد. پیرزنی که آشپزی می‌کند با شوهرش ژاکوس^۱، که فکر می‌کنم در حدود پانزده سال اینجا بوده‌اند، و پیشخدمت که من جایش را گرفته‌ام.»

«آیا مدیر از هویت واقعی شما خبر دارد؟»

«البته. ما به همکاری او نیاز داشتیم.»

«آیا متوجه شده‌اید که او نگران است؟»

ظاهراً این نکته نظر دروت را جلب کرد. او متفکرانه گفت: «بله، درست است.»

«شاید به علت هیجان ناشی از همکاری با پلیس است.»
 «اما شما فکر می‌کنید مسئله مهمتر از این است؟ فکر می‌کنید او چیزی می‌داند؟»
 «فقط به نظر آمد.»

دروت گفت: «نمی‌دانم...» ولی بعد از مکث کوتاهی پرسید: «فکر می‌کنید بتوان اطلاعاتی از او بیرون کشید؟»

پوارو با تردید سری تکان داد و گفت: «بهتر است نگذاریم بفهمد که به او مشکوک شده‌ایم. فقط او را تحت نظر بگیرید.»

دروت سری تکان داد و به سمت در رفت و گفت: «آقای پوارو، شما پیشنهادی ندارید؟ من از شهرت و مهارت شما خبر دارم. ما در کشورمان تعریفهای زیادی از شما شنیده‌ایم.»

«فعلاً پیشنهادی ندارم. دلیل را نمی‌فهمم... دلیل ملاقات در اینجا، اصلاً دلیل ملاقات را نمی‌فهمم.»
 «پول.»

«پس او علاوه بر کشتن سالی بیچاره از او دزدی هم کرده است؟»

«بله. او پول زیادی به همراه داشته که ناپدید شده است.»

«شما فکر می‌کنید آنها برای تقسیم پول قرار ملاقات گذاشته‌اند؟»

«این آشکارترین دلیل است.»

پوارو با نارضایتی سری تکان داد و گفت: «بله، ولی چرا اینجا؟ بدترین محل برای قرار ملاقات بین جنایتکاران. اینجا محل مناسبی برای دیدار با زن‌ها است...»

دروت با هیجان جلو آمد و گفت: «شما فکر می‌کنید...؟»

«من فکر می‌کنم خانم گرندیر زن بسیار زیبایی است، و فکر می‌کنم هرکی حاضر است بنا بر درخواست او تا چنین محلی بیاید.»

«نظر خیلی جالبی است. اصلاً به ارتباط او با این ماجرا فکر نکرده بودم. او چندین سال پیاپی به اینجا آمده است.»

پوارو به آرامی گفت: «بله، و به این ترتیب حضورش هیچ شکی را برنمی انگیزد. آیا به همین دلیل روجرز نیگس را انتخاب نکرده اند؟»

دروت با هیجان گفت: «آقای پوارو، شما نظر مهمی ارائه کردید. من موضوع را بررسی خواهم کرد.»

۴

آن روز بدون هیچ ماجرای گذشت. خوشبختانه غذا به اندازه کافی در هتل موجود بود. مدیر گفته بود که احتیاجی به نگرانی نیست و همه چیز موجود است.

هرکول پوارو سعی کرد با دکتر لوتز وارد صحبت شود اما شکست خورد. دکتر گفته بود که روان‌شناسی، شغل رسمی‌اش است و مایل نیست با افراد ناآگاه و بی‌تجربه در این باره صحبت کند. او در گوشه‌ای نشسته بود و کتاب بزرگی به زبان آلمانی می‌خواند و گه‌گاه مطالبی را در دفترش یادداشت می‌کرد.

پوارو بیرون رفت و بدون هدف قدم زد و به اطراف آشپزخانه سرکشید. در آنجا با جاکوس پیر که مشکوک و مضطرب به نظر می‌رسید، صحبت کرد. همسر آشپزش مهمان‌نوازتر بود. او گفت که خوشبختانه مقدار زیادی غذای کنسرو شده موجود است اما خودش به کنسرو علاقه‌ای نداشت، چون خیلی گران بود و هیچ مواد غذایی نداشت. خدای بزرگ مردم را خلق نکرده است تا با کنسرو زنده بمانند.

صحبت به کارمندان هتل کشیده شد. اوایل ژویه زن و مرد پیشخدمت رسیده بودند. اما تا هفته آینده کس دیگری نخواهد آمد. بیشتر مردم فقط برای خوردن ناهار به اینجا می‌آیند. او و جاکوس و یک پیشخدمت

می‌توانستند به راحتی از عهده کارها برآیند.

پوارو پرسید: «قبل از آمدن گوستاو پیشخدمت دیگری اینجا بود، مگر نه؟»

«بله. کارش اصلاً خوب نبود. هیچ تجربه یا مهارتی نداشت. شخصیت خوبی هم نداشت.»

«او پیش از آمدن گوستاو چه مدت در اینجا کار کرد؟»

«فقط چند روز... از یک هفته کمتر بود. او اخراج شد. ما هم تعجب نکردیم. این طبیعی بود.»

پوارو پرسید: «او اعتراضی نکرد؟»

«اوه خیر. به آرامی اینجا را ترک کرد. مگر چه انتظاری داشت؟ اینجا هتل درجه یک است و باید خدمات خوبی ارائه دهد.»

پوارو سری تکان داد و پرسید: «کجا رفت؟»

«منظورتان روبرت است؟ حتماً به همان کافه‌ای که کار می‌کرده است، برگشت.»

«او با قطار کابلی رفت؟»

زن با تعجب به پوارو نگریست و گفت: «البته، آقا. مگر راه دیگری هم وجود دارد؟»

«آیا کسی رفتن او را دید؟»

هر دو نفر به او زل زدند. زن گفت: «اوه! منظورتان این است که به بدرقه آن حیوان رفته باشیم تا با خوشی او را از اینجا روانه کنیم؟ ما کار داشتیم.»

پوارو گفت: «درست است.»

او به آرامی از آنها دور شد و در حالی که قدم می‌زد به ساختمان نگریست. هتلی بزرگ که فعلاً فقط از بخش کوچکی از آن استفاده می‌شد. در بخشهای دیگر اتاقهای زیادی وجود داشت که کسی به آنجا نمی‌رفت.

او از کناره ساختمان پیچید و نزدیک بود با یکی از سه مردی که دیشب بازی می‌کردند، تصادف کند. او رنگ‌پریده بود. بدون احساس به پوارو

نگریست. لبانش که اندکی کنار رفته بودند، دندانهای بزرگی را به نمایش گذاشته بودند.

پوارو از کنار او رد شد و به راهش ادامه داد. خانم گرنندیر قد یلند جلوی او ایستاده بود. او قدمهایش را تند کرد تا به زن رسید و گفت: «خرابی قطار کابلی باعث نگرانی است. امیدوارم که باعث ناراحتی شما نشده باشد.»

زن جواب داد: «برایم اهمیتی ندارد.»

لحنش عمیق و خشک بود. به پوارو نگاه نکرد. ناگهان چرخید و از یکی از درهای کوچک جانبی هتل وارد شد.

۵

پوارو خیلی زود به رختخواب رفت. ولی بعد از نیمه شب از خواب بیدار شد.

یک نفر قفل در را دستکاری می کرد.

او نشست و چراغ را روشن کرد. در همین لحظه مقاومت قفل درهم شکست و در باز شد. سه مرد آنجا ایستاده بودند. پوارو اندیشید که آنها کمی مست هستند. صورتهایشان احمقانه ولی خشن بود. پوارو برق یک تیغ فلزی را هم دید.

بزرگترین مرد جلو آمد و با صدای خشنی گفت: «کارآگاه خوک صفت!» بعد، به دنبال این جمله به فحاشی پرداخت. سه مرد به سمت مرد بی دفاعی که در رختخواب دراز کشیده بود، رفتند.

«بچه ها، او را تکه تکه کنید. توله اسب. ما صورت آقای کارآگاه را برایش باز می کنیم. امشب او اولین نفر نیست.»

آنها مصمم و با هدف جلو آمدند، در حالی که تیغ می درخشید...

بعد صدایی با لهجه آمریکایی گفت: «دستهایتان را بالا ببرید.»

آنها چرخیدند. شوارتز که پیژامه ای به تن داشت در کنار در ایستاده بود و

اسلحه اتوماتیکی در دست داشت.

«دستهاتان را بالا ببرید. تیراندازی من خیلی خوب است.» بعد ماشه را فشرد. گلوله‌ای از کنار گوش مرد بزرگتر گذشت و در چارچوب پنجره فرو رفت. سه جفت دست با سرعت بالا رفتند.

شوارتز گفت: «آقای پوریر، می‌توانم مزاحمتان بشوم؟»

هرکول پوارو در یک چشم به هم زدن از رختخواب بیرون آمد. تیغهای تیز را برداشت و هر سه مرد را بازرسی بدنی کرد.

شوارتز گفت: «خوب، حالا راه بیفتید! کمد بزرگی در راهرو است. پنجره هم ندارد. جای خیلی خوبی است.»

او همه را به داخل انباری کوچک انداخت و در را قفل کرد. بعد به سمت پوارو چرخید و با رضایت خاطر گفت: «نمایش خوبی بود؟ آقای پوریر وقتی در فانتین اسپرینگ بودم و دوستانم می‌فهمیدند که می‌خواهم اسلحه‌ام را با خود به سفر ببرم، به من می‌خندیدند. می‌پرسیدند: مگر فکر می‌کنی کجا می‌روی؟ به جنگل؟ اما حالا من می‌خندم. تا حالا هیچ وقت چنین مردهای زشت و خشنی دیده بودید؟»

پوارو گفت: «آقای شوارتز، شما به موقع رسیدید. واقعه دردناکی در پیش رو داشتم! من زندگی‌ام را به شما مدیون هستم.»

«اصلاً اهمیتی ندارد. خوب حالا باید به کجا برویم؟ باید این مردها را تحویل پلیس بدهیم اما فعلاً نمی‌توانیم. مسئله مشکلی است. شاید بهتر باشد با مدیر صحبت کنیم.»

«آه، مدیر. به نظر من اول بهتر است با گوستاو پیشخدمت مشورت کنیم. او در اصل بازرسی دروت است. بله... آن پیشخدمت در اصل کارآگاه است.» شوارتز به پوارو خیره شد و گفت: «پس به همین دلیل آن کار را کردند.» «چه کار را؟»

«شما نفر دوم در لیست این گروه آشغالها بودید. آنها قبلاً گریستاو را با چاقو و تیغ به شدت زخمی کرده‌اند.»

«چی؟»

«با من بیایید. دکتر در حال معاینه زخمهای اوست.»
اتاق دروت کوچک بود و در بالاترین طبقه قرار داشت. دکتر لوتز در حال
باندپیچی صورت مرد زخمی بود.

وقتی آنها وارد شدند، سرش را چرخاند و گفت: «آه! شما هستید آقای
شوارتز. این قصابها کار وحشتناکی انجام داده‌اند! اینها انسان نیستند، دیو
هستند!»

دروت که دراز کشیده بود، آه و ناله می‌کرد.

شوارتز پرسید: «حالش بحرانی است؟»

«او نمی‌میرد. اما نباید صحبت کند. دچار هیجان هم نباید بشود. من
زخمها را پانسمان کرده‌ام. نباید اجازه دهیم دچار شوک شود.»
سه مرد با همدیگر از اتاق بیرون رفتند. شوارتز به پوارو گفت: «گفتید
گوستاو افسر پلیس است؟»

پوارو با سر تأیید کرد.

«پس در روچرز نیگس چه می‌کرده است؟»

«او به دنبال جنایتکار بسیار خطرناکی بود.»

پوارو در چند جمله ماجرا را تعریف کرد.

دکتر لوتز گفت: «ماراسکود؟ در روزنامه، راجع به او مطالبی خوانده‌ام.
خیلی دلم می‌خواهد او را از نزدیک ببینم. مسلماً باید دچار نوعی بحران
روحي عمیق باشد! دلم می‌خواهد وضعیت کودکی او را بدانم.»

هرکول پوارو گفت: «اما من می‌خواهم بدانم که او الان کجاست.»

شوارتز پرسید: «مگر او یکی از آن سه نفری که زندانی کرده‌ام،
نیست؟»

پوارو با دلخوری و نارضایتی گفت: «شاید... بله، ممکن است... اما مطمئن

نیستم... من نظری دارم...»

او در حالی که به فرش نگاه می‌کرد ساکت شد. فرش رنگی روشن داشت

و لکه‌های قهوه‌ای روی آن دیده می‌شد.

پوارو گفت: «رد پا... رد پاهایی خون‌آلود که فکر می‌کنم از قسمت بی‌مصرف هتل به اینجا می‌آیند. بیایید... باید عجله کنیم!»

آنها او را از میان دری چرخان به داخل راهرویی نیمه‌تاریک و متروک دنبال کردند. آنها جلو رفتند تا این که علامتهای روی فرش آنها را به مقابل دری نیمه‌باز راهنمایی کرد.

پوارو با فشار دست در را باز کرد و وارد اتاق شد. فریادی تند حاکی از وحشت کشید.

آنجا اتاق خواب بود. رختخواب استفاده شده و سینی غذایی روی میز بود.

در وسط اتاق بدن مردی روی زمین افتاده بود. او قدی متوسط داشت و با بیرحمی و شقاوت مورد حمله قرار گرفته بود. بازوها، کتف، سر و صورت مرد بر اثر زخمهای زیاد شکافته و مثله شده بود.

شوارتز نیز فریادی کشید و برای آن که حالش به هم نخورد، فوراً پشتش را به صحنه کرد.

دکتر لوتز چیزی به زبان آلمانی گفت.

شوارتز با ضعف پرسید: «آیا می‌دانید این مرد کیست؟»

«فکر می‌کنم در اینجا به اسم روبرت و پیشخدمتی بی‌تجربه شناخته

می‌شد.»

لوتز جلو رفت و روی جسد خم شد. با انگشت به چیزی اشاره کرد. کاغذی با سنجاق به سینهٔ مرد زده شده، با جوهر چند جمله روی آن نوشته شده بود:

ماراسکود دیگر جنایت نخواهد کرد! از دوستانش هم دزدی نخواهد کرد! شوارتز با هیجان گفت: «ماراسکود؟ پس این ماراسکود است! اما چرا به چنین محل دورافتاده‌ای آمده است؟ و چرا اسمش را روبرت گذاشته است؟» پوارو گفت: «او یک پیشخدمت جعلی بود... کارش هم از هر لحاظ بد بود.

آن قدر بد که هیچ کس از اخراج شدن او تعجبی نکرد. او وانمود کرد که به آندرمات برمی گردد. اما هیچ کس رفتن او را ندید.»

لوتز با صدای لرزانی پرسید: «فکر می کنید که چه اتفاقی اینجا افتاده است؟»

پوارو پاسخ داد: «فکر می کنم حالا علت ناراحتی مشهود در چهره مدیر را فهمیده ام. ماراسکود حتماً رشوه هنگفتی به مدیر داده است تا بتواند در این بخش از هتل پنهان شود.» بعد متفکرانه ادامه داد: «اما مدیر از این موضوع ناراحت بود. او خیر، اصلاً راضی نبود.»

«ماراسکود بدون اطلاع دیگران و مخفیانه در اینجا ماند و فقط مدیر از این موضوع خبر داشت؟»

«این طور به نظر می رسد. احتمال درست بودن این نظریه خیلی زیاد است.»

دکتر لوتز پرسید: «پس چرا کشته شد؟ چه کسی او را کشت؟»
شوارتز با هیجان گفت: «خیلی ساده است. قرار بود او پول را با افراد باند تقسیم کند. اما نکرد. به آنها نیرنگ زد. به اینجا آمد تا مدتی مخفی شود. لابد فکر کرده هیچ کس به اینجا فکر نخواهد کرد. اما اشتباه می کرد. آنها هم از محل او باخبر شدند و به اینجا آمدند.» بعد با نوک کفشش به جسد زد و ادامه داد: «و اینگونه با او تسویه حساب کردند.»

پوارو به آرامی گفت: «بله. اصلاً شبیه ملاقاتی که ما تصور می کردیم، نبود.»

دکتر لوتز با ناراحتی گفت: «شاید این چراها و چگره ها جالب باشند ولی من نگران وضع موجود هستم. ما در اینجا یک جسد داریم. من هم یک مرد مجروح دارم و میزان دارو هم خیلی کم است. از دنیا هم جدا مانده ایم! ولی چه مدت باید این وضع را تحمل کنیم؟»

شوارتز اضافه کرد: «سه جنایتکار هم داریم که در انباری زندانی شده اند! بله، وضعیت خیلی جالبی است.»

دکتر لوتز پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»
 پوارو گفت: «اول با مدیر صحبت می‌کنیم. او جنایتکار نیست فقط دچار وسوسه پول شده بود. در ضمن مرد ساده لوح و احمقی هم هست. هر کاری به او بگوئیم انجام می‌دهد. شاید جاکوس یا زنش بتوانند مقداری سیم به ما بدهند. باید آن سه جانی را در جایی نگه داریم که بتوانیم آنها را زیر نظر دائمی داشته باشیم تا کمک برسد. فکر می‌کنم اسلحه اتوماتیک آقای شوارتز در اجرای تمام نقشه‌هایمان کمک بزرگی محسوب می‌شود.»
 دکتر لوتز پرسید: «من چه؟ من چه کاری می‌توانم انجام دهم؟»
 «دکتر، شما با نهایت جدیت از مریض مواظبت و پرستاری کنید. ما هم فقط منتظر می‌شویم. کار دیگری از دستان ساخته نیست.»

۶

سه روز بعد، صبح خیلی زود گروهی مرد در جلوی در هتل ظاهر شدند. هرکول پوارو با شادی در را به روی آنها باز کرد و گفت: «خوش آمدید، دوستان.»
 بازرس پلیس آقای لمیتویل هر دو دست پوارو را گرفت و گفت: «اوه، دوست من، چقدر از دیدن شما خوشحالم! چه وضعیت ناراحتی را پشت سر گذاشتید! و ما آن پایین، با ترس و بی‌صبری... ندانستن... بی‌خبر بودن و هراس از همه چیز. بی‌سیم یا هیچ وسیله ارتباطی دیگر نداشتیم، به جز انعکاس نور. شما واقعاً نابغه هستید.»
 «خیر خیر. به هر حال وقتی اختراعات بشری خراب می‌شوند ما همیشه می‌توانیم به طبیعت برگردیم. چون خورشید همیشه در آسمان است.»
 گروه وارد هتل شد.
 لمیتویل گفت: «کسی منتظر ما نبود؟» و خندید.
 پوارو هم خندید و گفت: «خیر! همه فکر می‌کردند که قطار کابلی هنوز

تعمیر نشده است.»

لمیتویل با احساس گفت: «آه، امروز روز خیلی بزرگی است. فکر می‌کنید هیچ شکی باقی نمانده است؟ او حتماً ماراسکود واقعی است؟»

«بله، مطمئنم. با من بیایید.»

آنها از پله‌ها بالا رفتند. دری باز شد و شوارتز با لباس خواب بیرون آمد. وقتی مردها را دید تعجب کرد، و گفت: «صداهایی شنیدم. چه اتفاقی افتاده است؟»

پوارو با غرور گفت: «کمک رسیده است! آقا، لطفاً با ما بیایید. این لحظه بزرگی است.» و به سمت پله‌ها رفت.

شوارتز گفت: «به سراغ دروت می‌روید؟ راستی حالش چطور است؟»

«دیشب دکتر لوتز گفت که رو به بهبود است.»

آنها به اتاق دروت رسیدند. پوارو در را باز کرد و گفت: «آقایان، این هم گراز وحشی شما. او را زنده دستگیر کنید و نگذارید تیغه گیوتین را هم گول بزند.»

مردی که با صورت باندیچی شده در رختخواب بود، نیم‌خیز شد. اما پیش از آن که بتواند حرکت دیگری بکند افسران پلیس او را گرفتند. شوارتز با تعجب گفت: «اما این که گومستاو خدمتکار است... یعنی بازرس دروت است.»

«او گومستاو است... اما دروت نیست. دروت اولین پیشخدمت بود. او در قسمت بی‌مصرف هتل زندانی شده بود و ماراسکود در همان شب که من مورد حمله قرار گرفتم، او را کشت.»

۷

پوارو در سر میز صبحانه به توریست آمریکایی نگریست و گفت: «انسان در هر حرفه‌ای که کار می‌کند بعضی از مطالب را می‌داند و کاملاً هم مطمئن

است. مثلاً من تفاوت بین یک بازرس یا کارآگاه را با یک جنایتکار به خوبی می‌دانم! گوستاو پیشخدمت نبود... من فوراً این مسئله را فهمیدم... اما پلیس هم نبود. من تمام عمر با افسران پلیس سروکار داشته‌ام و فوراً آنها را می‌شناسم. شاید در نظر مردم عادی خیلی شبیه پلیسها و بازرسها بود، اما نه در مقابل مردی که قبلاً خودش پلیس بوده است.

«بنابراین فوراً به او مظنون شدم. آن شب من قهوه‌ام را نخوردم. آن را دور ریختم، و حق داشتم، زیرا مردی با اطمینان خاطر به اتاقم آمد، درست مثل کسی که مطمئن بود صاحب اتاق با داروی خواب‌آور به خوابی عمیق فرو رفته است. او وسایل مرا جستجو کرد و نامه را در کیف پولم پیدا کرد. من عمداً نامه را آنجا گذاشته بودم! صبح روز بعد گوستاو با صبحانه به اتاقم آمد. او مرا به اسم صدا زد و با اطمینان خاطر نقشش را بازی کرد. اما نگران بود، چون پلیس رد پایش را پیدا کرده بود! پلیس محل اختفای او را می‌دانست و این واقعه‌ای وحشتناک بود! تمام نقشه‌هایش به هم خورده بود. او مثل موش در تله، گیر افتاده بود.»

شوارتز گفت: «حماقت اصلی او آمدن به اینجا بود! اصلاً چرا به اینجا آمده بود؟»

«چندان هم احمقانه نیست. او به صورت اضطراری به محلی دورافتاده احتیاج داشت تا با شخصی ملاقات کند و اتفاق خاصی روی دهد.»

«چه کسی؟»

«دکتر لوتز.»

«دکتر لوتز؟ آیا او هم مجرم است؟»

«دکتر لوتز همان دکتر لوتز واقعی است. اما متخصص اعصاب یا روانپزشک نیست. او جراح است، جراح پوست. به همین دلیل با مازاسکود در اینجا قرار ملاقات داشت. از کشورش رانده شده و حالا فقیر است. به او پول هنگفتی داده شد تا به اینجا بیاید و با مهارت جراحی‌اش، چهره و ظاهر مردی را عوض کند. شاید حدس زده بود که آن مرد جنایتکار است ولی به هر

نمی‌توانستند با رفتن به هیچ بیمارستانی خودشان را به مخاطره بیندازند. بنابراین اینجا را انتخاب کردند. جایی که هنوز فصل مسافرت شروع نشده و کسی نمی‌آید و از طرف دیگر، مدیر هتل هم به پول احتیاج داشت و به راحتی رشوه را پذیرفت.

«اما همان‌طور که گفتم برنامه به هم ریخت. ماراسکود لو رفته بود. سه محافظ او هنوز نرسیده بودند. در نتیجه خودش فوراً وارد عمل شد. افسر پلیسی که وانمود می‌کرد پیشخدمت است، دستگیر می‌شود و ماراسکود جای او را می‌گیرد. اعضای گروه ترتیب خراب شدن قطار کابلی را دادند. مسئله فقط زمان است. شب بعد دروت کشته می‌شود و کاغذی را به سینه‌اش می‌زنند. آنها امیدوار بودند پیش از آن که ارتباط با بقیه دنیا برقرار شود، جسد دروت را به نام ماراسکود دفن کنند. دکتر لوتز فوراً عمل جراحی را انجام می‌دهد. اما باید یک نفر را ساکت می‌کردند و او هرکول پوارو بود. به همین دلیل آن سه نفر را می‌فرستند تا به من حمله کنند. متشکرم دوست من...» و بعد با احترام تعظیم مختصری کرد.

شوارتز گفت: «پس شما هرکول پوارو هستید؟»

«بله، درست است.»

«و اصلاً گول آن جسد قلابی را نخوردید؟ می‌دانستید که ساراسکود

نیست؟»

«البته.»

«پس چرا به من نگفتید؟»

ناگهان چهره پوارو جدی شد. او گفت: «چون می‌خواستم با اطمینان خاطر

ماراسکود واقعی را تحویل پلیس دهم.»

و زیر لب گفت: «و گراز اریمانث را زنده به دام بیندازم.»

۵

اسطبلهای اژه‌ای

۱

«آقای پوارو، وضعیت خیلی حساس و بحرانی است.»
لبخندی بر لبان هرکول پوارو ظاهر شد. نزدیک بود بگوید: «همیشه همین‌طور است.»

اما در عوض چهره‌ای جدی و آماده به خود گرفت.
سِر جرج کانوی^۱ به سنگینی ادامه داد. کلمات به راحتی از میان لبانش جاری بود... وضعیت بحرانی دولت... مصالح عمومی... یکپارچگی حزب... لزوم ارائه جبهه متحد... قدرت مطبوعات... مصالح کشور...
اینها کلماتی خوب ولی بی‌معنی بودند. هرکول پوارو می‌خواست خمیازه بکشد ولی ادب اجازه نمی‌داد، به همین دلیل چانه‌اش درد گرفته بود. گاهی، وقتی مذاکرات پارلمان را در روزنامه می‌خواند دچار همین احساس می‌شد. اما در آن اوقات لازم نبود به خودش فشار آورد و جلوی خمیازه‌اش را بگیرد. مجبور بود صبر کند. در عین حال دلش برای سِر جرج کانوی می‌سوخت.
این مرد می‌خواست چیزی بگوید، اما کلمات و جملات مناسب را پیدا نمی‌کرد. کلمات برایش وسیله‌ای برای پوشش حقایق بود، نه افشای آنها. او در به کار بردن جملات مناسب استاد بود، جملاتی که ظاهری گوش‌نواز داشتند ولی از معنی تهی بودند.

1. Sir George Conway

کلمات جاری شدند و رنگ صورت سر جرج بیچاره قرمز شد. در این موقع از سر ناچاری به مردی که در انتهای میز نشسته بود، نگریست و آن مرد فوراً وارد عمل شد.

ادوارد فریر^۱ گفت: «بسیار خوب، جرج. من می‌گویم.»

هرکول پوارو از وزیر کشور به نخست‌وزیر نگریست. علاقه خاصی به ادوارد فریر احساس کرد. علاقه‌ای که با گفته پیرمردی هشتاد و دو ساله برانگیخته شده بود. پروفور فرگوس مک‌لئود^۲ بعد از اثبات جرم یک قاتل به وسیله مواد شیمیایی، برای لحظه‌ای به سیاست پرداخته بود. بعد از بازنشستگی جان همت^۳، دامادش ادوارد فریر مأمور تشکیل کابینه شده بود. او در میان سیاستمداران مردی جوان بود و کمتر از پنجاه سال داشت. پروفور مک‌لئود گفته بود: «فریر قبلاً یکی از دانشجویهای من بود. او مردی معتبر و قوی است.»

این جمله در نظر هرکول پوارو خیلی پرمعنی بود. ارزش نظر مک‌لئود به مراتب از آنچه که مطبوعات می‌گفتند، بیشتر بود. این مسئله به محبوبیت اجتماعی هم مربوط بود. فریر مردی قوی بود... فقط همین... او درخشان نبود، بزرگ نبود، سخنران حرفه‌ای هم نبود، به دنبال آموختن عمیق هم نبود. مردی قوی بود... پابند سنت بود... مردی بود که با دختر جان همت ازدواج کرده بود... دست راست او بود و بدون شک به سبک او دولت این کشور را پیش می‌برد.

چون جان همت تمام خصوصیت‌های روحی مورد علاقه انگلیسیها را از خودش بروز می‌داد، در میان مردم و مطبوعات از محبوبیت خوبی برخوردار بود. مردم می‌گفتند: «احساس می‌کنم همت مرد صادقی است.» مطالب زیادی درباره زندگی خانوادگی ساده، و علاقه‌اش به کشاورزی گفته می‌شد.

1. Edward Ferrier

2. Fergus Macleod

3. John Hammet

پالتوی همت مشهور بود. او همیشه و در هر شرایطی آن را به دنبال داشت؛ پالتویی قدیمی و رنگ پریده. این نشانه آب و هوای انگلستان و آینده‌نگری انگلیسیها و علاقه‌شان به داراییهای قدیمی بود. از طرفی جان همت مخترانی حرفه‌ای بود. او در مخترانیهایش که به آرامی و با احساس بیان می‌شدند مطالبی ساده را که ریشه در قلب انگلیسیها داشت بیان می‌کرد.

علاوه بر تمام اینها او ظاهری خوب داشت. قدی بلند، موهایی روشن و چشمانی آبی داشت. مادرش از خانواده سلطنتی بود و خودش هم لرد اول نیروی دریایی بود و همین باعث شده بود تا به او لقب وایکینگ بدهند. وقتی بالاخره بیماری او را وادار کرد تا حکومت را رها کند ناآرامی در همه‌جا احساس شد. چه کسی جای او را می‌گرفت؟ لرد چارلز دلافیلد درخشان؟ (او ذهن خیلی درخشانی داشت. انگلستان به چنین درخششی نیاز نداشت.) ایوان وینلر؟ (گرچه باهوش بود اما قوه تخیل نداشت.) جان پاتر؟ (مردی که روحیه دیکتاتوری داشت. کسی به دیکتاتور هم نیازی نداشت.) به همین دلیل زمانی که اعلام شد ادوارد فریر مسئولیت نخست‌وزیری را بر عهده گرفت، همه نفس راحتی کشیدند. فریر مرد خوبی بود. او توسط پیرمرد آموزش دیده و با دختر پیرمرد هم ازدواج کرده بود. به قول انگلیسیها فریر می‌توانست دوام بیاورد.

هرکول پوارو چهره تیره و آرام مردی را که صدای دلنشینی هم داشت، بررسی کرد. چهره‌ای که تیره و خسته به نظر می‌رسید.

ادوارد فریر گفت: «آقای پوارو، شاید اسم هفته‌نامه ایکس ری نیوز^۱ را شنیده باشید.»

«نگاهی به آن انداخته‌ام.»

نخست‌وزیر گفت: «بنابراین تقریباً از محتویات و اهداف آن مجله خبر دارید؛ مسائل جنجال‌برانگیز، مقاله‌هایی درباره تاریخ مخفی نگه داشته شده.

بعضی از آن اخبار صحیح است و بعضی هم بی ضرر... اما همه مقاله ها به صورت جنجال برانگیز و هیجان انگیز ارائه می شوند. گه گاه...» مکشی کرد و بعد با تغییر حالت گفت: «گه گاه هم چیزهای بیشتری دارند.»

پوارو چیزی نگفت. فرییر ادامه داد: «در دو هفته اخیر شواهدی به دست آمده که می خواهند رسوایی درجه یکی را در بالاترین سطح سیاسی افشا کنند؛ افشای انحطاط و واسطه گری و دلالتی.»

پوارو شانه ای بالا انداخت و گفت: «این نیرنگی عادی است. معمولاً وقتی هم چیزی را افشا می کنند به شدت خواننده هایشان را ناامید و مأیوس می کنند.»

فرییر با خشکی گفت: «اما این یکی آنها را مأیوس و دلخور نخواهد کرد.» پوارو پرسید: «پس شما می دانید که ماهیت این افشاگری چیست؟» «با جزئیات دقیق.»

ادوارد فرییر چند لحظه ساکت ماند و بعد شروع به صحبت کرد. او با دقت و به صورتی منظم ماجرا را تعریف کرد.

این داستانی پاک نبود. بلکه به مغالطه هایی بی شرمانه، جعل سهام و بورس بازی و سوء استفاده از بودجه حزب مربوط بود. همه این تهمتها بر ضد نخست وزیر پیشین، یعنی جان همت مطرح شده بود. بر اساس مدارک، او روباهی متقلب و سوء استفاده کننده از اعتماد مردم بوده و از موقعیتش برای به دست آوردن ثروتی عظیم استفاده کرده است.

بالاخره صدای آرام نخست وزیر ساکت شد. وزیرکشور نفس عمیقی کشید و گفت: «باور نکردنی است، وحشیانه است! باید سردبیر این روزنامه به اسم پری^۱ را با گلوله کشت.»

پوارو پرسید: «قرار است این به اصطلاح افشاگرها در هفته نامه ایکس ری نیز چاپ شود؟»

«بله.»

«چه اقدامی می‌خواهید بر ضد آنها انجام دهید؟»

فریر به آرامی گفت: «آنها حمله‌ای خصوصی را بر ضد جان همت تدارک دیده‌اند. شاید او بتواند از آن مجله شکایت کند و آنها را تحت پیگرد قانونی قرار دهد.»

«آیا چنین کاری خواهد کرد؟»

«خیر.»

«چرا؟»

«یکسری نیز از هیچ چیز به این اندازه استقبال نخواهد کرد. توجه عمومی زیادی نصیب آنها خواهد شد. آنها به خوبی از خودشان دفاع می‌کنند و درستی ادعایشان را ثابت خواهند کرد. و همه چیز بیشتر از گذشته افشا خواهد شد و نظرها را جلب خواهد کرد.»

«با این حال اگر بتوان آنها را محکوم کرد، دچار خسارت جبران‌ناپذیری خواهند شد.»

«شاید بر ضد آنها تمام نشود.»

«چرا؟»

سر جرج جواب داد: «من فکر می‌کنم...»

اما ادوارد فریر وارد صحبت شد و گفت: «چون چیزی که آنها می‌خواهند چاپ کنند، حقیقت دارد.»

سر جرج کانوی با روحیه سیاست‌بازی فریاد زد: «ادوارد عزیز، ما نباید اعتراف کنیم که...»

بر چهره خسته ادوارد فریر شبه خنده‌ای ظاهر شد. او گفت: «جرج، متأسفانه بعضی وقتها باید حقیقت عریان را بیان کرد. این هم یکی از آن موارد است.»

«آقای پوارو، لابد می‌فهمید که این مسائل سری هستند. حتی یک کلمه نباید...»

فرییر حرف او را قطع کرد و گفت: «آقای پوارو خودشان می دانند. چیزی که شاید نفهمند این است که آینده حزب در خطر است. آقای پوارو، جان همت همان حزب مردم است. او نماینده مردم و نشانه صداقت و پاکی بود. هیچ کس ما را افرادی نابغه نمی داند. ما هم اشتباه می کنیم. اما شعار ما این بوده است که هرکس باید نهایت تلاشش را بکند و صداقت در رأس هر خصلت دیگری قرار دارد. بلایی که بر ما نازل شده این است که رهبر ما، مرد صادق حزب مردم، بزرگترین دزد و متقلب این نسل از آب درآمده است.»

سر جرج آه عمیقی کشید.

پوارو پرسید: «شما از این مسئله خبر نداشتید؟»

فرییر باز لبخندی زد و پاسخ داد: «آقای پوارو، شاید باورتان نشود، اما من هم مانند بقیه گول خورده و گمراه شده بودم. هیچ وقت رفتار خشک همسرم را در برابر پدرش درک نمی کردم. حالا می فهمم. او ماهیت و شخصیت پدرش را بهتر می شناخت.» بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «وقتی حقیقت کمی آشکار شد، وحشت کردم. ما اصرار کردیم که او به بهانه بیماری بازنشسته شود و خودمان هم شروع به تمیز کردن و پوشاندن کثافتکاریهای او کردیم.»

سر جرج با ناله گفت: «درست مثل اسطبلهای اژدهای!»

پوارو تکانی خورد.

فرییر ادامه داد: «ظاهراً این وظیفه‌ای هرکولی است که ما از عهده آن برنمی آییم. وقتی این حقایق افشا شود موج واکنش کشور را فرا خواهد گرفت. دولت سقوط می کند. انتخابات برگزار خواهد شد و مسلماً اورهارد^۱ و حزبش به قدرت می رسند. شما که از سیاستهای اورهارد خبر دارید.»

سر جرج گفت: «آتشبازی... یک آتشبازی تمام عیار.»

فرییر با ناراحتی گفت: «اورهارد مردی توانا اما حساس و عصبی است.

هوادارانش هم جنگالگر و قدرت طلب هستند و عملاً دیکتاتوری به وجود می آورند.»

هرکول پوارو سری تکان داد.

سر جرج با صدای بلندی گفت: «اگر بتوان همه چیز را پنهان کرد و...»

نخست وزیر به آرامی سری تکان داد. این نشانه شکست بود.

پوارو پرسید: «پس شما معتقدید که نمی توان سر و ته این ماجرا را به هم آورد؟»

فریر گفت: «آقای پوارو، شما آخرین امید ما هستید. به نظر من این ماجرا خیلی بزرگ است و عده زیادی از آن خبر دارند. به همین دلیل نمی توان آن را پنهان نگه داشت. تنها دو راه وجود دارد که عبارتند از استفاده از زور و دادن رشوه، که هیچ کدام شانس موفقیتی ندارند. وزیر کشور مشکل ما را شیه تمیز کردن اسطبلهای اژه‌ای می داند. آقای پوارو، حل این مشکل محتاج واقعه‌ای سیل آسا یا آتشفشانی بزرگ است. یا فقط یک معجزه می تواند ما را از این منجلا ب بیرون بکشد.»

پوارو با رضایت خاطر سری تکان داد و گفت: «بله، به یک هرکول واقعی نیاز است.» بعد با خنده گفت: «و یادتان باشد که اسم من هم هرکول است.» ادوارد فریر پرسید: «آقای پوارو، آیا می توانید معجزه‌ای انجام دهید؟» «پس به این دلیل به دنبال من فرستادید؟ فکر کردید که می توانم معجزه کنم؟»

«بله، درست است... به نظر من تنها راه نجات، راهی باورنکردنی و پیچیده است.» باز هم مکث کرد، ولی ادامه داد: «آقای پوارو، شاید دیدگاه شما نسبت به این قضیه، اخلاقی و معنوی باشد. جان همت یک حقه باز بود. اسطوره جان همت باید منفجر و نابود شود. آیا کسی می تواند خانه‌ای از راستی بر زمینی از نادرستی بسازد؟ نمی دانم. فقط می دانم که می خواهم آزمایش کنم. طبق معمول سیاستمدارها می خواهند مقامشان را حفظ کنند.» او جمله آخر را با خنده بیان کرد.

هرکول پوارو برخاست و گفت: «آقا، شاید تجربه من در اداره پلیس باعث شده که چندان علاقه‌ای به سیاستمدارها نداشته باشم. اگر جان همت هنوز در دفتر نخست‌وزیری بود، حاضر نبودم برای کمک به او حتی یک انگشت تکان دهم. اما یک چیز را درباره شما می‌دانم. یکی از بزرگترین مغزها و دانشمندان این عصر به من گفته است که شما مرد خوبی هستید. به همین دلیل تلاشم را خواهم کرد.»

او تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

سر جرج با صدای بلند گفت: «خدای بزرگ...»

ادوارد فریر خندید و گفت: «تعریف و تمجید خیلی خوبی بود.»

۲

پوارو سر راهش به طبقه پایین به زنی با قد بلند و موهای روشن برخورد کرد.

زن گفت: «آقای پوارو، لطفاً به اتاق نشیمن من بیایید.»

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و به دنبال او رفت.

زن در را بست و صندلی را به پوارو تعارف کرد. سپس در مقابلش نشست و به آرامی گفت: «شما الان با شوهرم ملاقات کردید و او حتماً درباره پدرم با شما صحبت کرده است.»

پوارو با توجه کامل به زن نگریست. او زنی بلند قامت، زیبا، با شخصیت و باهوش بود. خانم فریر در میان مردم شخصیتی محبوب داشت. طبیعی بود که به عنوان همسر نخست‌وزیر مجبور بود که در بسیاری از مسائل اجتماعی شرکت کند، و وجود پدرش، بر محبوبیتش افزوده بود. داگمار^۱ فریر نماینده شخصیت زن انگلیسی بود.

او همسری صادق و مادری مهربان بود و در علاقه به کشور با شوهرش سهیم بود. او بیشتر به همین ابعاد اجتماع که با شخصیت زنان هماهنگی داشت، علاقه نشان می‌داد. لباسهای خوب اما نه چندان خارق‌العاده می‌پوشید. بیشتر اوقاتش را صرف فعالیتهای خیریه می‌کرد و رهبری حرکتی را به عهده داشت که به زنانی که شوهرشان بیکار هستند، کمک می‌کرد. تمام ملت به او به عنوان زنی نمونه می‌نگریست و یکی از داراییهای باارزش حزب محسوب می‌شد.

هرکول پوارو گفت: «خانم، لابد خیلی نگران هستید.»
 «بله، نگران هستم و شما نمی‌توانید عمق آن را حس کنید. از سالها پیش انتظار چنین چیزی را داشتم.»

«شما واقعاً نمی‌دانستید چه چیزی در جریان است؟»
 خانم فریر سری تکان داد و گفت: «خیر، نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که پدرم آن شخصیتی که مردم فکر می‌کنند، نیست. من از دوران کودکی به این حقیقت پی برده بودم که پدرم دروغگو و لاف‌زن است.»
 تلخی و اندوه در صدایش موج می‌زد، اما ادامه داد: «حقیقت این است که حالا ادوارد... ادوارد به دلیل ازدواج با من همه چیز را از دست خواهد داد.»

پوارو به آرامی پرسید: «خانم، آیا شما دشمنی هم دارید؟»
 زن با تعجب به او نگریست و پرسید: «دشمن؟ فکر نمی‌کنم.»
 پوارو متفکرانه گفت: «من فکر می‌کنم دارید...» ولی بعد لحش را عوض کرد و گفت: «خانم، آیا زن شجاعی هستید؟ جناح‌بندی بزرگی بر ضد شوهرتان و شما در جریان است. باید برای دفاع آماده شوید.»
 زن با صدای بلندی گفت: «من مهم نیستم. ادوارد مهم است!»
 پوارو گفت: «هر دو، یکی هستید. خانم به یاد داشته باشید که شما همسر سزار هستید...»

پوارو متوجه شد که رنگ زن کمی پرید.

خانم فریر کمی به جلو خم شد و گفت: «منظورتان از این صحبتها چیست؟»

۳

پرسی پری، سردبیر مجله ایکس ری نیوز پشت میزش نشسته بود و سیگار می کشید. او مردی کوچک بود که صورتی شبیه راسو داشت و به آرامی در حال صحبت بود: «خوابشان می کنیم. عالی است... خارق العاده است! اوه پری!»

معاوضش که مردی جوان و عینکی و لاغر بود، با ناراحتی گفت: «شما عصبی نیستید؟»

«انتظار برخوردی آهین را داری؟ ولی خیر. آنها جرأت ندارند. اصلاً سودی هم برایشان ندارد. خصوصاً در مقابل برنامه ریزی و تبلیغات همزمان ما در این کشور و اروپا و آمریکا.»

دیگری گفت: «در وضعیت بدی قرار دارند. هیچ کاری نخواهند کرد؟»

«آنها یک نفر را می فرستند تا با زبان خوش با ما صحبت کند...»

زنگی به صدا درآمد. پرسی پری گوشی را برداشت و پرسید: «گفتید کی؟ بسیار خوب، او را به اینجا بفرستید.»

بعد گوشی را زمین گذاشت و خندید و گفت: «آن کارآگاه خوش زبان بلژیکی را به اینجا فرستاده اند. او به اینجا می آید تا تلاشش را بکند و به وظیفه اش عمل کند. می خواهد بیند با او کنار می آییم یا نه.»

هرکول پوارو وارد شد. لباس گرانی به تن داشت و گل سفیدی به یقه اش زده بود.

پرسی پری گفت: «آقای پوارو از دیدن شما خوشوقتم. آیا می خواهید به دیدار خانواده سلطنتی بروید؟ خیر؟ اشتباه کردم.»

پوارو گفت: «جا خوردم. امیدوار بودم ظاهر خوبی داشته باشم.»

پری به سر اصل مطلب رفت و پرسید: «علت دیدار شما چیست؟»
پوارو به جلو خم شده با انگشت چند ضربه بر روی زانوی سردبیر زد و با لبخندی گفت: «رشوه.»

«متظورتان از رشوه چیست؟»

«شنیده‌ام... از پرندۀ کوچکی شنیده‌ام که شما قصد داشتید به زودی مطالب بسیار مخربی در مجله پرهیجانتان چاپ کنید. بعد مقداری بر موجودی شما در بانک اضافه شد و شما آن مطالب را چاپ نکردید.»
پوارو تکیه داد و با رضایت خاطر سری تکان داد.

سردبیر گفت: «آیا می‌دانید که آنچه گفتید تهمت و افتراست؟»
پوارو با اطمینان خاطر لبخندی زد و گفت: «مطمئنم که شما ناراحت نمی‌شوید.»

«من ناراحت می‌شوم! و اما در مورد رشوه، هیچ مدرکی وجود ندارد که من به کسی رشوه داده باشم.»

«خیر. می‌دانم. شما منظورم را نفهمیدید. من شما را تهدید نمی‌کردم. فقط مقدمۀ طرح یک سؤال ساده را فراهم کردم: چقدر؟»

پرسی پری گفت: «نمی‌دانم راجع به چه چیز صحبت می‌کنید.»
«مسئله‌ای حیاتی در رابطه با امنیت ملی.»

آنها مدتی به هم خیره شدند.

پرسی پری گفت: «آقای پوارو، من اصلاح طلب هستم. دوست دارم تصفیۀ سیاستمداران را ببینم. آیا می‌دانید وضعیت سیاستمداران این مملکت چگونه است؟ به کثیفی اسطبل اژه‌ای.»

«پس شما هم از همین اصطلاح استفاده می‌کنید!»

«این کثافات را باید با جریان نظرات مردم تطهیر کرد.»

هرکول پوارو برخاست و گفت: «روحیه شما را تحسین می‌کنم. از این که به پول احتیاج ندارید متأسفم.»

پرسی پری با عجله گفت: «یک لحظه صبر کنید... منظورم این نبود...»

اما هرکول پوارو بیرون رفته بود.
 سردیر می توانست بعداً ادعا کند که از رشوه دهنده ها و گرفتن رشوه
 بدش می آید.

۴

اوریت دشوود^۱، یک از کارمندان مجله برنج^۲، دوستانه دستی به پشت
 هرکول پوارو زد.

«همه چیز کثیف است، پسر. اما کثافت من تمیز است.»
 «من که نگفتم می خواستید با پرسوی پری معامله کنید. خون آشام لعنتی. او
 نخاله حرفه ماست. اگر می توانستیم او را به زمین می زدیم.»
 پوارو گفت: «اتفاقاً من الان در حال خفه کردن یک رسوایی سیاسی
 هستم.»

دشوود گفت: «می خواهی اسطبل اژه ای را تمیز کنی؟ وظیفه بزرگی است،
 دوست عزیز. تنها راه این است که جریان رودخانه تایمز را عوض کنیم تا
 ساختمان نخست وزیری را با خود ببرد.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «شما خیلی بدگمان و ناامید هستید.»
 «من سرد و گرم دنیا را چشیده ام. فقط همین.»
 پوارو گفت: «فکر می کنم شما همان مردی هستید که من احتیاج دارم.
 بی قرار و اهل فعالیت هستید و به دنبال مطالب غیر عادی می گردید.»
 «اگر این تعاریف را بپذیرم، آن وقت چه می شود؟»

«نقشه ای دارم که می خواهم به اجرا درآورم. اگر نظرم درست باشد
 می توان ماجرای حساسی را افشا کرد. فکر می کنم چنین مطلبی برای مجله
 شما خیلی مناسب و مفید باشد.»

دشوود با خوشحالی گفت: «با شما همکاری می‌کنم.»
 «مسئله مربوط به نقشه‌ای بر ضد یک خانم است.»
 «چه بهتر. این مسائل فروش بهتری دارند.»
 «پس بشنید و گوش کنید.»

۵

مردم صحبت می‌کردند.
 در شهر لیتل ویمپلینگتون^۱ همه صحبت می‌کردند.
 «من که باور نمی‌کنم. جان همت همیشه مرد صادقی بوده است. اصلاً
 شبیه بقیه سیاستمدارها نبوده.»
 «همیشه قبل از افشاشدن کار حقه‌بازها، همین حرفها زده می‌شود.»
 «می‌گویند هزاران پوند از قرارداد نفت فلسطین به دست آورده است.
 حتماً کلاهبرداری کرده‌اند.»
 «همه آنها مثل هم هستند؛ کلاهبردارهای کیف و حقه‌باز.»
 «اما او رها رد چنین کاری نمی‌کند. او به سنت و اخلاق پایبند است.»
 «من که باور نمی‌کنم جان همت مرد نادرستی باشد. نباید نوشته‌های این
 مجله‌ها را باور کرد.»
 «زن فریر دختر اوست. آیا خوانده‌اید چه چیزهایی بر ضد او می‌گویند؟»
 و بعد به مجله ایکس ری نیوز نگریستند. «زن سزار؟ شنیده شده که همسر
 یکی از مقامات عالیرتبه کشوری در محلی عجیب دیده شده است، همراه با
 مردی جوان. او، داگمار، چطور امکان دارد که مرتکب چنین کار زشتی
 شود؟»
 صدایی خشن به آرامی گفت: «خانم فریر چنین زنی نیست. دوست مرد؟

1. Little Wimpington

فقط شایعه است.»

صدای دیگری گفت: «زنها را نمی توان شناخت. اگر از من بپرسید می گویم که همه زنها بد هستند.»

۶

مردم صحبت می کردند.

«اما عزیزم، من فکر می کنم این ماجرا واقعیت دارد. ناثومی از پل و پل از اندی شنیده است. او زن بی شرم و فاسدی است.»

«اما او همیشه رفتاری خوب و پاک داشت و در بازارها شرکت می کرد.»
«فقط تظاهر بود. می گویند روانی است. در مجله ایکس ری نیوز نوشته است. البته نه به صورت واضح. باید از میان خطوط و کلمات بفهمی. نمی دانم از کجا این اخبار را به دست آورده اند.»

«نظرت درباره این رسواییهای سیاسی چیست؟ می گویند پدرش از پولها و اموال حزب سوء استفاده کرده است.»

۷

مردم صحبت می کردند.

«منی خواهم راجع به این مسئله فکر کنم، اما حقیقت است. همیشه فکر می کردم که خانم فریر زن خوب و پاکی است.»

«فکر می کنی این شایعه های وحشتناک درست است؟»

«همان طور که گفتم اصلاً دوست ندارم به این مسئله فکر کنم. همین ژوئن بود که یک بازار در پلچستر^۱ باز کرد. فقط یکی دو متر با او فاصله داشتم. چه

لبخند دلنشینی هم داشت.»

«اما من معتقدم هیچ دودی بدون آتش نیست.»

«بله، درست است. ظاهراً دیگر نمی‌توان به هیچ‌کس اعتماد کرد.»

۸

ادوارد فریر با چهره‌ای رنگ‌پریده و اندوه‌بار به پوارو گفت: «به همسر من حمله کرده‌اند! آنها بددهان هستند و فحاشی می‌کنند! من از آنها شکایت می‌کنم.»

پوارو گفت: «توصیه می‌کنم این کار را نکنید.»

«اما باید جلوی این دروغها را گرفت.»

«آیا مطمئنید که دروغ است؟»

«خدا لعنت کند. بله، مطمئنم!»

«همسرتان چه می‌گوید؟»

فریر کمی مکث کرد و پاسخ داد: «می‌گوید که نباید توجهی به این شایعه‌ها بکنیم... اما من قبول ندارم. همه صحبت می‌کنند.»
هرکول پوارو گفت: «بله، همه صحبت می‌کنند.»

۹

بعد اعلامیه مختصر ولی ساده‌ای در روزنامه‌ها چاپ شد.

خانم فریر دچار فروپاشی روحی مختصری شده است. او برای بهبودی و مداوا به اسکاتلند رفته است.

شایعه‌ها و بعد اخبار موثقی به دست آمد که خانم فریر اصلاً به اسکاتلند نرفته است.

داستانهایی، داستانهای رسواگری، درباره محل واقعی خانم فریر گفته

می شد...

و دوباره مردم صحبت کردند.

«اندی او را دیده است. در آن محل وحشتناک! او یا مست بود یا خمار. آن جوانک آرژانتینی هم همراهش بوده است. فهمیدی؟»
و بعد صحبت‌های بیشتر.

خانم فریر با یک رقاص آرژانتینی رفته بوده است. او را در پاریس در حالت خماری مواد مخدر دیده بودند. او سالها مواد مخدر مصرف کرده بوده است و مثل ماهی مشروب می خورد.

به آرامی ذهن مردم انگلستان که ابتدا این شایعات را باور نمی کرد به ضدیت با خانم فریر گرایید. به نظر می رسید باید در این حرفها حقیقتی هم نهفته باشد! چنین زنی برای همسری نخست وزیر مناسب نبود.
بالاخره مدرکی معتبر هم رسید.

عکسی از خانم فریر در پاریس که در کلوبهای شبانه دستش را به دور گردن مردی جوان و خوش سیما انداخته بود. و بعد عکسهای دیگر. نیمه برهنه در کنار ساحل در حالی که سرش را بر شانه مرد جوانی گذاشته بود و در زیر عکس نوشته شده بود: «خانم فریر خوش می گذرانند...»
دو روز بعد شکایتی کتبی بر ضد مجله ایکس ری نیوز تسلیم پلیس شد.

۱۰

شکایت توسط سر مورتیمور اینگل وود^۱ تسلیم شده بود. او ادعا می کرد که به او توهین شده است. خانم فریر قربانی نقشه‌ای شیطانی شده بود، نقشه‌ای شبیه گردنبدن ملکه در داستانهای الکساندر دوما. در آن نقشه می خواسته‌اند ملکه ماری آنتوانت را در نظر مردم کم ارزش و محکوم کنند.

1. Sir Mortimore Inglewood

هدف این نقشه هم بدنام کردن زنی محترم و باشخصیت است که در مقام زن سزار است. سر مورتیمور با تلخی و تندى بر ضد فاشیستها و کمونیستها صحبت کرد که می‌خواستند با شیوه‌های مخرب دموکراسی را نابود کنند. بعد شاهدین را احضار کرد.

اولین شاهد کشیش نورث‌امبریا^۱ بود.

دکتر هندرسون^۲، کشیش نورث‌امبریا یکی از شخصیت‌های برجسته کلیسای انگلستان بود و شخصیتی مقدس داشت. او سخنرانی ماهر و روشنفکر بود. هرکس که او را می‌شناخت به او عشق می‌ورزید.

او به محل شهادت رفت و قسم خورد که در تاریخهای مورد نظر خانم ادوارد فریر در محل کلیسا میهمان او و زنش بوده است. این خانم به علت خستگی مفرط ناشی از فشار کار، برای استراحت به آنجا رفته بود. این دیدار برای جلوگیری از هجوم خبرنگاران مخفی نگه داشته شده بود.

دکتر مشهوری جای کشیش را گرفت و اعلام کرد که شخصاً به خانم فریر دستور استراحت مطلق داده است.

دکتر دیگری هم شهادت داد که در طی اقامت خانم فریر، او را مورد مراقبت قرار داده است.

شاهد بعدی که احضار شد خانم تلما اندرسن^۳ بود.

وقتی او وارد محل شهادت شد هیاهویی بر دادگاه مستولی شد. همه فوراً متوجه شباهت خارق‌العاده او با خانم فریر شدند.

«آیا اسم شما تلما اندرسن است؟»

«بله.»

«آیا تبعه دانمارک هستید؟»

«بله. اهل کپنهاک هستم.»

1. Northumbria

2. Henderson

3. Thelma Andersen

«قبلاً در رستورانی در همان شهر کار می‌کردید؟»

«بله قربان.»

«لطفاً خودتان بگویید که در روز ۱۸ مارس چه اتفاقی برایتان افتاد.»

«آقای سر یکی از میزهای من نشست. او انگلیسی بود. گفت که برای یک

مجله انگلیسی کار می‌کند. اسم مجله /یکس ری نیوز بود.»

«آیا مطمئنید که او گفت: /یکس ری نیوز؟»

«بله مطمئنم. چون اول فکر کردم که مجله پزشکی است. اما این طور نبود.

بعد گفت که هنرپیشه‌ای انگلیسی به دنبال بدل می‌گردد و من برای آن کار

مناسبم. من به سینما نمی‌روم و اسمی را که گفت، نشناختم. اما او گفت که این

هنرپیشه مشهور است و حالش خوب نیست و به دنبال کسی می‌گردد تا در

مراکز عمومی و جشنها به جای او ظاهر شود و حاضر است برای این کار پول

زیادی بپردازد.»

«این آقا چقدر پول به شما پیشنهاد کرد؟»

«پانصد پوند انگلیس. اول باور نکردم و فکر کردم می‌خواهد به من حيله و

نیرنگ بزند. ولی فوراً نصف پول را به من پرداخت. بعد من از کارم استعفا

کردم.»

داستان ادامه پیدا کرد. او به پاریس رفته و لباسهای زیبایی دریافت کرده

بود. یک همراه مرد را هم به او داده بودند. مردی آرژانتینی که خیلی مؤدب و

باشخصیت بود. واضح بود که این زن از همه چیز لذت برده است. او به لندن

پرواز کرده و به اتفاق هدراهش به کلوب شبانه‌ای رفته بود. در پاریس هم از

آنها عسکرداری کرده بودند. البته بعضی از اماکن مورد بازدیدش خوشایند

نبودند. اصلاً محلهای بسیار بدی بودند. بعضی از عکسها هم اصلاً خوب

نبودند. اما به او گفته بودند که چنین عکسهایی برای تبلیغات لازم است و البته

مرد آرژانتینی همیشه احترام او را حفظ می‌کرده است.

او در برابر سؤالهای متعدد اعلام کرد که هیچ‌گاه ذکری از خانم فریر نشده

است و او هم نمی‌دانسته که نقش این زن را بازی می‌کرده است. او هیچ

سوء قصد یا سوء نیتی نداشته است. او بعد از دیدن عکسها اعلام کرد که این عکسها را در فرانسه از او گرفته‌اند.

در صحبت‌های تلما اندرسن صداقت کامل مشهود بود. او زنی خوش قلب و لی‌اندکی ساده لوح بود. حالا که واقعیت را درک کرده بود ناراحتی‌اش کاملاً آشکار بود.

دفاع قانع‌کننده نبود. با عجله هرگونه ارتباط با تلما اندرسن تکذیب شد. عکسها در اداره پلیس بررسی و تقلبی نبودن آنها تأیید شد. سخنرانی پایانی سر مورتیمور خوش‌بینی همه را برانگیخت. او گفت که این نقشه برای بدنام کردن نخست‌وزیر و همسرش طراحی شده است، و همه با خانم فریر همدردی کردند.

در میان صحنه‌های پریهاو رأی از پیش متصور، صادر شد. خسارت، رقم بسیار هنگفتی بود. وقتی خانم فریر به همراه شوهر و پدرش از دادگاه بیرون رفتند با فریادهای جمعیت انبوهی مورد استقبال قرار گرفتند.

۱۱

ادوارد فریر با گرمی دست پوارو را گرفت و گفت: «آقای پوارو هزار بار از شما تشکر می‌کنم. خوب، ماجرای مجله ایکس ری نیوز تمام شد. موشهای فضول و کثیفی بودند که کاملاً برانداخته شدند. حقشان بود. آن هم بر ضد داگمار، مهربانترین موجود دنیا. خدا را شکر که توانستید نقشه آنها را به موقع کشف و خنثی کنید... از کجا فهمیدید که آنها چنین نقشه پیچیده و دوجانبه‌ای کشیده‌اند؟»

پوارو پاسخ داد: «نقشه جدیدی نیست. همین وضعیت در مورد ماری آتوانت هم اتفاق افتاده بود. آنها نیز از بدل استفاده کرده بودند.»

«می‌دانم. باید کتاب گردنبد ملکه را دوباره بخوانم. اما چگونه زنی را که برای آنها کار می‌کرد، پیدا کردید؟»

«در دانمارک به دنبالش گشتم و پیدایش کردم.»
«چرا دانمارک؟»

«چون مادر بزرگ خانم فریر دانمارکی بود. خودش هم ظاهر دانمارکی داشت. دلایل دیگری هم داشتم.»

«شبهاتهای آنها خارق‌العاده است. چه فکر شیطانی بزرگی! نمی‌دانم این نقشه چگونه به ذهن آن موش کوچک رسید؟»

پوارو لبخندی زد و گفت: «ولی چیزی به ذهن او نرسیده است.» بعد با انگشت به سینه خودش زد و گفت: «من این نقشه را کشیدم!»

ادوارد فریر به او خیره شد و گفت: «من که نمی‌فهمم. منظورتان چیست؟»

«باید به دامستانی قدیمتر از گردنبند ملکه برگردیم؛ داستان تمیز کردن اسطبلهای اژه‌ای. هرکول از رودخانه، یعنی یکی از بزرگترین نیروهای طبیعی استفاده کرد. حالا آن را جدید و امروزی کنید! نیروی طبیعی بزرگ چیست؟ مسائل و قدرت جنسی. مگر نه؟ مسائل جنسی خبر می‌سازند و باعث فروش روزنامه‌ها می‌شوند. اگر به مردم مسائل جنسی همراه با رسوایی بدهید، بیشتر از وقایع کلاهبرداریها و نیرنگهای سیاسی تحت تأثیر قرار می‌گیرند.»

«خوب، من هم همین کار را کردم! ابتدا دستم را به گِل زدم تا برای تغییر جریان رود، سدی بسازم. یک دوست خبرنگار به من کمک کرد. در دانمارک به جستجو پرداخت تا فرد مورد نظر را پیدا کرد. با این زن صحبت کرد و اسم ایکس ری نیوز را برد، به این امید که یادش بماند. همین‌طور هم شد.»

«و چه اتفاقی افتاد؟ گِل و لجن... مقدار زیادی لجن پراکنی! همسر سزار را لجن مال کردم تا برای مردم جالب‌تر باشد. نتیجه چه شد؟ واکنش نشان داده شد. شکایت تسلیم پلیس شد و زن تبرئه شد! جریان عظیمی از احساسات در اسطبل اژه‌ای به حرکت درآمد.»

«حالا اگر تمام روزنامه‌های کشور کلاهبرداریهای جان‌همت را افشا کنند، هیچ‌کس باور نمی‌کند. مردم این را هم نقشه جدیدی بر ضد دولت می‌دانند.»

ادوارد فریر نفس عمیقی کشید. پوارو احساس می‌کرد که الان پیش از هر دوران دیگری در عمرش در معرض خطر قرار گرفته است.

«زن من! چطور جرأت کردید او را...»

خوشبختانه در این موقع خانم فریر وارد اتاق شد و گفت: «بسیار خوب، همه چیز به خوبی به پایان رسید.»

«داگمار، تو همه چیز را می‌دانستی؟»

«البته، عزیزم.»

«پس چرا به من نگفتی؟»

«چون در این صورت اجازه نمی‌دادی که آقای پوارو نقشه‌اش را به اجرا درآورد.»

«بله. اجازه نمی‌دادم!»

داگمار لبخندی زد و گفت: «ما هم همین فکر را کردیم.»

«ما؟»

«من و آقای پوارو.»

سپس لبخندی به هرکول پوارو و شوهرش زد و گفت: «در خانه کثیش استراحت خوبی کردم. حالا سرشار از انرژی هستم. از من درخواست شده تا ماه آینده کشتی جنگی جدید را برای افتتاح به آب بیندازم. فکر می‌کنم حرکت اجتماعی خوبی باشد.»

۶

پرنده‌های استایمفال^۱

۱

هارولد وارینگ^۲ نخستین بار هنگامی که از راه کنار دریاچه بالا می‌آمدند، متوجه آنها شد. او بیرون هتل روی بالکن نشسته بود. روز خوبی بود. آب دریاچه آبی بود و خورشید می‌درخشید. هارولد پیپ می‌کشید و احساس می‌کرد دنیا جای خوبی است.

شخصیت سیاسی او به خوبی شکل می‌گرفت. باید برای رسیدن به مقام قائم‌مقامی دبیرکل در سی سالگی به خودش می‌بالید. حتی شنیده شده بود که خود نخست‌وزیر گفته: «وارینگ جوان خیلی پیشرفت خواهد کرد.» خوشحالی هارولد غیرطبیعی نبود. زندگی برایش مانند گل‌های رنگارنگ بود. او جوان، خوش سیما، با موقعیت اجتماعی خیلی خوب و به دور از هر ماجرای احساسی و عشقی بود.

تصمیم گرفته بود تعطیلاتش را در هرچوسلواکی^۳ بگذراند تا از همه چیز و همه کس دور باشد. هتل نزدیک دریاچه استمپکا^۴ گرچه کوچک بود اما کم‌جمعیت و از هر لحاظ راحت بود. بیشتر مهمانان خارجی بودند. فعلاً تنها انگلیسی‌های دیگر هتل، خانم مسنی به نام خانم رایس^۵ و دختر متأهلش خانم

1. Symphale

2. Harold Waring

3. Herzoslavakia

4. Stempka

5. Rice

کلیتون^۱ بودند. هارولد از آنها خوشش می‌آمد. السی کلیتون به صورتی سنتی زیبا بود. او آرایش نمی‌کرد و مهربان و خجالتی بود. خانم رایس هم شخصیت خوب و بانفوذی داشت. او قدی بلند، صدایی بم و رفتاری آمرانه داشت، اما در عین حال شوخ طبع و همنشین خوبی بود. واضح بود که زندگی‌اش در دخترش خلاصه شده است.

هارولد ساعت‌های خوبی را با آنها گذرانده بود، اما آنها با او خودمانی نمی‌شدند. رابطه آنها دوستانه و به دور از هر انتظاری بود. دیگر میهمانان هتل نظر هارولد را جلب نکرده بودند. آنها معمولاً مسافر، یا اعضای تورهای دسته‌جمعی بودند و یکی دو شب می‌ماندند، بعد می‌رفتند. او تا امروز صبح به کس دیگری توجه نکرده بود.

آنها خیلی آرام از کنار دریاچه بالا آمدند. اتفاقاً درست در لحظه‌ای که هارولد متوجه آنها شد، ابری جلوی خورشید را گرفت. اندکی لرزید. بعد به آنها خیره شد. مسلماً چیزی غیرعادی در این دو زن دیده می‌شد. آنها درست مانند پرنده‌ها دماغهای دراز و خمیده داشتند. و چهره‌هایشان که خیلی به همدیگر شبیه بود، بی‌احساس و بی‌تحرك به نظر می‌رسید. باد ردهای بلندی را که بر شانه‌هایشان انداخته بودند به هوا می‌برد. این ردها نیز درست مانند بالهای پرنده بودند.

هارولد اندیشید: «آنها شبیه پرنده هستند، پرنده‌های اهریمنی.» زنها مستقیماً به بالکن آمده از نزدیکی او گذشتند. آنها جوان نبودند. شاید حدود پنجاه سال داشتند و شباهت صورتهایشان شکی باقی نمی‌گذاشت که خواهر هستند. حالتشان زنده بود. همان‌طور که از کنار هارولد می‌گذشتند با دقت به او نگریستند. این نگاهی کنجکاوانه و بدون احساس بود.

احساس اهریمنی بودن آنها در هارولد تقویت شد. دست یکی از خواهرها را دید. درست مانند چنگالهای پرنده... گرچه خورشید بیرون آمده

بود، ولی دوباره بر خود لرزید.

اندیشید: چه موجودات وحشتناکی. شبیه لاشخورها هستند...

با آمدن خانم رایس به بالکن، نظر هارولد از خواهرها برگرفته شد. او برخاست و صندلی را پیش کشید. خانم رایس پس از تشکر نشست و مثل همیشه با جدیت شروع به بافتن بافتنی کرد.

هارولد پرسید: «آن دو زنی را که همین الان به داخل هتل رفتند، دیدید؟»

«زنهایی که ردا داشتند؟ بله. از کنارشان رد شدم.»

«موجودات عجیبی بودند، مگر نه؟»

«خوب... بله. رفتارشان عجیب است. فکر می‌کنم دیروز رسیدند. خیلی شبیه هم هستند. حتماً دوقلو هستند.»

«شاید دچار توهم شده‌ام ولی عمیقاً احساس کردم که روحیه‌ای شیطانی دارند.»

«چقدر عجیب! باید حتماً با دقت آنها را نگاه کنم و ببینم نظرتان درست است یا نه. می‌توانیم از مدیر پرسیم که آنها کیستند. حتماً انگلیسی نیستند.»

«اوه خیر.»

خانم رایس به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وقت جای است. می‌توانید به هال بروید و زنگ بزنید؟»

«با کمال میل خانم رایس.»

او بعد از انجام این مأموریت برگشت و در حالی که سر جایش می‌نشست پرسید: «دخترتان کجاست؟»

«السی؟ با هم رفتیم قدم زدیم. از کنار دریاچه رفتیم و از میان درختان برگشتیم. واقعاً زیبا و دوست‌داشتنی بود. السی نامه‌ای از شوهرش دریافت کرده و شاید برای خوردن جای به اینجا نیاید.»

هارولد با تعجب پرسید: «شوهرش؟ فکر می‌کردم او بیوه است.»

خانم رایس نگاه تندی به او انداخت و با خشکی گفت: «اوه خیر، متأسفانه
السی بیوه نیست!»

هارولد جا خورد.

خانم رایس سری تکان داد و گفت: «آقای وارینگ، خوردن مشروب عامل
بسیاری از ناراحتی‌هاست.»

«شوهرش مشروب می‌خورد؟»

«بله. البته به همراه کارهای بسیار دیگر. او بی‌نهایت حسود و بداخلاق
است. آقای وارینگ، ما در دنیای سختی زندگی می‌کنیم. من حاضرم خودم را
فدای السی کنم. او تنها فرزند من است و دیدن ناراحتی او برایم تحمل‌ناپذیر
است.»

هارولد با احساس گفت: «او زن بسیار مهربان و آرامی است.»

«زیادی مهربان و آرام است.»

«منظورتان این است که...»

خانم رایس به آرامی گفت: «انسانهای خوشحال فعالیت‌ها هستند. ولی فکر
می‌کنم آرامش السی به علت احساس شکست است. او زندگی سختی داشته
است.»

هارولد با کمی تأمل پرسید: «او چگونه با شوهرش ازدواج کرد؟»

خانم رایس پاسخ داد: «فیلیپ کلیتون مرد جذابی بود. خوش‌سیما بود و
پول هم داشت. کسی هم نبود که او را بشناسد و به ما بگوید. من سالها بیوه
بودم. دو زن که به تنهایی زندگی می‌کنند در اجتماع جایگاه چندانی خوبی
ندارند.»

«بله، درست است.»

احساس کرد که موجی از دلسوزی و تأسف از وجودش گذشت. السی
کلیتون بیست و پنج سال بیشتر نداشت. چشمان آبی و دوستانه او را به یاد
آورد. ناگهان متوجه شد که علاقه‌اش به السی بیش از دوستی عادی است. آن
زن اسیر مردی وحشی بود...

۲

آن شب هارولد بعد از شام به مادر و دختر پیوست. السی کلیتون لباس صورتی زیبایی به تن داشت. چشمانش کمی قرمز بودند که معلماً به علت گریه بوده است.

خانم رایس گفت: «آقای وارینگ، من فهمیدم آن آدمخورهای شما کیستند. مدیر می‌گوید آنها لهستانی و از خانواده‌ای محترم هستند.»

هارولد به محلی که زنهای لهستانی نشسته بودند، نگریست. السی با علاقه گفت: «آنها؟ دوتا زنی که آنجا نشسته‌اند؟ با موهای خنایی؟ نمی‌دانم چرا به نظرم وحشتناک هستند.»

هارولد گفت: «من هم همین احساس را دارم.»

خانم رایس خندید و گفت: «مگر دیوانه شده‌اید؟ انسان نمی‌تواند از ظاهر مردم راجع به آنها قضاوت کند.»

السی خندید و گفت: «بله، درست است. با این حال به نظر من آنها خیلی شبیه لاشخورها هستند!»

هارولد گفت: «و چشمان مرده‌های مرده را درمی‌آورند و می‌خورند!»

السی گفت: «از این حرفها نزنید.»

هارولد فوراً گفت: «بیخشید.»

خانم رایس با لبخندی گفت: «به هر حال با ما کاری ندارند.»

السی گفت: «ما که هیچ راز گناه آلودی نداریم!»

«شاید آقای وارینگ دارد.»

هارولد سرش را چرخاند، با صدای بلند خندید و گفت: «هیچ رازی در

این دنیا ندارم. زندگی من مثل یک کتاب باز است.»

واندیشید: مردمی که از مسیر مستقیم منحرف می‌شوند، چقدر احمقند.

انسان در زندگی به وجدان پاک نیاز دارد. با آن می‌توان در زندگی پیش رفت و

اگر کسی مزاحم شد به راحتی می‌توان به او گفت که به جهنم برود.
ناگهان احساس زنده بودن و قدرت کرد و فکر کرد که خودش ارباب
سرنوشتش است!

۳

هارولد وارینگ مثل بقیه انگلیسیها در فراگیری زبانهای بیگانه ضعیف
بود. زبان فرانسه‌اش پر از مکث بود و آن را با لهجه انگلیسی صحبت می‌کرد.
آلمانی و ایتالیایی را اصلاً نمی‌فهمید.

تا حالا این ضعف او را نگران نکرده بود. در تمام هتلهای قاره اروپا همه
انگلیسی صحبت می‌کردند، پس چرا باید نگران می‌شد؟

اما در این نقطه دورافتاده که مردم محلی با لهجه خاصی به زبان اسلاوکی
صحبت می‌کردند و حتی مدیر هم فقط اندکی آلمانی بلد بود، هارولد
احساس ناراحتی می‌کرد، زیرا مجبور بود برای تمام کارهایش از خانم رایس
به عنوان مترجم استفاده کند. خانم رایس که به زبانهای خارجی علاقه
داشت، حتی اندکی زبان اسلاوکی هم بلد بود.

هارولد مصمم شد زبان آلمانی را یاد بگیرد. به همین دلیل تصمیم گرفت
کتابهایی بخرد و هرروز چند ساعتی را صرف مطالعه و فراگیری این زبان
بکند.

صبح خوبی بود و هارولد پس از نوشتن نامه‌هایش نگاهی به ساعتش کرد
و متوجه شد که می‌تواند پیش از ناهار مقداری قدم بزند. ابتدا به سمت
دریاچه و بعد به جنگل رفت. او پنج دقیقه قدم زده بود که صدایی شنید.
جایی در همان نزدیکی زنی به شدت گریه می‌کرد.

هارولد چند لحظه ایستاد، بعد به سوی صدا رفت. آن زن المی کلیتون بود
که روی تنه درختی نشسته و صورتش را در دستانش پنهان کرده بود.
شانه‌هایش در اثر گریه به شدت می‌لرزید.

هارولد باز هم کمی تأمل کرد ولی بالاخره به زن نزدیک شد و گفت: «خانم کلیتون؟»

زن با ناراحتی تکانی خورد و به او نگاه کرد. هارولد کنار او نشست و با همدردی گفت: «آیا کاری از من ساخته است؟ هر کاری؟»
«خیر... خیر... شما لطف دارید. اما هیچ کس نمی تواند هیچ کمکی به من بکند.»

هارولد با کمی خجالت پرسید: «آیا مربوط به شوهرتان می شود؟»
السی سری تکان داد. بعد چشمانش را پاک کرد و پودر آرایش را درآورد و سعی کرد بر خودش مسلط شود. او با صدای لرزانی گفت: «نمی خواستم مادرم نگران شود. وقتی مرا غمگین می بیند خیلی ناراحت می شود. به همین دلیل به اینجا آمدم تا گریه کنم. می دانم کار احمقانه ای است. گریه هیچ کمکی نمی کند. اما گاهی زندگی تحمل ناپذیر می شود.»
«خیلی متأسفم.»

السی نگاهی به او کرد و با عجله گفت: «خودم مقصر هستم چون با اراده خودم با فیلیپ ازدواج کردم و نتیجه بدی دیدم. فقط خودم را باید سرزنش کنم.»

هارولد گفت: «این صحبتها نشانه شجاعت و جرأت شماست.»
السی سری تکان داد و گفت: «خیر، من شجاع نیستم. بلکه یک احمق کامل هستم. من از فیلیپ می ترسم. از او وحشت دارم خصوصاً وقتی که عصبانی می شود.»

هارولد با احساس گفت: «باید او را ترک کنید!»
«جرأت ندارم. او... او اجازه نمی دهد.»
«چه حرف چرندی! چرا طلاق نمی گیرید؟»

زن به آرامی سری تکان داد و گفت: «من هیچ راهی ندارم. باید همه چیز را تحمل کنم. بیشتر اوقاتم را با مادرم می گذرانم. فیلیپ هم هیچ اعتراضی ندارد. خصوصاً وقتی به چنین مناطق دورافتاده ای می رویم. می دانید، مشکل

اصلی، حسادت دیوانه‌وار او است. اگر... اگر با مرد دیگری صحبت کنم دعوا و بلوای بزرگی به راه می‌اندازد.»

هارولد عصبانی شد. شنیده بود که زنهای زیادی از حسادت شوهرهایشان شکایت می‌کنند و به دنبال همدردی می‌گردند ولی نهایتاً معلوم می‌شود که حق با مرد بوده است. اما او چنین زنی نبود. السی حتی یک نظر غیرعادی هم به او نینداخته بود.

السی کمی لرزید و از هارولد فاصله گرفت و به آسمان نگریست.
«خورشید پشت ابرهاست. هوا هم سرد شده. بهتر است به هتل برگردیم. وقت ناهار است.»

آنها برخاستند و به سمت هتل چرخیدند. بعد از یک دقیقه از شخصی که در همان جهت حرکت می‌کرد، سبقت گرفتند. او را از روی ردایش شناختند. او یکی از خواهرهای لهستانی بود.

آنها از کنار آن زن گذشتند. هارولد تعظیم مختصری کرد. زن واکنشی نشان نداد ولی با چشمانش آنها را بررسی کرد. در نگاهش نوعی تحسین وجود داشت و هارولد ناگهان احساس گرمی کرد. نمی‌دانست آیا این زن او را در کنار السی دیده بود یا نه. در این صورت شاید فکر می‌کرد...

اما نگاهش طوری بود که گویی... بار دیگر عصبانیت و خشم بر هارولد غلبه کرد! زنها چه ذهنیت بدی داشتند!

چقدر عجیب بود که در این موقعیت خورشید پشت ابر برود و آنها بلرزند. شاید در آن لحظه این زن آنها را تماشا می‌کرده است.
هارولد احساس ناراحتی کرد.

۴

آن شب هارولد بعد از ساعت ده به اتاقش رفت. نامه‌ها رسیده بود و او چند نامه دریافت کرده بود که به بعضی از آنها باید فوراً پاسخ می‌داد.

پیژامه و رب‌دشامبر بلندی پوشید و برای انجام کار پشت میز نشست. نوشتن سه نامه را به پایان برده، مشغول نامه چهارم شده بود که ناگهان در باز شد و السی کلیتون وارد اتاق شد.

هارولد با تحیر از جایش پرید. السی در را بست و به کناره کمد چنگ انداخت. به تندی نفس می‌کشید و رنگش به سفیدی گچ بود. در چهره‌اش وحشت موج می‌زد.

اما با زحمت گفت: «شوهرم است! بدون اطلاع قبلی رسید! می‌خواهد مرا بکشد. دیوانه شده است. دیوانه. به شما پناه آوردم. نگذارید مرا پیدا کند.» او یکی دو قدم برداشت اما نزدیک بود به زمین بیفتد. هارولد دستش را برای کمک دراز کرد.

در همین لحظه در باز شد و مردی در چارچوب در ظاهر شد. او قدی متوسط با ابروهای پرپشت و موهای سیاه داشت. در دستش یک آچار ماشین دیده می‌شد. صدایش بلند شد و از خشم لرزید. او با فریاد گفت: «پس آن زن لهستانی راست می‌گفت! تو با این مرد ارتباط داری!»

السی با گریه و فریاد گفت: «خیر فیلیپ. حقیقت ندارد. اشتباه می‌کنی.» هارولد به آرامی دختر را در پشتش پنهان کرد. فیلیپ کلیتون جلو آمد و فریاد زد: «من اشتباه می‌کنم؟ آن هم موقعی که تو را در اتاق او پیدا کردم؟ تو اهریمنی و من تو را می‌کشم.»

او با حرکت سریعی بازوی هارولد را گرفت. السی با فریاد سریعاً از طرف دیگر هارولد فرار کرد.

اما فیلیپ کلیتون فقط می‌خواست به زنش برسد. به همین دلیل هم چرخید. السی با وحشت از اتاق فرار کرد. فیلیپ کلیتون هم به دنبال او دوید و هارولد هم بدون تأمل به دنبال آنها دوید.

السی به اتاق خواب خودش در انتهای راهرو برگشته بود. هارولد صدای چرخش کلید را در قفل شنید، اما در به موقع قفل نشد. پیش از آن که در قفل شود فیلیپ کلیتون با زور آن را باز کرد و وارد اتاق شد. همزمان صدای فریاد

السی نیز شنیده شد. چند لحظه بعد هارولد هم وارد اتاق شد. السی در طرف دیگر اتاق پشت پرده پنجره ایستاده بود. به محض ورود هارولد، فیلیپ کلیتون آچار بزرگ را در هوا چرخاند و به زنش حمله کرد. زن از وحشت فریادی کشید و بعد مجسمه‌ای را از روی میز برداشت و به سمت فیلیپ پرتاب کرد.

کلیتون مثل تکه‌ای چوب به زمین افتاد. السی جیغ کشید. هارولد در کنار در خشک شد. زن کنار شوهرش زانو زد، اما مرد آرام بر روی زمین دراز کشیده بود.

در بیرون اتاق صدای باز شدن قفلی را شنید. السی پرید و به سمت هارولد دوید و با اضطراب و اضطراب گفت: «خواهش می‌کنم به اتاق برگرد. آنها می‌آیند و تو را اینجا پیدا می‌کنند.»

هارولد سری تکان داد. وضعیت موجود شبیه صاعقه بود. فعلاً فیلیپ کلیتون شکست خورده بود. ولی حتماً دیگران صدای السی را شنیده بودند. اگر او را در اتاق این زن می‌دیدند باعث خجالت و سوء تفاهم می‌شد. به خاطر خودش و السی نباید هیچ رسوایی به وجود می‌آمد.

او بدون سروصدا از راهرو به اتاقش برگشت. درست در همین لحظه صدای باز شدن دری را شنید. نیم ساعت در اتاقش نشست و منتظر شد. جرأت نداشت بیرون برود. مطمئن بود که به زودی السی به آنجا می‌آید.

صدای چند ضربه بر در شنیده شد. هارولد پرید تا در را باز کند. اما به جای السی، مادرش وارد اتاق شد. هارولد از ظاهر او وحشت کرد. حالا سالها پیرتر به نظر می‌رسید. موهای خاکستری‌اش پیرشان بودند و زیر چشمانش سیاه شده بود.

او از جایش پرید و به پیرزن کمک کرد تا بر روی صندلی بنشیند. خانم رایس در حالی که به سختی نفس می‌کشید نشست.

هارولد با سرعت پرسید: «خانم رایس، حالتان خیلی بد است. چیزی میل دارید؟»

زن سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «خیر. کاری به من نداشته باشید. حال خوب است. به خاطر شوک است. آقای وارینگ اتفاق وحشتناکی افتاده است.»

هارولد پرسید: «آیا کلیتون به شدت زخمی شده است؟»
 «از آن هم بدتر. او مرده است...»

۵

اتاق به دور سر هارولد چرخید. گویی آب سرد بر او ریخته بودند. برای چند لحظه نتوانست چیزی بگوید. بالاخره با حالت گنگی گفت: «مرده است؟»

خانم رایس با سر تأیید کرد. بعد با لحنی خسته و بی‌رمق گفت: «گوشه مجسمه سنگی به شقیقه‌اش خورده و هنگام زمین خوردن سرش به لبه آهنی بخاری کوبیده شده است. نمی‌دانم چه چیزی باعث مرگش شده است، اما مسلماً مرده است. من قبلاً جسد دیده‌ام.»

فاجعه... این کلمه پیوسته در ذهن هارولد تکرار شد. فاجعه... فاجعه... فاجعه... فاجعه...

بالاخره با اصرار گفت: «ولی این حادثه بود... خودم دیدم.»
 خانم رایس به تندی گفت: «البته که حادثه بوده است. من می‌دانم. اما... دیگران باور خواهند کرد؟ هارولد! خیلی می‌ترسم. اینجا انگلستان نیست.»
 هارولد به آرامی گفت: «من می‌توانم به درستی داستان السی شهادت بدهم.»

«بله. و او هم داستان تو را تأیید می‌کند. فقط همین!»
 هارولد که ذهنی محتاط و دقیق داشت متوجه نکته مورد نظر پیرزن شد. او همه چیز را از نظر گذراند و به نقاط ضعف پی برد.
 او و السی مدت زیادی را با هم گذرانده بودند. حقیقت دیگر این بود که

زن لهستانی آنها را در شرایط نامناسبی در میان درختان دیده بود. گرچه زنهای لهستانی انگلیسی صحبت نمی‌کردند ولی احتمالاً چیزهایی می‌فهمیدند. شاید او معنی کلماتی مانند حسادت و شوهر را بداند، البته به شرط آن که اصلاً چیزی شنیده باشد. به هر حال واضح است که حتماً السی چیزی به کلیتون گفته و حسادت او را برانگیخته است. حالا او مرده است. وقتی کلیتون مرده بود، او یعنی هارولد، در اتاق السی کلیتون بوده است. هیچ مدرکی وجود نداشت که ثابت کند او با مجسمه سنگی به مقتول حمله نکرده است. مدرکی وجود نداشت که نشان دهد این شوهر زنش را با این مرد غریبه ندیده است. فقط حرفهای خودش و السی وجود داشت و چه کسی حاضر است این مدرک را بپذیرد؟

ترسی بر وجودش چنگ انداخت. او دچار توهم نشده بود. خیر. حتماً او یا السی را متهم به جنایتی که مرتکب نشده بودند، می‌کردند و بدون شک حکم محکومیت آنها صادر می‌شد، و مسلماً تحقیقاتی صورت می‌گرفت و مسئله به روزنامه‌ها و مطبوعات کشیده می‌شد. مرد و زنی انگلیسی دستگیر شدند... شوهر حسود... سیاستمدار جوان. بله. این پایان دوران سیاسی او بود. هیچ سیاستمداری نمی‌توانست از چنین رسوایی بزرگی بگریزد. ناخود آگاه گفت: «آیا می‌توانیم خودمان را از شر جسد خلاص کنیم؟ یا آن را در جای دیگری بگذاریم؟»

نگاه متعجب خانم رایس باعث شد که هارولد سرخ شود. پیرزن گفت: «هارولد عزیز، این داستان جنایی نیست! چنین کاری دیوانگی محض است!»

«بله، حق با شماست. حالا چه کار می‌توانیم بکنیم؟» خانم رایس سری تکان داد. اخم کرده بود و مغزش به سرعت کار می‌کرد. هارولد باز پرسید: «آیا کار دیگری می‌توانیم انجام دهیم؟ کاری که بتواند جلوی این فاجعه را بگیرد؟»

بله، همین بود... فاجعه! وحشتناک... پیش‌بینی نشده و نفرین شده.

آنها به هم خیره شدند. خانم رایس با اندوه گفت: «السی... دخترک بیچاره من... حاضرم هر کاری بکنم... چنین ماجرای او را می کشد؛ تو و پیشرفتهایت را هم همین طور.»

هارولد با زحمت گفت: «من مهم نیستم.» اما در بیان این جمله صادق نبود. خانم رایس با تلخی گفت: «اصلاً متصفانه نیست... شبیه کابوس است! من می دانم که شما هیچ رابطه نامشروعی با هم نداشته اید. کاملاً مطمئنم.» هارولد به این نخ باریک چنگ انداخت و گفت: «خدا را شکر که شما چنین نظری دارید.»

خانم رایس به تلخی ادامه داد: «بله، به شرط آن که آنها حرفم را باور کنند. اما شما که این مردم را می شناسید!»

هارولد با دلخوری موافقت کرد. مردم شکی نخواهند داشت که بین او و السی رابطه ای وجود داشته است. نظرات خانم رایس همه حمل بر این می شود که او به دلیل محبت مادری و به خاطر نجات دخترش دروغ می گوید. هارولد به تلخی گفت: «بله، ما در انگلستان نیستیم. بدشانسی آوردیم.» خانم رایس سرش را بالا آورد و گفت: «بله! کاملاً درست است... ما در انگلستان نیستیم. فکر می کنم می توانیم کاری انجام دهیم.»

هارولد با اشتیاق پرسید: «چه کاری؟»

خانم رایس پرسید: «چقدر پول همراه دارید؟»

«اینجا زیاد ندارم ولی می توانم با تلگراف درخواست پول بکنم.»

«شاید به پول زیادی احتیاج داشته باشیم. اما ارزش آزمایش را دارد.»

هارولد پرسید: «چه نقشه ای دارید؟»

خانم رایس خیلی مصمم پاسخ داد: «ما خودمان نمی توانیم این مرگ را پنهان نگه داریم ولی فکر می کنم که بتوانیم رسماً سر و ته این ماجرا را به هم بیاوریم.»

هارولد با امید و در عین حال ناباوری گفت: «واقعاً این طور فکر می کنید؟» «بله. مدیر هتل حتماً به ما کمک خواهد کرد. او هم ترجیح می دهد که

ماجرای بدون سروصدا پایان بگیرد. به نظر من در چنین مناطق دورافتاده‌ای به راحتی می‌توان همه را با رشوه خرید و ساکت کرد. پلیس هم از همه بدتر است.

هارولد به آرامی گفت: «فکر می‌کنم حق با شما باشد.»
خانم رایس ادامه داد: «خوشبختانه ظاهراً کسی در هتل صدایی نشنیده است.»

«اتاق همایه‌السی متعلق به چه کسی است؟»
«زنهای لهستانی. آنها چیزی شنیده‌اند. اگر شنیده بودند حتماً بیرون می‌آمدند. فیلیپ خیلی دیر رسید و به‌غیر از دربان کسی او را ندیده است. هارولد، من فکر می‌کنم که می‌توانیم از ایجاد سروصدا جلوگیری کنیم و گواهی مرگ طبیعی فیلیپ را هم بگیریم! فقط باید به اندازه کافی رشوه بدهیم و مرد مناسبی را هم پیدا کنیم. احتمالاً رئیس پلیس مناسب است!»
هارولد به زحمت لبخندی زد و گفت: «شیهه نمایشنامه‌های کمدی - تراژدی است. به‌غیر از تلاش و آزمایش کار دیگری از دست ما ساخته نیست.»

۶

خانم رایس زنی فعال و پرانرژی بود. ابتدا سدیدر هتل را احضار کرد. هارولد در اتاقش ماند. او و خانم رایس به این توافق رسیده بودند که بهتر است همه‌چیز را حاصل دعوای زن و شوهر وانمود کنند. جوانی و زیبایی السی می‌توانست همدردی دیگران را جلب کند.

صبح روز بعد تعداد زیادی افسر پلیس آمدند و به اتاق خانم رایس راهنمایی شدند. آنها در نزدیک ظهر آنجا را ترک کردند. هارولد به‌غیر از تقاضای پول به وسیله تلگراف، در هیچ کار دیگری مداخله نکرد. به هر حال هیچ کاری از دستش ساخته نبود. زیرا افراد پلیس زبان انگلیسی بلد نبودند.

ساعت دوازده خانم رایس به اتاق او آمد. رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید ولی رضایت خاطر چهره‌اش بازگوکننده وضعیت بود. او فقط به سادگی گفت: «موفق شدیم!»

«خدا را شکر! کار شما خارق‌العاده است! باور نکردنی است!»

خانم رایس متفکرانه گفت: «سادگی و آسانی کار نشان می‌داد که چنین چیزی در اینجا عادی است. آنها عملاً دستشان را جلو آوردند. واقعاً حال انسان را به هم می‌زند!»

هارولد به خشکی گفت: «الان وقت بحث راجع به انحطاط پلیس نیست. چقدر پول می‌خواهند؟»

«صورت‌حساب خیلی بزرگی است.» بعد لیستی از اسامی را خواند: «رئیس پلیس، کمیسر، مأمور، دکتر، مدیر هتل، دربان شب.»

هارولد گفت: «دربان شب که پول زیادی نمی‌گیرد، مگر نه؟ فکر می‌کنم با پول کمی بتوان او را ساکت کرد.»

خانم رایس پاسخ داد: «مدیر گفت که این مرگ اصلاً نباید در این هتل اتفاق افتاده باشد. داستان رسمی این خواهد بود که فیلیپ در قطار دچار سکنه قلبی شده است. او برای هواخوری به راه‌ورفته... و شما هم می‌دانید که گاهی در کوپه باز می‌ماند... و او به بیرون پرت شده است. واقعاً خارق‌العاده است که وقتی پلیس‌ها به انجام کاری اراده کنند، چه پرونده‌هایی می‌سازند!»

هارولد گفت: «خدا را شکر که پلیس ما شبیه پلیس اینجا نیست.» و با غروری انگلیسی برای صرف ناهار پایین رفت.

۷

هارولد معمولاً پس از ناهار برای صرف جای به خانم رایس و دخترش ملحق می‌شد. تصمیم گرفت برنامه همیشگی را بر هم نزند.

برای نخستین بار بعد از آن واقعه السی را می‌دید. هنوز رنگش پریده بود و از شوک حاصل از آن ماجرا رها نشده بود، اما سعی می‌کرد طبیعی رفتار کند و جملات ساده‌ای درباره‌ی هوا و مناظر به زبان می‌آورد.

آنها قدری هم راجع به مسافر جدیدی که به آنجا رسیده بود صحبت کردند و سعی کردند ملیت او را حدس بزنند. هارولد فکر می‌کرد چنین سیبلی فرانسوی است... السی می‌گفت آلمانی است و خانم رایس فکر می‌کرد اسپانیایی است.

به غیر از آنها و دو زن لهستانی که در طرف مقابل آنها نشسته بودند، کس دیگری بر روی بالکن نبود. خواهران لهستانی در حال بافتن گلوله‌های نخشان بودند.

طبق معمول وقتی هارولد به آنها نگرست، بر خود لرزید. صورتهای بی‌احساس، دماغهای خمیده و دستان چنگال مانندشان...

پیشخدمتی آمد و به خانم رایس گفت که او را می‌خواهند. او برخاست و به دنبال پیشخدمت رفت. در کنار در ورودی با افسر پلیسی رو در رو شد. السی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «فکر می‌کنید... مشکلی پیش آمده است؟»

هارولد به سرعت گفت: «خیر، خیر. مسئله مهمی نیست.» اما خودش هم امواج ترس را در وجودش حس کرد. او گفت: «کار مادران عالی بود.» «می‌دانم. مادر زنی جنگجو است. او هیچ وقت تسلیم نمی‌شود. اسامی همه چیز وحشتناک است، مگر نه؟»

«خودتان را ناراحت نکنید. همه چیز تمام شده است.» السی با صدای آرامی گفت: «من نمی‌توانم فراموش کنم... چون خودم او را کشتم.»

هارولد با اضطراب گفت: «چنین فکری درست نیست. این فقط حادثه بود. خودتان هم می‌دانید.»

صورت زن کمی شکفت. هارولد اضافه کرد: «به هر حال همه چیز تمام

شده است. گذشته، گذشته است. سعی کنید دیگر به این مسئله فکر نکنید.»
خانم رایس برگشت. حالت چهره اش نشان می داد که همه چیز مرتب است. او با لحن نسبتاً شادی گفت: «خیلی ترسیدم. ولی فقط باید چند کاغذ را امضا می کردم. بچه های من، هیچ مشکلی وجود ندارد. ما حالا ایمن هستیم. فکر می کنم بهتر است با نوشیدنی جشن کوچکی بگیریم.»

آنها هرچه که می خواستند سفارش دادند. سپس لیوانهایشان را بلند کردند. خانم رایس گفت: «به امید آینده بهتر!»

هارولد لبخندی به السی زد و گفت: «و به امید شادی همیشگی شما!»
زن جوان هم به او لبخندی زد و گفت: «به امید موفقیت شما! مطمئنم که مرد بزرگی خواهید شد.»

واکنش ترس منجر به نوعی شادی در آنها شده بود. خطر برطرف شده بود...

دو زنی که شبیه پرنده بودند و در طرف دیگر بالکن نشسته بودند، برخاستند. با دقت لوازمشان را جمع آوری کردند و به سمت آنها آمدند.
آنها با تعظیم مختصری کنار خانم رایس نشستند. یکی از آنها صحبت کرد. دیگری به السی و هارولد نگرست. او لبخندی بر لب داشت. به نظر هارولد لبخند جالبی نبود...

سپس به خانم رایس نگرست. او به صحبت های خانم لهستانی گوش می کرد. هارولد گرچه چیزی نمی فهمید اما چهره خانم رایس گویای همه چیز بود. تمام درد و اندوه قدیمی به صورتش بازگشته بود. او گوش می کرد و گه گاه فقط چند کلمه بیان می کرد.

سپس هر دو خواهر از جا برخاسته، بعد از تعظیم مختصر به داخل هتل رفتند.

هارولد به جلو خم شد و با اضطراب پرسید: «چه شده است؟»
خانم رایس با لحنی پر از یأس و ناامیدی گفت: «آنها رشوه می خواهند. دیشب همه چیز را شنیده اند. حالا که ما ترتیب همه کارها را داده ایم وضعیت

هزار برابر بدتر شده است...»

۸

هارولد وارینگ کنار دریاچه بود. سعی می کرد با قدم زدن و خستگی مفرط جسمانی ناراحتی و اضطرابی را که به وجودش چنگ انداخته بود، آرام کند. بالاخره به محلی رسید که برای نخستین بار آن دو زن را دیده بود. زنانی که اکنون سرنوشت او و السی را در چنگال شیطانی شان گرفته بودند. با صدای بلند گفت: «لعنت بر آنها! لعنت بر این خون آشامهای اهریمنی!»

سرفه آرامی باعث شد تا به عقب برگردد. در مقابلش مردی که سبیل زیبایی داشت و تازه از میان سایه درختان بیرون آمده بود، ایستاده بود. هارولد نمی دانست چه بگوید. مسلماً این مرد کوچک لعن و نفرین او را شنیده بود.

هارولد که نمی دانست چه بگوید با حالت مسخره ای گفت: «اوه...!... عصر بخیر.»

مرد با تسلط کامل به زبان انگلیسی گفت: «اما فکر می کنم برای شما عصر خوبی نیست!»

هارولد دوباره با لکنت گفت: «خوب...!... من...»
مرد کوچک گفت: «آقا، فکر می کنم دچار دردسر هستید. آیا می توانم به شما کمک کنم؟»

«اوه خیر متشکرم! فقط فشار درونی ام را خالی می کردم.»
مرد با محبت گفت: «اما من فکر می کنم می توانم به شما کمک کنم. مشکل شما مربوط به دو زنی که الان روی بالکن نشسته بودند است. مگر نه؟»
هارولد به او خیره شد و پرسید: «آیا آنها را می شناسید. اصلاً شما کی هستید؟»

مرد کوچک با غرور و خود بزرگ بینی گفت: «من هرکول پوارو هستم. آیا

مایلد کمی در جنگل قدم بزنیم و شما ما را برای تعریف کنید؟ همان طور که گفتیم فکر می‌کنم که می‌توانم به شما کمک کنم.»

هارولد هیچ وقت نفهمید که چرا ناگهان به مردی که برای نخستین بار دیده بود، اعتماد کرد و همه چیز را بدون کم و کاست تعریف کرد. شاید به علت فشار روحی زیاد بود. به هر حال او همه چیز را برای هرکول پوارو تعریف کرد.

پوارو در سکوت به دقت گوش کرد. یکی دوبار سری تکان داد. وقتی هارولد ساکت شد، او متفکرانه پرسید: «پرنده‌های استایمفالی با نوکهای آهنی که از گوشت بدن انسان تغذیه می‌کنند و در کنار دریاچه استایمفالی با هم مبارزه می‌کنند... بله، همه چیز تطبیق می‌کند.»

هارولد با تعجب پرسید: «بیخشید، چه گفتید؟»

شاید فکر می‌کرد که این مرد کوچک و عجیب دیوانه است!

هرکول پوارو لب‌خندی زد و گفت: «فقط فکر می‌کردم. من شیوه خاصی برای بررسی مسائل دارم. اما مشکل شما باید بگویم در وضعیت بسیار بدی قرار گرفته‌اید.»

هارولد با بی‌صبری گفت: «برای دانستن این مسئله احتیاجی به گفتن شما ندارم!»

«رشته‌گیری جرم بزرگی است. این مجرمها شما را وادار می‌کنند تا پول بدهید و باز هم پول بدهید و باز هم پول بدهید! اگر دست رد به سینه آنها بزنید، چه اتفاقی می‌افتد؟»

هارولد با تلخی گفت: «همه چیز افشا می‌شود. آینده من نابود می‌شود و دختری بی‌گناه که مرتکب هیچ جرمی نشده دچار عذاب می‌شود! و خدا می‌داند بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد!»

«پس باید کاری انجام داد!»

هارولد با یأس پرسید: «چه کاری؟»

چشمان پوارو نیمه‌بسته شدند. او زیر لب گفت: «اکنون به طبل برنزی نیاز

است.»

هارولد پرسید: «مگر دیوانه شده اید؟»
پوارو سری تکان داد و گفت: «اصلاً! فقط از شیوهٔ هرکول پیروی می‌کنم.
دوست من، چند ساعت صبر داشته باش. فردا صبح تو را از چنگال این
لاشخورها نجات می‌دهم.»

۹

روز بعد وقتی هارولد وارینگ پایین آمد هرکول پوارو را به تنهایی بر روی
بالکن دید. هارولد به شدت تحت تأثیر پوارو قرار گرفته بود.
او با اشتیاق به سراغ مرد کوچک رفت و پرسید: «خوب!»
هرکول پوارو به مرد جوان نگریست و گفت: «همه چیز بر وفق مراد است.»
«منظورتان چیست؟»

«مشکل به صورتی رضایتبخش حل شد.»

«ولی چه اتفاقی افتاده است؟»

هرکول پوارو جواب داد: «من از طبل برنزی استفاده کردم. یا به اصطلاح
امروزی از سیمها استفاده کردم، یعنی تلگراف! آقا، پرندگان استایمفلی شما
به جایی فرستاده شده‌اند که دیگر نمی‌توانند چنان نقشه‌هایی را به اجرا
درآورند.»

«آنها تحت تعقیب پلیس بودند؟ آیا دستگیر شدند؟»

«بله.»

هارولد نفس عمیقی کشید و گفت: «عالی است! اصلاً فکرمش را هم
نمی‌کردم. باید به خانم رایس و السی هم بگویم.»
«آنها می‌دانند.»

هارولد نشست و گفت: «خوب، بگویند چگونه...»
اما ساکت شد. دوزن پرنده‌ای بارداهای بلند از راه دریاچه بالا می‌آمدند.

بعد با تحیر گفت: «فکر کردم که شما گفتید آنها دستگیر شده‌اند!»
 هرکول پوارو به سمت نگاه مرد جوان نگریست و گفت: «اوه، این خانمها؟
 آنها بی آزار هستند. آنها لهستانی و از خانواده‌ای معتبر هستند. البته ظاهرشان
 زیاد دلیسند نیست.»

«ولی من نمی فهمم!»

«خیر، نمی فهمید! آن زنهای دیگر تحت تعقیب پلیس بودند، یعنی خانم
 رایس و کلیتون! آنها لاشخورهای شناخته شده‌ای هستند و از راه رشوه‌گیری
 زندگی می‌کنند.»

هارولد احساس کرد دنیا به دور سرش می‌چرخد. به آرامی گفت: «اما
 مردی که کشته شد...؟»

«هیچ‌کس کشته نشده بود. اصلاً مردی وجود نداشت!»

«ولی خودم دیدم!»

«اوه، خیر. خانم رایس با قد بلند و صدای بم، به راحتی می‌تواند نقش
 مردها را باز کند. او نقش شوهر را بازی کرد، البته با کلاه گیس خاکستری و
 آرایش مناسب برای این نمایش.» بعد به جلو خم شد و با انگشت بر روی
 زانوی مرد جوان زد و گفت: «دوست عزیز، نباید با سادگی در زندگی پیش
 بروی. پلیس هیچ کشوری به راحتی رشوه نمی‌گیرد... در اینجا اصلاً کسی
 نمی‌تواند برای رهایی به آنها رشوه بدهد... خصوصاً در مورد جنایت! این
 زن‌ها متکی به اطلاعات اندک انگلیسیها به زبانهای خارجی هستند. خانم
 رایس چون فرانسوی و آلمانی بلد است همیشه مسئولیت ماجرا را می‌پذیرد.
 بله، پلیس می‌آید و به اتاق او می‌رود! ولی در اصل چه اتفاقی می‌افتد؟ شما
 چیزی نمی‌دانید. شاید او ادعا می‌کند که دستبندش را گم کرده است. فقط
 بهانه‌ای برای آمدن پلیس تا شما آنها را ببینید. اما واقعیت چیست؟ شما به
 وسیله تلگراف تقاضای مقدار زیادی پول می‌کنید و به خانم رایس که مسئول
 گفتگوهاست، می‌دهید. فقط همین! اما این لاشخورها خیلی حریص هستند.
 آنها می‌فهمند که شما به شدت از این دو زن لهستانی بدتان می‌آید. این زنهای

بی‌گناه می‌آیند و صحبت ساده‌ای می‌کنند و خانم رایس نمی‌تواند به وسوسه تکرار ماجرا تسلیم نشود. او می‌داند که شما صحبت‌ها را نمی‌فهمید، شما درخواست پول بیشتری می‌کنید و خانم رایس وانمود می‌کند که آن را هم به دیگران می‌دهد.»

هارولد نفس عمیقی کشید و با زحمت گفت: «والی؟... الی...»
 «او هم به خوبی نقشش را بازی کرد. همیشه همین نقش را بازی می‌کند. او هنرپیشه خوبی است. به سادگی و آسانی نقش انسانهای پاک را بازی می‌کند. او زیبا و برای مردها جذاب است. این شیوه همیشه در برابر مردهای انگلیسی موفق می‌شود.»

هارولد وارینگ نفس عمیق دیگری کشید و گفت: «تصمیم دارم تمام زبانهای اروپایی را یاد بگیرم! دیگر به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم برای دومین بار مرا گمراه کند و کلاه بر سرم بگذارد.»

۷

گاو کرتی^۱

۱

هرکول پوارو متفکرانه به مهمانش نگریست. او صورتی رنگ پریده با چشمانی بیشتر خاکستری تا آبی، و موهایی که با وجود سیاهی سایه‌ای از رنگ آبی را نمایش می‌دادند، می‌دید؛ بله، درست مانند یونانیان باستان.

متوجه لباس خوش دوخت، کیف دستی قدیمی و رفتار عصبی و ناآرام دختر شد و اندیشید: اوه، بله. از خانواده‌ای معتبر ولی کم‌پول است! حتماً به دلیلی غیرقابل پیش‌بینی به اینجا آمده است.

دایانا مبرلی^۲ با صدای لرزانی گفت: «آقای پوارو، نمی‌دانم آیا کاری از دست شما ساخته است یا نه. وضعیت باورنکردنی است.»

«ماجرای ما را بگویید.»

دایانا مبرلی گفت: «من به اینجا آمدم چون نمی‌دانستم چه کار کنم! اصلاً فکر نمی‌کنم راه‌حلی وجود داشته باشد.»

«اجازه دهید من در این باره قضاوت کنم.»

دختر کمی سرخ شد. بعد سریع شروع به صحبت کرد. او با سرعت و تنگی نفس حرف می‌زد.

«من به اینجا آمده‌ام چون مردی که یک سال پیش با من نامزد شده بود، نامزدیمان را بر هم زده است.» سپس ساکت شد و به چشمان دلخور پوارو

1. Cret

2. Diana Maberly

نگریست و گفت: «لابد فکر می‌کنید که دیوانه و روانی هستم.»

هرکول پوارو به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «اتفاق کاملاً برعکس است. هیچ شکمی ندارم که شما بسیار باهوش و زیرک هستید. البته آشتی دادن عشاق کار من نیست و مطمئنم که شما به‌خوبی این را می‌دانید. پس حتماً چیزی غیرعادی درباره‌ی به هم خوردن این نامزدی وجود دارد. مگر نه؟»

دختر سری تکان داد و با وضوح گفت: «هاگ! نامزدیمان را برهم زد چون فکر می‌کرد که دیوانه می‌شود. او معتقد است که دیوانه‌ها نباید ازدواج کنند.»

ابروهای پوارو کمی بالا رفتند. پرسید: «شما با این نظر موافق نیستند؟»

«نمی‌دانم... اصلاً دیوانگی چیست؟ همه اندکی دیوانه هستند.»

«بعضی‌ها این نظر را قبول دارند.»

«ولی وقتی که انسان فکر می‌کند تخم‌مرغ یا چیز دیگری است او را زندانی می‌کنند.»

«نامزدتان هنوز به این مرحله نرسیده است؟»

دایانا مبرلی گفت: «من که هیچ ایراد یا بیماری در هاگ نمی‌بینم. او عاقلترین مردی است که تا حالا دیده‌ام. استوار... قابل اعتماد...»

«پس چرا فکر می‌کند به زودی دیوانه می‌شود؟ آیا در خانواده آنها سابقه دیوانگی وجود دارد؟»

دایانا با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «پدر بزرگش دچار اختلالات روانی بود. یکی از عمه‌های بزرگش هم همین‌طور. اما به نظر من در هر خانواده‌ای فردی غیرعادی وجود دارد. مثلاً ساده‌لوح یا نابغه یا شبیه اینها!»

پوارو سری تکان داد و با اندوه گفت: «خانم، خیلی برایتان متأسفم.»

دختر فریاد زد: «من به تأسف شما نیازی ندارم! از شما می‌خواهم تا کاری انجام دهید!»

«می‌خواهید چه کار کنم؟»

«نمی دانم... ولی کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.»

«خانم، لطفاً هرچه می دانید درباره نامزدتان بگویید.»

دایانا دوباره با سرعت شروع به صحبت کرد و گفت: «اسمش هاگ چندلر^۱ است. بیست و چهار سال دارد. اسم پدرش آدمیرال چندلر است. آنها در خانه اربابی لایذ^۲ زندگی می کنند. خانواده چندلر از زمان ملکه الیزابت مالک آنجا بوده اند. هاگ تنها پسر خانواده است. او به نیروی دریایی رفت. همه چندلرها سرباز هستند... رسم خانوادگی آنهاست... از قرن پانزدهم. هاگ هم طبق معمول به نیروی دریایی پیوست. پدرش به هیچ چیز دیگری راضی نمی شد. با این حال پدرش بر خروج او از نیروی دریایی اصرار کرد!»

«کی؟»

«تقریباً یک سال پیش. به صورت ناگهانی.»

«آیا هاگ چندلر از کارش راضی بود؟»

«البته.»

«هیچ رسوایی وجود نداشت؟»

«رسوایی هاگ؟ به هیچ وجه. او خوب پیش می رفت. او... او نمی توانست پدرش را درک کند.»

«آدمیرال چندلر چه دلیلی ارائه کرد؟»

دایانا به آرامی گفت: «او هیچ دلیل خاصی ارائه نکرد. او! او می گفت که هاگ باید اداره کردن زمینها را یاد بگیرد. اما این فقط بهانه بود. حتی جرج فرویشر^۳ هم فهمید.»

«جرج فرویشر کیست؟»

«کلنل فرویشر. او قدیمیترین دوست آدمیرال چندلر و پدرخوانده هاگ

1. Chandler

2. Lyde

3. George Frobisher

است. او بیشتر اوقاتش را در ملک اربابی می‌گذراند.

«نظر کلنل فرویشر دربارهٔ تصمیم آدمیرال چندلر مبنی بر این که پسرش باید ارتش را رها کند، چیست؟»

«تعجب کرده بود. او هم هیچ چیز نمی‌فهمید. هیچ‌کس چیزی نمی‌فهمید.»

«حتی خود هاگ چندلر؟»

دایانا فوراً پاسخی نداد. پوارو کمی صبر کرد و بعد ادامه داد: «احتمالاً او هم در آن زمان دچار تعجب و تحیر شده است. اما حالا چطور؟ آیا چیزی به شما نگفته است؟»

دایانا با زحمت جواب داد: «هفته پیش گفت که... حق با پدرش بود... این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد.»

«آیا علتش را از او پرسیدید؟»

«البته. اما چیزی به من نگفت.»

پوارو یکی دو دقیقه فکر کرد و بعد پرسید: «آیا در آن حوالی اتفاق غیرعادی روی نداده است؟ که شاید از یک سال پیش شروع شده باشد؟»

واقعۀ ای که منجر به صحبتها و غیبتهای زیادی شده باشد؟

دختر کمی سرخ شد و با دشواری گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم!»

پوارو با تحکم گفت: «بهتر است حقیقت را بگویید.»

«چیز خاصی که مورد نظر شماست، وجود نداشته است.»

«چیز غیر خاص چطور؟»

«اصرار شما خیلی زشت است! همیشه اتفاقات غیرعادی در مزرعه‌ها و روستاها روی می‌دهد، که ناشی از انتقام یا حماقتها و دیوانگیهای محلی است.»

«چه اتفاقی افتاده است؟»

زن با دلخوری گفت: «جبر و بحشی دربارهٔ چندتا گوسفند روی داد... گلویشان را بریده بودند. اوه! وحشتناک بود! اما این گوسفندها مال مزرعه دار بد اخلاقی بود. به نظر پلیس این صرفاً انتقام‌گیری بوده است.»

«اما نتوانستند مجرم را دستگیر کنند؟»

«خیر. اما اگر فکر می‌کنید...»

پوارو دستش را بالا آورد و گفت: «شما نمی‌دانید که من چه فکری می‌کنم. بگویید ببینم، آیا نامزدتان نزد روان‌پزشک رفته است؟»

«خیر. مطمئنم که نرفته است.»

«آیا انجام چنین کاری منطقی‌ترین راه نیست؟»

دایانا به آرامی گفت: «او پیش دکتر نمی‌رود چون از آنها متنفر است.»

«بدرش چطور؟»

«فکر نمی‌کنم آدمیرال هم نظر مساعدی نسبت به دکترها داشته باشد. می‌گوید آنها تاجر هستند.»

«ظاهر خود آدمیرال چگونه است؟ آیا سر حال و شاد است؟»

دایانا با صدای آرامی گفت: «اخیراً به شدت پیر شده است چون...»

«در یک سال اخیر؟»

«بله... او خرد شده است و سایه‌ای بیش نیست.»

پوارو متفکرانه سری تکان داد و گفت: «آیا او با ازدواج پسرش موافق بود؟»

«اوه بله. زمینهای ما با آنها همسایه است. ما هم چندین نسل در آنجا زندگی کرده‌ایم. وقتی من و هاگ نامزد شدیم خیلی خوشحال شد.»

«حالا چطور؟ نظر او درباره‌ی به هم خوردن نامزدی شما چیست؟»

دختر با صدای لرزانی گفت: «دیروز صبح او را دیدم. رنگش به شدت پریده بود. دمتهای مرا گرفت و گفت: دخترم، خیلی برایت سخت است. اما

کار پسرم صحیح است. این تنها راه موجود است.»

«به همین دلیل به نزد من آمدید؟»

دختر سری تکان داد و گفت: «آیا کاری از دست شما ساخته است؟»

هرکول پوارو پاسخ داد: «نمی‌دانم. اما حداقل می‌توانم به آنجا بیایم و از نزدیک همه چیز را ببینم.»

۲

چیزی که بیش از هر چیز دیگر، پوارو را تحت تأثیر قرار داد هیکل بزرگ هاگ چندلر بود. او دارای قد بلند و هیکل عضلانی با سینه و شانه‌های پهن و موهای پرپشت بود و قدرت و مردانگی در او مشهود بود.

دایانا به محض رسیدنشان به خانه، به آدمیرال چندلر تلفن زده بود. بعد آنها برای صرف چای به خانه اربابی لاید رفته بودند. سه مرد آنجا بودند. آدمیرال چندلر با موهای سفید، پیرتر از سن و سالش به نظر می‌رسید. شانه‌هایش کمی خمیده بودند، گویی زیر بار سنگینی قرار داشتند. رنگ چشمانش هم سیاه بود. کلنل فروبیشر مردی کاملاً متفاوت بود. او صدایی خشک و خشن و موهایی قهوه‌ای که در نزدیکی شقیقه‌ها سفید شده بود، داشت. او مردی فعال و خستگی‌ناپذیر به نظر می‌رسید و چشمانش زیرکی و درایتش را به نمایش گذاشته بودند. عادت داشت ابروهایش را درهم بکشد و سرش را پایین بیاورد و با چشمان زیرکش دیگران را بررسی کند. سومین نفر هم هاگ بود.

کلنل فروبیشر گفت: «نمونه خوبی است، مگر نه؟» او که متوجه علاقه پوارو به جوان شده بود، این جمله را گفت.

هرکول پوارو سری تکان داد. او و فروبیشر نزدیک یکدیگر نشسته بودند. سه نفر دیگر، در آن سمت میز نشسته بودند و با آرامشی غیرطبیعی با هم صحبت می‌کردند.

پوارو گفت: «بله، او باشکوه است، درست مانند گاوهای جنگی جوان. شبیه گاوهایی که وقف پوزیتون^۱ می‌شدند؛ سردی سالم با تمام علائم مردانگی.»

«سالم به نظر می‌رسد، مگر نه؟»
 فروبیشتر آهی کشید. از گوشه چشم به پوارو نگریست و بعد گفت: «من
 می‌دانم شما چه کسی هستید.»
 «آه، این که راز بزرگی نیست!»
 او هیچ وقت قیافه‌اش را تغییر نمی‌داد و همیشه خودش باقی می‌ماند.
 فروبیشتر بعد از یکی دو دقیقه پرسید: «آیا این دختر به خاطر این ماجرا
 شما را به اینجا آورده است؟»
 «ماجرای؟»

«ماجرای هاگ جوان... مطمئنم که شما همه چیز را می‌دانید. اما نمی‌دانم
 چرا به سراغ شما آمده است... فکر نمی‌کردم چنین مسائلی با کار شما
 هماهنگی داشته باشد... منظورم این است که این مسئله بیشتر مربوط به
 پزشکی است.»

«همه چیز با شغل من هماهنگ است... تعجب کردید؟»
 «منظورم این است که نمی‌دانم دایانا توقع چه چیزی از شما دارد.»
 «خانم مبرلی جنگجویی شجاع است.»
 کلنل فروبیشتر با گرمی سری تکان داد و گفت: «بله، بدون شک جنگجو
 است. دختر خوبی هم هست. تسلیم نمی‌شود. با این حال چیزهایی وجود
 دارد که نمی‌توان با آن جنگید و آن را شکست داد...»
 ناگهان پیری و خستگی بر چهره‌اش غلبه کرد.
 پوارو با صدایی باز هم آرام‌تر و زمزمه‌کنان گفت: «شنیده‌ام که دیوانگی در
 این خانواده رواج دارد.»

فروبیشتر با سر تأیید کرد و گفت: «گه‌گاه در آنها بروز می‌کند. یک نفر در
 یکی دو نسل پیدا می‌شود. آخرین بیمار پدر بزرگ هاگ بود.»
 پوارو نگاه سریعی به سمت سه نفر دیگر انداخت. دایانا به خوبی آنها را با
 صحبت مشغول کرده بود و با خنده سربه‌سر هاگ می‌گذاشت. گویی آنها در
 این دنیا هیچ مشکلی ندارند.

پوارو به آرامی پرسید: «آنها دچار چه نوع دیوانگی می شدند؟»
 «پدربزرگش در نهایت به شدت وحشی و خطرناک شد. او تا سی سالگی کاملاً سالم و عادی بود. بعد کمی رفتار غیرعادی از خودش بروز داد. مدتی طول کشید تا مردم چیزی بفهمند. بعد شایعه‌ها شروع و بالاخره به صحبت‌های آشکار تبدیل شد. اتفاقاتی می افتاد که با حقه بازی عامل آن را پنهان نگه می داشتند. بالاخره به شیطان و فردی خطرناک تبدیل شد! مجبور شدند او را به بیمارستان بفرستند. او تا پیری زنده ماند... هاگ هم از همین می ترسد. به همین دلیل نمی خواهد مورد معاینه دکترها قرار گیرد. از یک عمر زندانی شدن می ترسد. من که او را سرزنش نمی کنم. اگر به جای او بودم، همین احساس را داشتم.»

«آدمیرال چندلر چه احساسی دارد؟»

«کاملاً خرد شده است.»

«آیا خیلی به پسرش علاقه دارد؟»

«زندگی اش در این پسر خلاصه شده است. وقتی این پسر ده ساله بود، همسرش را در یک حادثه دریایی از دست داد. از آن زمان، فقط به خاطر همین پسر زنده مانده است.»

«آیا به زنش خیلی علاقه مند بود؟»

«او را می پرستید. همه او را می پرستیدند. او... او یکی از دوست داشتنی ترین زنانی بود که تا حالا دیده ام. می خواهید عکس او را ببینید؟»

«اتفاقاً خیلی مایلم آن را بینم.»

فرویشتر صدلی اش را عقب داد و بلند شد و با صدای بلندی گفت:
 «چارلز، می خواهم یکی دو چیز را به آقای پوارو نشان دهم. او به دیدن چیزهای جدید علاقه مند است.»

آدمیرال دستی بلند کرد. فرویشتر در طول بالکن حرکت کرد و پوارو هم به دنبال او رفت. برای یک لحظه نقاب از چهره دایانا برداشته شد و نگاه

پرسشگرش را به پوارو انداخت. هاگ هم سرش را بلند کرد و مستقیماً به مرد کوچک با سیلهای بزرگ سیاه نگریست.

پوارو به همراه فرویشتر وارد خانه شد. موقع ورود، داخل خانه چنان برایش تاریک می نمود که تشخیص اثاث از یکدیگر برایش غیر ممکن بود. اما فهمید که خانه پر از اسباب و اثاث زیبا و قدیمی است.

کلنل فرویشتر او را تا گالری تابلوها راهنمایی کرد. بر روی دیوارها نقاشیهایی از چندلرهای مرده و رفته آویزان بودند؛ صورتهای جدی و خشن و مردانی در یونیفورمهای نیروی دریایی و زنانی در لباسهای ساتن و مروارید. فرویشتر در انتهای گالری در مقابل تابلویی ایستاد. او گفت: «اورپن^۱ این نقاشی را کشیده است.»

آنها به زنی قدبلند می نگریستند که دستش را روی یقه اش گذاشته بود. موهای زن بور بود و شور و نشاط زندگی و حیات در چهره اش آشکار بود. فرویشتر گفت: «این پسر واقعاً شبیه مادرش است، مگر نه؟»
«در چند مورد شبیه است.»

«البته هاگ ظرافت مادرش را ندارد. او نمونه ای عضلانی است... اما در ظواهر اصلی... مایه تأسف است که این خصلت بد را از چندلرها به ارث برده است...»

آنها ساکت شدند. در آنجا اندوه و افسردگی موج می زد گویی چندلرهای مرده به دلیل آنچه که در خونشان بود، آه تأسف می کشیدند، آن هم بدون هیچ سودی...

هرکول پوارو به همراهش نگریست. جرج فرویشتر هنوز به تابلوی زن زیبا خیره شده بود. پوارو به آرامی گفت: «شما خیلی خوب او را می شناختید...»
«وقتی بچه بودیم با هم بازی می کردیم. وقتی او شانزده ساله بود، من برای مأموریت به هند رفتم... وقتی برگشتم با چارلز چندلر ازدواج کرده بود.»

«آیا این مرد را هم خوب می‌شناختید؟»

«چارلز یکی از قدیمیترین و بهترین دوستان من است.»

«آیا بعد از ازدواجشان، زیاد با آنها دیدار می‌کردید؟»

«بیشتر مرخصی‌هایم را اینجا می‌گذراندم. اینجا مثل خانه دومم است.

چارلز و کارولین همیشه اتاقی را برایم حاضر و آماده نگه می‌داشتند...» بعد شانه‌هایش را به همراه سرش بالا آورد و ادامه داد: «به همین دلیل الان اینجا هستم... تا در صورت لزوم به چارلز کمک کنم.»

دوباره اندوه بر او غلبه کرد. پوارو پرسید: «نظر شما در مورد وقایع اخیر

چیست؟»

فرویشتر بدون حرکت ایستاد و اخمی کرد و گفت: «آنچه که فکر می‌کنم،

بهتر است گفته نشود. اگر راستش را بخواهید نمی‌دانم شما اینجا چه کار

می‌کنید. اصلاً نمی‌فهمم چرا دایانا شما را به اینجا آورده است.»

«لابد می‌دانید که نامزدی دایانا مبرلی با هاگ چندلر به هم خورده است.»

«بله، می‌دانم.»

«آیا دلیلش را می‌دانید؟»

فرویشتر با سرسختی جواب داد: «من چیزی در این باره نمی‌دانم. جوانها

خودشان این مسائل را حل و فصل می‌کنند. دخالت در کار آنها به من مربوط

نمی‌شود.»

«هاگ چندلر به دایانا گفته است که درست نیست با او ازدواج کند چون

به زودی دیوانه می‌شود.»

او متوجه قطرات ریز عرق بر پیشانی فرویشتر شد. پیرمرد گفت: «آیا

مجبوریم درباره این مسئله لعتی صحبت کنیم؟ فکر می‌کنید کاری از دست

شما ساخته است؟ هاگ بیچاره هم کار صحیحی انجام داده است. او مقصر

نیست. این در خون اوست... اما حالا که واقعیت را می‌داند چه کار دیگری به

غیر از بر هم زدن نامزدی می‌تواند انجام دهد؟ او باید همین کار را می‌کرد.»

«ای کاش می‌توانستم قانع شوم...»

«حرف مرا بپذیرید.»

«اما شما که چیز مهمی به من نگفته‌اید.»

«اصلاً دوست ندارم راجع به این مسئله صحبت کنم.»

«چرا آدمیرال چندلر پسرش را وادار به خروج از نیروی دریایی کرد؟»

«چون این تنها راه بود.»

«چرا؟»

فرویشر با ناراحتی سری تکان داد. پوارو به نرمی پرسید: «آیا ماجرا،

مربوط به کشته شدن چندگوسفند است؟»

بیرمرد با عصبانیت گفت: «پس شما هم ماجرا را شنیده‌اید؟»

«دایانا به من گفت.»

«این دختر بهتر است دهانش را بسته نگه دارد.»

«اما او فکر می‌کرد که این واقعه برای نتیجه‌گیری کافی نیست.»

«او نمی‌داند.»

«چه چیز را نمی‌داند؟»

فرویشر با ناراحتی گفت: «بسیار خوب، حالا که می‌خواهید بدانید،

می‌گویم... آن شب چندلر صدایی شنید. فکر کرد کسی وارد خانه شده است.

رفت تا همه‌جا را بررسی کند. چراغ اتاق هاگ روشن بود. چندلر وارد شد.

هاگ، لباس به تن روی تختش در خوابی عمیق فرو رفته بود. روی لباسش لکه

خون بود. دستشویی اتاق هم پر از خون بود. پدرش نتوانست او را بیدار کند.

صبح روز بعد خبر بریده شدن گلوهای گوسفندها را شنید. از هاگ پرسید.

پسر چیزی نمی‌دانست. یادش نبود بیرون رفته باشد... کشفایش که کنار در

بود پر از گل و لجن بود. نمی‌توانست علت وجود خون را در دستشویی

توضیح دهد. جوان بیچاره هیچ چیز نمی‌دانست.

«چارلز نزد من آمد و همه چیز را گفت. بهترین کار چه بود؟ سه شب بعد

این اتفاق تکرار شد، و بعد... خوب، بهتر است خودتان ببینید. هاگ مجبور به

ترک نیروی دریایی بود. اگر اینجا می‌ماند، چارلز می‌توانست از او نگهداری و

مواظبت کند. حاضر نبود اجازه دهد در نیروی دریایی رسوایی به راه بیفتد. بله، این تنها کار ممکن بود.»

پوارو پرسید: «بعد چه؟»

فرویشتر مصمم جواب داد: «دیگر حاضر نیستم به هیچ سؤالی پاسخ بدهم. فکر نمی‌کنید هاگ بهتر از همه می‌تواند تصمیم بگیرد؟»

هرکول پوارو جوابی نداد. او همیشه اعتراف می‌کرد که همه، همه چیز را بهتر می‌دانند.

۳

وقتی به حال رسیدند، آدمیرال چندلر هم وارد شد. چند لحظه مانند جسمی در مقابل نور شدید خورشید کنار در ایستاد.

او با صدای آرامی گفت: «اوه، آقای پوارو، اینجا هستید؟ می‌خواهم قدری با شما صحبت کنم. لطفاً به اتاق مطالعه بیاید.»

فرویشتر آنها را ترک کرد. پوارو هم به دنبال آدمیرال رفت. احساس می‌کرد او را برای ادای شهادت راجع به اعمالش احضار کرده‌اند.

آدمیرال یکی از صندلیهای راحتی بزرگ را به پوارو تعارف کرد. خودش هم نشست. پوارو در مقابل فرویشتر شاهد حالات عصبی، ناراحتی، هیجان، علائم نگرانی و فشار ذهنی بود. اما در آدمیرال چندلر یأس و ناامیدی را مشاهده می‌کرد...

چندلر نفس عمیقی کشید و گفت: «من از این که دایانا پای شما را به این ماجرا کشانده است، متأسفم... دختر بیچاره، می‌دانم که خیلی برایش سخت است. اما این واقعه غمناک امری خصوصی است و لابد درک می‌کنید که دوست نداریم غریبه‌ها به آن وارد شوند.»

«احساس شما را درک می‌کنم.»

«دایانای بیچاره، باور نمی‌کنند... من هم ابتدا باور نمی‌کردم. احتمالاً اگر

نمی دانستم من هم باور نمی کردم.»

«چه چیز را نمی دانستید؟»

«که این ارثی و در خون ماست.»

«با این حال ابتدا با نامزدی موافقت کردید؟»

«منظورتان این است که همان زمان باید مخالفت می کردم؟ اما آن زمان نمی دانستم. هاگ خیلی به مادرش شبیه است، اصلاً شباهت زیادی به چندلرها نداشت. امیدوار بودم از هر لحاظ شبیه آنها باشد. از کودکی تا حالا هیچ رفتار غیرعادی در او ندیده بودم. من نمی دانستم... اصلاً در همه خانواده های قدیمی اثری از دیوانگی وجود دارد.»

پوارو با محبت پرسید: «شما با دکتر مشورت نکرده اید؟»

چندلر با خشم گفت: «خیر، و نخواهم کرد! من به خوبی می توانم از این پسر مواظبت کنم. جایش در اینجا امن است. اجازه نمی دهم او را مانند حیوانات وحشی در میان چهاردیوار زندانی کنند...»

«گفتید او در اینجا امن است. ولی آیا بقیه هم امن هستند؟»

«منظورتان چیست؟»

پوارو پاسخی نداد و به چشمان سیاه و اندوهبار آدمیرال چندلر نگریست. آدمیرال به تلخی گفت: «هرکس به شغل خودش فکر می کند. شما دنبال قاتلها هستید! آقای پوارو، پسر من جانی کار نیست.»

«هنوز خیر.»

«منظورتان از هنوز خیر چیست؟»

«این بیماری توسعه پیدا می کند... آن گوسفندها...»

«چه کسی به شما گفت؟»

«دایانا مبرلی و همچنین دوستان کلنل فرویشر.»

«بهتر بود جرج دهانش را بسته نگه دارد.»

«او دوست قدیمی شماست، مگر نه؟»

«بهترین دوست من است.»

«دوست همسرتان هم بوده است، مگر نه؟»

«بله. فکر می‌کنم جرج عاشق کارولین بود. البته وقتی خیلی جوان بودند. او هیچ وقت ازدواج نکرد. فکر می‌کنم علش هم همین عشق است. بله... من خوش شانس بودم. حداقل این طور فکر می‌کردم. من او را به دست آوردم تا از دست بدهم.»

او نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش فرو افتادند.

پوارو پرسید: «وقتی زنتان غرق شد، کلنل فرویشر هم با شما بود؟»

«بله. او هم با مادر کورنول، محل وقوع حادثه حضور داشت. من و زنم برای قایق سواری رفتیم، اما او در خانه ماند. نمی‌دانم قایق چگونه زیرورو شد. حتماً سوراخ داشته است. ما وسط خلیج بودیم و امواج قوی بودند. تا جایی که توانستم او را روی آب نگه داشتم. دو روز بعد جسدش به ساحل رسید. خدا را شکر که هاگ کوچک را با خودمان نبرده بودیم! آن زمان این طور فکر می‌کردم. اما حالا فکر می‌کنم شاید بهتر بود که او هم با ما بود و همه چیز تمام می‌شد...» او دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: «آقای پوارو، ما آخرین اعضای خانواده چندلر هستیم. بعد از مرگ ما دیگر هیچ چندلری در لاید زندگی نخواهد کرد. وقتی هاگ با دایانا نامزد کرد امیدوار بودم که... بهتر است در این باره صحبت نکنیم. فقط می‌توانم بگویم که خدا را شکر که آنها با هم ازدواج نمی‌کنند!»

۴

هرکول پوارو در داخل باغ گل رز، روی نیمکتی نشست. هاگ چندلر هم در کنارش نشسته بود. دایانا میرلی تازه آنها را ترک کرده بود. مرد جوان با چهره اندوهبارش به پوارو نگریست و گفت: «آقای پوارو،

ماجرای او را به او بفهمانید. او حاضر نیست واقعیت را بپذیرد. او معتقد است من عاقل هستم.»

«در حالی که خودتان معتقدید دیوانه می شوید؟»

«البته من هنوز کاملاً دیوانه نشده‌ام. اما هر روز بدتر می شوم. دایانا نمی داند. او فقط وقتی خوب هستم مرا می بیند.»

«و وقتی خوب نیستید، چه اتفاقی می افتد؟»

هاگ چندلر نفس عمیقی کشید و گفت: «دچار رویا می شوم. وقتی رویا می بینم دیوانه می شوم. مثلاً دیشب دیگر انسان نبودم. اول گاو شدم... یک گاو دیوانه... که در زیر نور خورشید می دویدم... مزه خاک و خون را در ذهنم حس می کردم... خاک و خون... بعد سگ شدم... یک سگ وحشی. بیماری هاری داشتم و همه بچه ها از من فرار می کردند. مردها می خواستند با اسلحه مرا بکشند. یک نفر کاسه آب برایم گذاشت ولی نتوانستم آب بخورم...»

«بیدار شدم. می دانستم که واقعیت دارد. به کنار دستشویی رفتم. دهانم خشک و گس بود. تشنه بودم. اما نمی توانستم آب بخورم... نمی توانستم چیزی بخورم... اوه خدایا...»

هرکول پوارو با محبت چیزهایی گفت. هاگ چندلر ادامه داد. دستانش به زانوهایش چنگ انداخته بودند. چشمانش نیمه بسته بودند گویی چیزی به او نزدیک می شد.

«چیزهایی هم هست که رویا نیستند. چیزهایی که موقع بیداری می بینم؛ شکل‌های وحشتناک. آنها به من خیره می شوند. گاهی می توانم پرواز کنم و رختخوابم را ترک کنم و با باد بروم. افراد شروری با من همراه می شوند!»

هرکول پوارو گفت: «نچ.نچ.» این صدایی حاکی از محبت بود.

هاگ چندلر به او نگریست و گفت: «اوه، هیچ شکی ندارم. این در خونم است. ارث فامیلی است. هیچ راه فراری ندارم. خدا را شکر که به موقع فهمیدم! قبل از ازدواج با دایانا. اگر صاحب فرزند می شدیم و او هم دچار این بیماری وحشتناک می شد، چه می کردیم.» سپس بازوی پوارو را گرفت و

گفت: «باید به او بفهمانید. باید همه چیز را به او بگویید. باید مرا فراموش کند. باید. بالاخره مرد دیگری برایش پیدا خواهد شد. استیو گراهام^۱ جوان هم هست. او عاشق دایانا است و مرد خوبی هم هست. آنها با هم خوشبخت خواهند شد. من می‌خواهم او شاد و خوشبخت باشد. البته آنها دچار مشکلات روحی هستند ولی وقتی من بمیرم همه چیز خوب می‌شود.»

پوارو حرف جوان را قطع کرد و گفت: «چرا وقتی بمیرید همه چیز خوب می‌شود؟»

هاگ چندلر خندید. خنده‌ای پر از محبت و دوست‌داشتنی. او پاسخ داد: «پول مادرم. پول او به من ارث رسید. من هم آن را در وصیت‌نامه به دایانا واگذار کرده‌ام.»

پوارو تکیه داد و گفت: «آها! ولی شاید شما تا زمان پیری زنده بمانید.»
هاگ چندلر سرش را تکانی داد و به‌تندی گفت: «خیر آقای پوارو، من تا زمان پیری زنده نخواهم ماند.» ناگهان خودش را به عقب کشید و گفت: «اوه خدایا! نگاه کنید! یک اسکلت آنجاست! استخوانهایش می‌لرزند. مرا صدا می‌کند...»

چشمان بازش به نور خورشید خیره شده بود. ناگهان به سمت دیگری نگریست و نزدیک بود به زمین بیفتد. بعد با لحن بچگانه‌ای به پوارو گفت: «شما چیزی ندیدید؟»

پوارو سرش را به علامت منفی تکان داد.

هاگ چندلر گفت: «من به دیدن چیزها اهمیتی نمی‌دهم. از خون می‌ترسم. خون در اتاقم، روی لباسهایم... ما یک طوطی داشتیم. یک روز صبح با گلوی بریده در اتاق من بود... من در رختخوابم خوابیده بودم. تیغی خون‌آلود هم در دستم بود!» بعد اندکی به جلو خم شد و به آرامی گفت: «اخیراً چیزهایی هم کشته شده‌اند. در همه‌جا... در دهکده... در مزرعه‌ها.

گوسفندها... بره‌ها... سگها. پدرم شبها مرا در اتاق حبس می‌کند، اما گاهی شبها در باز می‌شود. حتماً کلیدی دارم که خودم نمی‌دانم کجا آن را پنهان کرده‌ام. نمی‌دانم. این کارها را نمی‌کنم... بلکه کسی است که بر من مسلط می‌شود... مرا هدایت می‌کند... و مرا از مردی ساده به درنده‌ای وحشی و خونخوار تبدیل می‌کند و نمی‌تواند آب بخورد...» بعد صورتش را در دستانش پنهان کرد.

بعد از یکی دو دقیقه پوارو پرسید: «هنوز نمی‌فهمم که چرا به نزد دکتر نرفته‌اید؟»

هاگ چندلر سری تکان داد و گفت: «واقعاً نمی‌فهمید؟ من از لحاظ جسمانی قوی هستم. درست مثل یک گاو! شاید سالها زنده بمانم. اما زندانی در بین چهار دیوار! من تحمل چنین چیزی را ندارم... بهتر است بمیرم. راههای زیادی وجود دارد. حادثه‌ای موقع تمیز کردن اسلحه... یا چیزی شبیه آن. دایانا خواهد فهمید... ترجیح می‌دهم خودم را هم را انتخاب کنم.»

سپس برای کسب حمایت به پوارو نگریست، اما پوارو واکنشی نشان نداد. در عوض پرسید: «شما چه چیزهایی می‌خورید یا می‌نوشید؟»

«متظورتان کابوس بعد از پرخوری است؟»

پوارو با خشکی سؤال را تکرار کرد: «شما چه چیزهایی می‌خورید یا می‌نوشید؟»

«چیزهایی را که بقیه می‌خورند یا می‌نوشند.»

«دوا یا قرص خاصی نمی‌خورید؟»

«خیر. شما واقعاً فکر می‌کنید دارو و قرص می‌تواند حال مرا خوب کند؟»

آیا دوا برای انسانهای مبتلا به بیماری روانی مفید است؟»

هرکول پوارو با خشکی گفت: «فقط سعی می‌کنم. آیا کسی در این خانه

مبتلا به مشکلات چشمی است؟»

هاگ چندلر به پوارو خیره شد و گفت: «چشمان پدر خیلی اذیتش می‌کنند.

او مجبور است دائم پیش چشم‌پزشک برود.»

پوارو گفت: «آها!» و یکی دو دقیقه فکر کرد. سپس گفت: «ظاهراً کلنل فروبیشتر مدت زیادی از عمرش را در هندوستان گذرانده است.»

«بله. او در ارتش هند بود. خیلی به هند علاقه دارد و درباره هند و رسمهایشان زیاد صحبت می‌کند.»

«آها! می‌بینم که صورتتان را بریده‌اید.»

هاگ دستی به صورتش کشید و گفت: «بله، خیلی بد بود. یک روز وقتی اصلاح می‌کردم، پدرم مرا ترساند. اخیراً خیلی عصبی هستم. مقداری جوش و تاوول روی صورتم بود و اصلاح صورتم را خیلی مشکل می‌کرد.»

پوارو گفت: «بهتر است از کرم نرم‌کننده صورت استفاده کنید.»

«اوه، کرم دارم. عمو جرج به من داد.» بعد با صدای بلند خندید و گفت: «ما مثل زنهای آرایشگر صحبت می‌کنیم. لوسیون، کرم نرم‌کننده، قرص، چشم‌درد. این صحبتها چه نتیجه‌ای دارند؟ آقای پوارو، به دنبال چه هستید؟»

پوارو به آرامی گفت: «من نهایت تلاشم را برای دایانا مبرلی می‌کنم.»

حالت هاگ تغییر کرد. او دستی روی بازوی پوارو گذاشت و گفت: «بله، تلاشتان را برای دایانا بکنید. به او بگویید باید فراموش کند... بگویید دیگر امیدی وجود ندارد... بعضی چیزهایی را که به شما گفتم به او بگویید... محض رضای خدا به او بگویید از من دور بماند! این تنها کاری است که می‌تواند برای من انجام دهد. از من دور باشد و مرا فراموش کند!»

۵

«خانم، آیا شجاعت دارید؟ شجاعت زیاد؟ چون خیلی به آن احتیاج دارید.»

دایانا با وحشت فریاد زد: «پس حقیقت دارد؟ آیا او دیوانه است؟»

«خانم من روان‌پزشک نیستم و نمی‌توانم بگویم چه کسی دیوانه و چه کسی عاقل است.»

«آدمیرال چندلر فکر می‌کند هاگ دیوانه است. جرج فرویشتر فکر می‌کند هاگ دیوانه است. هاگ هم گمان می‌کند که دیوانه است...»
پوارو که با دقت دختر را تماشا می‌کرد، پرسید: «شما چه نظری دارید. خانم؟»

«من؟ من می‌گویم او دیوانه نیست! به همین دلیل...»
«به همین دلیل به من پناه آوردید؟»
«بله. مگر دلیل دیگری هم برای آمدن به نزد شما داشتم؟»
پوارو گفت: «من هم دقیقاً همین سؤال را از خودم می‌پرسیدم.»
«من که نمی‌فهمم.»
«استفان گراهام کیست؟»

دختر به پوارو خیره شد و با زحمت گفت: «گراهام؟ او... او هم یک انسان است.» بعد به بازوی پوارو چنگ انداخت و با اضطراب ادامه داد: «به چه فکر می‌کنید؟ به چه چیز می‌اندیشید؟ شما فقط آنجا ایستاده‌اید و از پشت آن سیل‌های بزرگتان به من نگاه می‌کنید و چیزی نمی‌گویید. مرا می‌ترسانید... وحشت زده می‌کنید. چرا مرا می‌ترسانید؟»
«شاید به این دلیل که خودم هم ترسیده‌ام.»
چشمان خاکستری دختر باز و با تحیر به پوارو خیره شدند. او با زحمت پرسید: «از چه می‌ترسید؟»

پوارو نفس بسیار عمیقی کشید و گفت: «دستگیری قاتل از پیشگیری از قتل ساده‌تر است.»

دختر فریاد زد: «قتل؟ از این لغت استفاده نکنید.»
«با این حال مجبورم استفاده کنم.» سپس لحنش را عوض کرد و به سرعت گفت: «خانم، لازم است که من و شما امشب را در خانه اربابی لایذ بگذرانیم. امیدوارم بتوانید ترتیب این کار را بدهید. آیا می‌توانید؟»
«من... بله... فکر می‌کنم بتوانم. ولی چرا...»
«چون زمانی باقی نمانده است. گفتید که شجاعت دارید. حالا ثابت کنید.»

هر کاری را که می‌گویم انجام دهید و هیچ سؤالی نپرسید.»
 دختر سری تکان داد و به راه افتاد. پوارو بعد از چند لحظه به دنبال او وارد خانه شد. او صدای دختر را به همراه صدای سه مرد دیگر از اتاق مطالعه شنید. به طرف راه پله رفت. کسی در طبقه بالا نبود. به راحتی اتاق هاگ چندلر را پیدا کرد. در کنار اتاق یک دستشویی با شیرهای سرد و گرم وجود داشت. بر بالای دستشویی قفه‌ای شیشه‌ای وجود داشت که پر از شیشه و دارو و غیره بود.

هرکول پوارو به سرعت کار کرد...
 این کار زیاد وقتش را نگرفت. وقتی دایانا با صورت سرخ و شاد از اتاق مطالعه بیرون آمد، پوارو در حال ایستاده بود.

دختر گفت: «ترتیب کار را دادم.»
 آدمیرال چندلر پوارو را به کتابخانه کشید و در را بست و گفت: «آقای پوارو، من اصلاً خوشم نمی‌آید.»
 «از چه چیز خوشتان نمی‌آید؟»
 «دایانا اصرار داشت که شما و او امشب را اینجا بخوابید. نمی‌خواهم همان‌نواز نباشم...»

«مسئله همان‌نوازی نیست.»
 «همان‌طور که گفتم نمی‌خواهم همان‌نواز باشم. با این حال از این وضع خوشم نمی‌آید. من موافق نیستم. علت این امر را هم نمی‌دانم. این کار چه سودی دارد؟»

«فرض کنید که می‌خواهم آزمایشی انجام دهم.»
 «چه آزمایشی؟»

«با کمال معذرت باید بگویم این کاملاً مخفی است...»
 «آقای پوارو من از شما برای آمدن به اینجا دعوت نکرده‌ام...»
 پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «آدمیرال چندلر، باور کنید من نقطه نظرات شما را می‌فهمم و درک می‌کنم. من فقط بنا بر درخواست دختری که

عاشق است، به اینجا آمده‌ام. شما چیزهایی را به من گفتید: کلنل فروبیشتر هم چیزهایی گفت. هاگ هم مطالبی را برایم تعریف کرد. حالا می‌خواهم خودم بینم.»

«بله. ولی چه چیز را ببینید؟ چیزی برای دیدن وجود ندارد! من هر شب هاگ را در اتاقش زندانی می‌کنم. فقط همین.»
«با این حال او می‌گوید بعضی صبحها در قفل نیست.»
«چی؟»

«شما هیچ وقت صبحها آن در را باز ندیده‌اید؟»
چندلر اخمی کرد و پاسخ داد: «همیشه فکر می‌کردم جرج در را باز کرده است. منظورتان چیست؟»

«کلید را کجا می‌گذارید؟ آیا در قفل باقی می‌ماند؟»
«خیر. آن را روی میز می‌گذارم. من یا جرج یا پیشخدمت صبحها در را باز می‌کنیم. به پیشخدمت گفته‌ایم که هاگ در خواب راه می‌رود... فکر می‌کنم او چیزهایی می‌داند ولی مرد وفاداری است. سالها برای من کار کرده است.»
«آیا کلید دیگری هم وجود دارد؟»
«تا جایی که من می‌دانم، خیر.»
«شاید کلید دیگری ساخته باشند.»
«ولی چه کسی؟»

«پسرتان فکر می‌کند که کلیدی را در جایی پنهان کرده است، ولی هنگام بیداری به یاد نمی‌آورد.»
کلنل فروبیشتر از طرف دیگر اتاق گفت: «چارلز من اصلاً این وضع را دوست ندارم... این دختر...»

آدمیرال چندلر به سرعت گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم. دختر نباید با شما برگردد. اگر دلتان می‌خواهد اینجا باشید، تنها برگردید.»
«چرا نمی‌خواهید خانم مبرلی امشب به اینجا بیاید؟»
فروبیشتر به آرامی گفت: «مخاطره‌انگیز است. در چنین مواردی...»

پوارو گفت: «در این مورد خود دایانا باید تصمیم بگیرد.» و از اتاق بیرون رفت.

دایانا در اتومبیل منتظر بود. او فریاد زد: «ما می‌رویم مقداری لوازم بیاوریم و تا موقع شام برمی‌گردیم.»

هنگام رانندگی طولانی، پوارو خلاصه صحبت‌هایی را که با آدمیرال و کلنل فروبیشتر داشت، بیان کرد.

دختر از ته دل خندید و گفت: «آیا آنها فکر می‌کنند که هاگ به من آسیب می‌رساند؟»

پوارو پرسید که آیا می‌توانند به داروخانه دهکده بروند. ادعا کرد که فراموش کرده مسواک بیاورد.

داروخانه در وسط خیابان اصلی دهکده آرام قرار داشت. دایانا در اتومبیل منتظر شد. به نظرش رسید که پوارو زمان زیادی را صرف انتخاب مسواک کرد.

۶

هرکول پوارو در اتاق خواب بزرگ با اسباب‌های ساخته شده از چوب بلوط نشست و منتظر شد. به غیر از انتظار کار دیگری از دستش ساخته نبود. ترتیب همه کارها را داده بود.

نزدیک سحر صدایی آمد.

پوارو با شنیدن صدای پا، در اتاقش را باز کرد. دو مرد در راهرو ایستاده بودند. هر دو پیرتر از سن و سالشان به نظر می‌رسیدند. صورت آدمیرال خشک و سخت بود. کلنل فروبیشتر می‌لرزید.

چندلر فقط گفت: «آقای پوارو، لطفاً با ما بیایید.»

شخصی در خارج از اتاق خواب دایانا مبرلی دراز کشیده بود. نور بر روی سری پرمو افتاد. هاگ چندلر آنجا دراز کشیده بود و به سختی نفس می‌کشید. او لباس خواب به تن و دمپایی به پا داشت. در دست راستش چاقویی تیز

و براق دیده می شد که همه آن نمی درخشید. لکه های قرمز پراکنده ای روی آن دیده می شد.

هرکول پوارو به آرامی گفت: «خدای بزرگ!»

فرویشتر به تندی گفت: «دایانا سالم است. حتی دست هم به او نزده است.» بعد با صدای بلندی گفت: «دایانا، ما هستیم! در را باز کن!»

پوارو شنید که آدمیرال زیر لب گفت: «پسرم. پسر بیچاره ام.»

صدای قفل شنیده و در باز شد. دایانا آنجا ایستاد. صورتش کاملاً سفید بود. او با وحشت پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ یک نفر... می خواست وارد شود... صدای او را شنیدم... به زمین و دستگیره و چارچوب در دست می کشید. اوه! وحشتناک است!... مثل حیوانات...»

فرویشتر گفت: «خدا را شکر که در اتاقتان قفل بود.»

«آقای پوارو به من گفته بود در را قفل کنم.»

پوارو گفت: «او را بلند کنید و داخل اتاق بیاورید.»

دو مرد خم شدند و هاگ بیهوش را بلند کردند. وقتی از کنار دایانا رد شدند، او نفسش را در سینه حبس کرد.

«هاگ؟ این که هاگ است؟ چی توی دستش است؟»

دستان هاگ چندلر با مایعی قرمز خیس و چسبناک شده بود.

دایانا با وحشت گفت: «آیا خون است؟»

پوارو با نگاهی پرمشگر به دو مرد نگریست. آدمیرال سری تکان داد و

گفت: «خوشبختانه خون انسان نیست! گربه است! آن را در طبقه پایین پیدا کردم. گلویش را بریده بود. لابد بعداً به اینجا آمده است...»

دایانا با وحشت بیشتری پرسید: «اینجا؟ به سراغ من؟»

مرد بیهوش تکانی خورد و چیزی گفت. همه او را تماشا کردند. هاگ

چندلر صاف نشست و چندبار مژه زد. «سلام. چه اتفاقی افتاده است؟ چرا اینجا هستم...»

اما ساکت شد. به چاقویی که هنوز در دست داشت، نگریست. بعد با

صدای آرامی پرسید: «چه کار کرده‌ام؟» یکی یکی همه را نگرست. بالاخره بر چهره دایانا که کنار دیوار ایستاده بود، متوقف شد و پرسید: «آیا به دایانا حمله کردم؟»

پدرش سری تکان داد. هاگ گفت: «به من بگوئید چه اتفاقی افتاده است. باید بدانم!»

آنها به آرامی و بابی میلی و مکتهای زیاد ماجرا را تعریف کردند. آرامش و جدیت او همه حقایق را از دهان بقیه بیرون کشید.

در آنسوی پنجره خورشید بالا می‌آمد. پوارو پرده‌ای را کنار زد. نور غیرمستقیم صبحگاهی وارد شد.

هاگ چندلر که بر چهره‌اش مسلط بود به آرامی گفت: «فهمیدم.» بعد برخاست. لبخندی زد و عضلاتش را کشید. با حالتی کاملاً طبیعی گفت:

«صبح بسیار خوبی است. بهتر است به جنگل بروم و خرگوش شکار کنم.»

او از اتاق بیرون رفت. همه به در خیره شدند.

بعد آدمیرال از جایش بلند شد. فروبیشر بازوی او را گرفت و گفت: «نه چارلز. نه. این هم برای او و هم برای بقیه بهتر است.»

دایانا خودش را روی تخت انداخته بود و گریه می‌کرد.

آدمیرال چندلر با صدای لرزانی گفت: «حق با تو است، جرج. می‌دانم. او پسر خیلی شجاعی است.»

فروبیشر هم با صدای شکسته‌ای گفت: «او مرد است...»

چند لحظه سکوت برقرار شد. چندلر گفت: «لعنتی. آن خارجی نفرین شده کجاست؟»

۷

هاگ چندلر از قفسه اسلحه‌ها، تفنگی را برداشته بود و با گلوله پر می‌کرد که دست هرکول پوارو روی شانه‌اش فرود آمد.

هرکول پوارو فقط یک کلمه گفت و آن را هم با قدرت و اطمینان کامل بیان کرد: «نه!»

هاگ چندلر به او خیره شد. بعد با صدایی کلفت و عصبانی گفت: «دستان را بردارید و مزاحمم نشوید. اتفاقی خواهد افتاد. این تنها راه نجات است.»

هرکول پوارو دوباره همان کلمه را تکرار کرد: «نه.»

«مگر نمی فهمید که اگر اتفاقاً در اتاق دایانا قفل نبود، گلوی دایانا را می بریدم... دایانا با آن چاقو...»

«خیر، چنین چیزی را نمی فهمم. شما خانم میرلی را نمی کشید.»

«من گریه را کشتم، مگر نه؟»

«خیر، شما گریه را نکشید. طوطی را هم نکشید. گوسفندها را هم نکشید.»

هاگ به او خیره شد و پرسید: «شما دیوانه شده اید یا من؟»

هرکول پوارو پاسخ داد: «هیچ کدام دیوانه نیستیم.»

در این لحظه آدمیرال چندلر و کلنل فرویشر وارد شدند. دایانا هم پشت سر آنها بود.

هاگ چندلر با صدای ضعیفی گفت: «این مرد می گوید من دیوانه نیستم...»

پوارو گفت: «من در کمال خوشحالی می گویم که شما کاملاً عاقل هستید.»

هاگ خندید. این خنده خیلی شبیه خنده های دیوانه ها بود.

«خیلی مسخره است! بردن گلوی گوسفندها و حیوانات دیگر کار

عقلانه ای است؟ موقعی که آن طوطی را کشتم عاقل بودم؟ یا گریه ای را که امشب کشتم؟»

«من که گفتم شما گوسفندها یا طوطی و یا گریه را نکشته اید.»

«پس چه کسی کشته است؟»

«شخصی که می خواسته دیوانگی شما را ثابت کند. در هر مورد به شما

مقداری سوپورفیک خوراندند و چاقو یا تیغ خونینی را هم کنار شما

گذاشته اند. کس دیگری هم در دستشویی شما دستهای خونینش را شسته

است.»

«ولی چرا؟»

«برای انجام کاری که من نگذاشتم انجام دهی.»

هاگ به او خیره شد. پوارو به سمت فروبیشر چرخید و گفت: «کلنل فروبیشر، شما سالها در هند زندگی کرده‌اید. هیچ وقت با مواردی روبرو نشدید که افرادی را با دارو و مواد مخدر دیوانه کنند؟»

چهره کلنل باز شد. او گفت: «خودم با چنین چیزی روبرو نشده‌ام ولی چیزهای زیادی شنیده‌ام. انواع مخدر یا سم داتوره که در نهایت انسان را کاملاً دیوانه می‌کند.»

«دقیقاً. خوب، داتوره شباهتهای زیادی به الکلاید آتروپین دارد که این هم از گیاهان خطرناک تهیه می‌شود. اتفاقاً از آستروپین سولفات برای معالجه چشم استفاده می‌شود. باکپی کردن نسخه و تهیه آن از چند داروخانه مختلف می‌توان بدون برانگیختن سوءظن دیگران مقدار زیادی از این ماده سمی را تهیه کرد. به راحتی می‌توان الکلاید را از این دارو جدا کرد و بعد... مثلاً وارد کرم صورت کرد. استفاده از آن باعث جوش زدن صورت می‌شود. در نتیجه هنگام اصلاح صورت این جوشها زخمی شده، سم به صورت پیوسته داخل خون می‌شود. این ماده علائمی را به وجود می‌آورد مانند خشکی دهان و گلو، مشکل در بلعیدن، توهم و یا به عبارت بهتر همان علائمی که در آقای چندلر بروز و ظهور کرده است.» بعد به سمت مرد جوان چرخید و گفت: «برای رفع تردید شما باید بگویم که این احتمال نیست بلکه حقیقتی اثبات شده است. کرم صورت شما آلوده به آتروپین سولفات بود. من مقداری از آن را برداشتم و برای آزمایش بردم.»

هاگ با رنگی پریده پرسید: «ولی چه کسی این کار را کرده است؟ چرا؟»
 «من از زمان رسیدنم دنبال همین مطلب بودم. به همین دلیل به دنبال انگیزه‌ای برای جنایت بودم. دایانا مبرلی از مرگ تو پول خوبی به دست می‌آورد، اما اصلاً به او مشکوک نبودم... به دنبال انگیزه دیگری گشتم. و آن

مثلت تاریخی بود: دو مرد و یک زن. کلنل فرویشتر عاشق مادران بود، اما آدمیرال چندلر با او ازدواج کرد.»

آدمیرال چندلر با فریاد گفت: «جرج؟ جرج! من باور نمی‌کنم.»
هاگ با لحن مسخره‌ای گفت: «منظورتان این است که تنفر به فرزند ارث می‌رسد؟»

پوارو پاسخ داد: «تحت بعضی شرایط، جواب مثبت است.»
فرویشتر فریاد زد: «این دروغ است! چارلز، حرفش را باور نکن.»
چندلر از او دور شد و زیر لب گفت: «داتوره... هند... بله، حالا می‌فهمم... هیچ وقت به سم فکر نکرده بودم... به خاطر وجود دیوانگی در خانواده.»
هرکول پوارو با صدای بلند و فریاد گفت: «بله، درست است! دیوانگی در خانواده. مردی دیوانه به دنبال انتقام‌گیری. زیرک... درست مثل دیوانه‌ها... که سالها دیوانگی‌اش را پنهان کرده است.» بعد به سمت فرویشتر چرخید و گفت: «ولی شما باید می‌فهمیدید یا باید حدس می‌زدید که هاگ پسر شماست. چرا هیچ وقت به او نگفتید؟»

فرویشتر لرزید. به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت: «نمی‌دانستم... مطمئن نبودم... یک‌بار کارولین به علت وحشت از چیزی پیش من آمد. هرگز علت وحشتش را نفهمیدم. خوب... ما حال خودمان را نفهمیدیم. بعد من اینجا را ترک کردم... این تنها راه بود و هر دو می‌دانستیم که باید تا آخر عمر به این بازی ادامه دهیم. خوب... من گاهی به این مسئله فکر می‌کردم، اما مطمئن نبودم. کارولین هیچ وقت به من چیزی نگفت که نشان دهد هاگ پسر من است. وقتی ماجرای دیوانگی شروع شد، فکر کردم که این معما کاملاً حل شده است.»

پوارو گفت: «بله، وضع روشن شد! شما نمی‌توانستید حرکات ابرو و سر این پسر را ببینید؟ یعنی حرکتی که از شما به ارث برده است. اما چارلز چندلر آن را دید. سالها پیش دید و حقیقت را از زنش بیرون کشید. فکر می‌کنم او از شوهرش می‌ترسید، زیرا علائم دیوانگی را در چارلز می‌دید. به همین دلیل

به شما پناه آورد. او عاشق شما بود. چارلز چندلر نقشه گرفتن انتقام را کشید. زنش در حادثه قایقرانی مرد. او و زنش در قایق بودند و چگونگی دقیق ماجرا را می‌داند. بعد شروع به تقویت تنفرش نسبت به پسر کرد که گرچه اسم او را به ارث برده بود اما پسر خودش نبود. داستانهای هندی شما درباره داتوره این فکر را به ذهنش رساند. باید هاگ را به آرامی دیوانه می‌کرد. تا جایی که دست به خودکشی بزند. خون آشامی مربوط به چارلز چندلر است، نه هاگ. این چارلز چندلر بود که گلوی گوسفندها را در مزرعه برید. اما هاگ باید جرمه‌اش را می‌پرداخت.

«می‌دانید کی به او مشکوک شدم؟ وقتی که آدمیرال چندلر با خشونت با معالجه پسرش توسط دکتر مخالفت کرد. مخالفت هاگ طبیعی بود. اما پدرش! شاید معالجه‌ای برای نجات پسرش وجود داشته باشد. اصلاً هزارویک دلیل وجود داشت که این پدر به سراغ دکتر برود. اما خیر... نباید به دکترها اجازه می‌داد هاگ چندلر را معاینه کنند... زیرا ممکن بود دکتری پی به عاقل بودن هاگ ببرد!»

هاگ به آرامی گفت: «عاقل... من عاقل هستم؟» قدمی به سمت دایانا برداشت. فرویشتر با بغض گفت: «تو عاقل هستی. در خانواده ما دیوانگی وجود ندارد.»

دایانا گفت: «هاگ...»

آدمیرال چندلر تفنگ هاگ را برداشت و گفت: «این حرفها چرند بود! بهتر است بروم و خرگوش شکار کنم...»

فرویشتر قدمی به جلو برداشت اما پوارو با دست او را متوقف کرد و گفت: «همین الان خودتان گفتید که این بهترین راه است...»

هاگ و دایانا اتاق را ترک کرده بودند.

دو مرد انگلیسی و بلژیکی چارلز را تماشا کردند که به داخل درختان رفت.

به زودی صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شده...

۸

اسبهای دیومدس^۱

۱

تلفن زنگ زد.

«الو، پوارو؟ شما هستید؟»

هرکول پوارو صدای دکتر جوان استودارت^۲ را شناخت. او مایکل استودارت و خنده‌های دوستانه و خجالتی‌اش را دوست داشت و به علاقه این جوان به جنایت بها می‌داد و می‌دانست که مایکل مردی سخت‌کوش و در عین حال زیرک است.

صدا ادامه داد: «نمی‌خواهم مزاحمتان شوم...»

هرکول پوارو با متانت گفت: «اما چیزی باعث نگرانی‌ات شده است.»
مایکل استودارت نفس راحتی کشید و گفت: «درست است. به هدف زدید!»

«خوب دوست من، چه کار می‌توانم برایت انجام دهم؟»

استودارت با زحمت گفت: «فکر می‌کنم درست نباشد که این موقع شب از شما بخواهم به اینجا بیایید... اما به دردرس افتاده‌ام.»

«با کمال میل می‌آیم. به خانه خودت؟»

«خیر... اتفاقاً در نزدیکی شما هستم. خیابان کانینگ‌بای میوز^۳، شماره

1. Diomedes

2. Stoddart

3. Conningby Mews

هفته. واقعاً می‌آیید؟ بی‌نهایت سپاسگزارم.»
پوارو پاسخ داد: «فوراً حرکت می‌کنم.»

۲

پوارو در حالی که قدم می‌زد به شمارهٔ خانه‌ها نگاه می‌کرد. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. فقط یکی دوتا از پنجره‌ها روشن بودند.
وقتی به شمارهٔ هفته رسید، در باز شد و دکتر استودارت بیرون آمد و گفت: «آفرین! لطفاً بفرمایید داخل.»

راه‌پلهٔ باریکی با شیبی تند به طبقه بالا می‌رفت. در سمت راست، اتاق بزرگی قرار داشت و علاوه بر اسباب و اثاث عادی مقدار زیادی بطری و لیوان هم دیده می‌شد.

همه چیز به هم ریخته بود. نه سیگار همه جا ریخته بود. تعدادی از لیوانها هم شکسته بودند.

پوارو گفت: «آها! من نتیجه می‌گیرم که اینجا مهمانی برقرار بوده است!»

«بله، مهمانی بوده است. آن هم چه مهمانی!»

«پس خودتان در این جشن شرکت نداشته‌اید؟»

«خیر. من صرفاً به دلایل شخصی به اینجا آمده‌ام.»

«چه اتفاقی افتاده است؟»

استودارت گفت: «این جا متعلق به زنی به اسم پیشنس گریس^۱ است.»

«اسمی زیبا ولی قدیمی است.»

«خانم گریس نه زیبا و نه قدیمی است. او ظاهر خوبی دارد. دوبار ازدواج کرده و حالا هم دوست پسری دارد که ظاهراً می‌خواهد او را ترک کند. آنها این مهمانی را با مشروب شروع و با مواد مخدر، یا به عبارت بهتر کوکائین به

پایان رساندند. کواکبین باعث می‌شود احساس بزرگی کنید و هرچه که در باغچه باشد به نظرتان زیبا بیاید و احساس کنید که قدرتان دوبرابر شده است. اگر زیاد مصرف کنید دچار هیجانات مغزی شدید و توهم می‌شوید. خانم گریس دعوای شدیدی با دوست پسرش به اسم هاوکر^۱ داشته است. نتیجه دعوای این بود که آن مرد او را ترک کرد. خانم گریس هم اسلحه‌ای را که از آدم احمقی گرفته بود برداشته و با اسلحه به او شلیک کرده بود.»

ابروهای پوارو بالا رفتند. او پرسید: «آیا او را زخمی هم کرد؟»
 «خیر! گلوله‌ها با چند متر فاصله از کنار آن مرد عبور کردند. اما در عوض مرد بی‌خانمانی را که در سطلهای زباله دنبال غذا می‌گشت، زخمی کرد. گلوله به بازوی مرد اصابت کرد. او هم سروصدای زیادی به راه انداخت. مردم هم مرد بیچاره را که خونریزی می‌کرد به اینجا آوردند و به دنبال من فرستادند.»
 «خوب؟»

«او را پانسمان کردم. زخمش جلدی نبود. بعد یکی دوتا از مردها با او صحبت کردند تا این که بالاخره ده پوند گرفت و قبول کرد که دیگر چیزی درباره این ماجرا نگوید. آن بیچاره هم خیلی راضی بود. شانس خوبی آورده بود.»

«و شما؟»

«من کار بیشتری هم داشتم. خانم گریس دچار حالت روانی و عصبی شده بود. به او قرص خواب آور دادم و او را خواباندم. دختر دیگری هم تقریباً بیهوش بود. او خیلی جوان بود. از او هم پرستاری کردم، تا آن موقع بقیه فرار کرده بودند.»

«بعد شما فرصت پیدا کردید تا وضعیت را بررسی کنید.»

استودارت گفت: «بله. خوب، اگر آنها مست بودند ماجرا تمام بود. اما مواد مخدر فرق می‌کند.»

«آیا نسبت به حقایق موجود مطمئن هستید؟»

«کاملاً مطمئنم. مسلماً کوکائین است. مقداری هم در جعبه کوچکی پیدا کردم. این پودر را به داخل دماغ می‌کشند. سؤال این است که این مواد از کجا می‌آید؟ یادم هست که یکبار شما دربارهٔ افزایش معتادان صحبت کرده بودید.»

هرکول پوارو سری تکان داد و گفت: «مسلماً پلیس علاقه خاصی به مهمانی امشب خواهد داشت.»

مایکل استودارت با ناراحتی گفت: «مسئله همین است...»
پوارو با علاقه ناگهانی و بیشتری به دکتر نگریست و گفت: «اما شما نمی‌خواهید توجه پلیس به این مسئله جلب شود؟»
دکتر پاسخ داد: «مردم بی‌گناهی درگیر این ماجرا خواهند شد... و دچار مشکل می‌شوند.»

«آیا برای خانم پیشنس گریس نگران هستید؟»
«اوه خدایا! خیر! او کاملاً از دست رفته است.»
پوارو به آرامی گفت: «پس نگران آن دختر جوان هستید؟»
استودارت پاسخ داد: «البته او هم درگیر است. یعنی خودش فکر می‌کند در منجلاب فرو رفته است. اما خیلی جوان است... و مرتکب حماقت جوانها شده. او وارد چنین باندهایی می‌شود چون فکر می‌کند هیجان‌انگیز و امروزی است.»

لبخند ضعیفی بر لبان پوارو ظاهر شد. پرسید: «آیا قبلاً هم این دختر را دیده بودی؟»

مایکل استودارت سری تکان داد. او با خجالت گفت: «این دختر را در مرتون‌شایر^۱ دیده بودم؛ در مجلس رقص بزرگ شهر. پدرش ژنرالی بازنشسته است... از آن مردانی است که به دنبال خون و جنگ است. چهارتا دختر دارد

که همگی اندکی وحشی هستند. لابد به دلیل روحیات پدرشان است. آنها در قسمت بدی از کشور زندگی می‌کنند... محل خرید و فروش اسلحه... پولهای زیادی رد و بدل می‌شود... همه ثروتمند و خشن و بیرحم هستند. این دخترها با مردم بدی سروکار دارند.»

هرکول پوارو برای چند دقیقه متفکرانه به دکتر نگریست. بعد گفت: «حالا علت احضار خودم را می‌فهمم. شما می‌خواهید من شخصاً ماجرا را حل و فصل کنم.»

«آیا حاضری؟ احساس کردم که باید کاری انجام دهم، ولی باید اعتراف کنم که می‌خواهم شیلانگرت^۱ از ماجرا و رسوایی دور نگه داشته شود.»

«فکر می‌کنم می‌توانیم ترتیب این کار را بدهیم. می‌خواهم این دختر جوان را ببینم.»

«بفرمایید.»

آنها از اتاق بیرون رفتند. از اتاق روبرو صدایی گفت: «دکتر... محض رضای خدا کمکم کن. دارم دیوانه می‌شوم.»

استودارت وارد اتاق شد. پوارو هم به دنبالش رفت. اینجا اتاق خواب بود، اما با وضعیتی نامرتب. پودر آرایش روی زمین ریخته بود... شیشه‌ها و بسته‌ها همه جا پراکنده و لباسها به همه طرف پرتاب شده بودند. روی تخت زنی با موهای بور و چشمانی تهی و صورتی وحشتناک نشسته بود. او فریاد زد: «حشره‌ها روی بدنم راه می‌روند... قسم می‌خورم. دارم دیوانه می‌شوم... محض رضای خدا با آمپول مرا آرام کن.»

دکتر استودارت کنار تخت خواب ایستاد و با لحن نرم و حرفه‌ای شروع به صحبت کرد.

هرکول پوارو به آرامی از اتاق بیرون رفت. در دیگری در طرف مقابل راهرو قرار داشت. آن را باز کرد. آنجا اتاقی کوچک با حداقل اسباب و اثاث

ممکن بود. در وسط تختخواب، دختری لاغر بدون حرکت دراز کشیده بود. هرکول پوارو پاورچین و بدون سروصدا به کنار تخت رفت و به دختر نگریست.

موهای تیره، صورت کشیده و رنگ پریده، و بله... خیلی جوان... چشمان دختر باز شدند. در یک لحظه وحشت در آن دیده شد. نشست و با حرکت سر سعی کرد موهای بلند و انبوهش را به عقب بزند. وحشت زده به نظر می‌رسید، درست مانند حیوانی که به آورندهٔ غذایش مشکوک باشد. او با صدایی جوان و نازک و تیز گفت: «شما کی هستید؟»
«خانم نترسید.»

«دکتر استودارت کجاست؟» در همین لحظه دکتر وارد شد. دختر خیالش راحت شد و گفت: «اوه! اینجا هستید؟ این مرد کیست؟»
«شیلا، این آقا دوست من است. حالت چطور است؟»
«بد... آخر چرا آن مادهٔ لعنتی را استعمال کردم؟»
استودارت با خشکی گفت: «اگر به جای شما بودم دیگر این کار را نمی‌کردم.»

«من... من هم نخواهم کرد.»
هرکول پوارو پرسید: «چه کسی آن را به شما داد؟»
چشمان دختر باز شدند و لبانش کمی لرزیدند. او گفت: «اینجا مهمانی بود. همه استفاده کردند. اول خیلی خوب بود.»
پوارو با مهربانی گفت: «اما چه کسی آن را به اینجا آورد؟»
«نمی‌دانم... شاید تونی... تونی هاوکر. اما من چیز درستی در این باره نمی‌دانم.»

«خانم، شما برای اولین بار کوکائین مصرف کردید؟»
دختر سری تکان داد.

استودارت گفت: «بهتر است آخرین بار هم باشد.»
«بله... ولی چیز خارق‌العاده‌ای بود.»

«حالا گوش کن شیلا گرنِت. من دکتر هستم و می دانم چه می گویم. همین که وارد جریان مواد مخدر بشوی دچار عذاب و دردسر خواهی شد. من دیگران را دیده‌ام. مواد مخدر جسم و روح انسانها را خراب و نابود می کند. مستی در مقابل مواد مخدر چیز مهمی نیست. از همین لحظه آن را کنار بگذار. باور کن که هیچ خاصیتی ندارد.»

شیلا گرنِت با صدای بلندی گفت: «پدر. پدر! نمی توانم به صورت پدرم نگاه کنم! او نباید چیزی بفهمد. خشمگین و عصبانی می شود.»
استودارت گفت: «حق دارد.»

فریاد بلند خانم گریس از اتاق دیگر بلند شد: «دکتر... دکتر...»
استودارت چیزی زیر لب گفت و با ناراحتی بیرون رفت.
شیلا گرنِت دوباره به پوارو نگریست. سردرگم بود. پرسید: «شما کی هستید؟ در مهمانی نبودید.»

«خیر، در مهمانی نبودم. من دوست دکتر استودارت هستم.»
«شما هم دکتر هستید؟ ولی اصلاً شبیه دکترها نیستید.»
«اسم من هرکول پوارو است...»

این معرفی اثر خوبی به جا گذاشت. پوارو گاهی از این که جوانها اسمش را نشنیده باشند، نگران می شد. اما واضح بود که شیلا گرنِت اسم او را شنیده است چون خشکش زد. او فقط به پوارو خیره شد.

۳

در انگلستان بدون دلیل یا با دلیل گفته می شود که همه در تورکی^۱ عمه یا خاله ای دارند.
در ضمن گفته می شود که همه در مرتون شایر حداقل یک عموزاده دارند.

مرتون شایر از لندن کمی دور است و در آنجا می‌توان شکار یا ماهیگیری کرد. دهکده‌های زیبایی هم دارد. چندین خط آهن و جاده و اتوبان هم دارد. پیشخدمتهای این شهر بیشتر از شهرهای دیگر از کارشان شکایت دارند. در نتیجه زندگی در این شهر محتاج درآمدی هنگفت و چهار رقمی است و اگر به مالیات و بقیه چیزها فکر کنیم بهتر است پنج رقمی باشد.

هرکول پوارو خارجی بود و هیچ خویشاوندی در آنجا نداشت. اما تعداد زیادی دوست و همفکر داشت و به راحتی می‌توانست ترتیبی بدهد تا او را به آنجا دعوت کنند. او عمداً میزبانی را انتخاب کرد که معمولاً موضوع صحبتش همسایه‌هایش است. تنها مشکل این بود که باید مقدار زیادی صحبت‌های بیهوده درباره افرادی که مورد علاقه‌اش نیستند را تحمل کند تا این که بتواند گفت‌وگو را به موضوع افراد مورد علاقه‌اش بکشاند.

«گرنه‌ها؟ اوه بله، چهارتا هستند، چهارتا دختر. تعجبی ندارد که ژنرال نمی‌تواند آنها را زیر نظر بگیرد. با چهار دختر چه کار می‌توان کرد؟»
 «او یکی از منظم‌ترین فرماندهان لشکرش بود. البته خودش به من گفت. اما دخترها او را از بین برده‌اند. آنها مثل دختران دوران جوانی من نیستند. کلنل سندیس پیر آن قدر سخت می‌گرفت که دخترهای بیچاره‌اش...»
 (بعد صحبتی یک طرفه درباره دخترهای سندیس و بقیه دوستان این خانم‌ها.)

خانم کارمیچل^۱ به موضوع اصلی برگشت و گفت: «البته نمی‌خواهم بگویم که آن دخترها بد هستند. اما جوان هستند و با مردم بدی هم‌نشین شده‌اند. اینجا دیگر مثل گذشته نیست. مردم عجیبی به اینجا می‌آیند. دیگر ارزشی باقی نمانده است. امروزه فقط پول و پول و پول مهم است. انسان چیزهای عجیبی می‌شنود! گفتید کی؟ آتونی‌ها و کر؟ اوه بله، او را می‌شناسم. مرد ناخوشایندی است ولی در پول غلت می‌زند. او برای شکار و دادن

مهمانی - آن هم مهمانیهای بزرگ و عجیب - به اینجا می آید. مطالب عجیبی درباره این مهمانیها شنیده ام. البته شاید اغراق باشد چون مردم خیلی بدبین هستند. آنها همیشه به بدترین چیزها اعتقاد دارند. اخیراً مشروبخواری و استفاده از مواد مخدر هم افتخار پیدا کرده است. البته نباید همه حرکات غیرعادی جوانها را حمل بر استفاده از مواد مخدر بکنیم. مثلاً می گویند خانم لارکین^۱ معتاد است در حالی که من می دانم او فراموشکار است. او دوست صمیمی آتونی هاوکر است و به همین دلیل به خانه خانواده گرانث رفته است. این دخترها الان به دنبال شوهر می گردند! البته کاملاً طبیعی است و همه آنها هم زیبا هستند.»

پوارو سؤالی پرسید. میزانش جواب داد: «خانم لارکین؟ از من نپرسید او کیست؟ امروزه همه کیستند؟ می گویند درآمد خوبی دارد. شوهرش ثروتمند بود و مرده است. او طلاق نگرفته است. تازه به اینجا آمده... یعنی از زمان آمدن خانواده گرانث همیشه فکر می کردم که او...»

خانم کارمیچل ساکت شد. دهانش را باز و چشمانش گشاده شدند. کمی به جلو خم شد و با دسته قیچی محکم بر روی زانوهای پوارو زد. سپس بدون توجه به درد پوارو با هیجان گفت: «آها، بله! پس به همین دلیل اینجا آمده اید! مرد شیطان و حقه باز. حالا باید همه چیز را برایم تعریف کنی.»

«چه چیز را تعریف کنم؟»

خانم کارمیچل ضربه دیگری فرود آورد ولی پوارو به موقع آن را دفع کرد. «آقای پوارو، مثل صدفها گنگ نباشید! من لرزش سیبلهاتان را می بینم. حتماً تحقیق درباره جنایت شما را به اینجا کشانده است و حالا بدون خجالت اطلاعات را از من بیرون می کشید! بگذارید ببینم، آیا جنایت است؟ اخیراً چه کسی مرده است؟ فقط لویسا گیل مور پیر که مریض بود. خیر، او نیست. لوستا ورتون بیچاره هم موقع شکار گردنش شکست و حالا آن را گچ

گرفته‌اند. او هم نیست. شاید جنایت نباشد. چه بد! اخیراً دزدی جواهری هم اتفاق نیفتاده است... شاید به دنبال مجرمی می‌گردید... آیا بریل لارکین است؟ آیا شوهرش را با سم کشته است؟ شاید عذاب وجدان باعث فراموشکاری او شده است.»

هرکول پوارو با صدای بلندی گفت: «خانم... خانم... خیلی تند می‌روید.»

«چرند نگو. مطمئنم که دنبال چیزی هستید.»

«خانم، آیا با آثار ادبی کلاسیک آشنایی دارید؟»

«آثار کلاسیک ادبی چه ربطی به این ماجرا دارد؟»

«پس گوش کنید. من از هرکول اسطوره‌ای پیروی می‌کنم. یکی از خانهای

هرکول رام کردن اسبهای دیومدس بود.»

«من که باور نمی‌کنم برای رام کردن اسبها به اینجا آمده باشید... آن هم در

این سن و سال... و با کفشهای تمیز چرمی! اصلاً شک دارم که در تمام عمر

سوار اسب شده باشید!»

«خانم منظورم اسبهای اسطوره‌ای است. این اسبهای وحشی گوشت

انسان می‌خوردند.»

«چقدر بد. به نظر من یونانیها و رومیهای زمان باستان افکار ناخوشایندی

داشته‌اند. نمی‌دانم چرا سخنرانها دوست دارند از دوران باستان صحبت

کنند. آن جملات، بی‌مفهوم هستند و اصلاً برای سخنرانی مناسب نیستند. پر

از زنای محصنه و مجسمه‌های لخت است. خوب کجا بودم؟»

«نمی‌دانم.»

«فکر نمی‌کنم شما به من بگویید که خانم لارکین شوهرش را به قتل

رسانده است یا نه؟ یا شاید آتونی هاوکر قاتل باشد؟» با امید به چهره

بی‌احساس پوارو نگریست. بعد گفت: «شاید مربوط به تقلب و جعل است.

پریروز خانم لارکین را در بانک دیدم که پنجاه پوند پول گرفت. پول زیادی به

نظرم رسید. اوه خیر، کاملاً برعکس است. اگر او جاعل بود باید پول را به

حسابش می‌گذاشت. هرکول پوارو، اگر مثل جغد آنجا بنشیند و چیزی به من

نگویی با هرچه که بتوانم تو را می‌زنم.»
هرکول پوارو گفت: «باید کمی صبر کنید.»

۴

خانهٔ آشلی^۱، محل اقامت ژنرال گرنٹ خانهٔ بزرگی نبود. این خانه در دامنهٔ تپه‌ای قرار داشت و اسطبل خوب و باغچه‌ای مرتب داشت. این خانه به مفهوم واقعی تزیین، و به لوازم منزل مجهز شده بود. مجسمه‌های مختلف و میزهای بزرگ، طاقچه بر پشت فیلی قرار داشت و مقداری کار چوبی از دیوارها آویزان بود.

در میان این خانهٔ هندی-انگلیسی ژنرال گرنٹ روی صندلی بزرگی نشسته و پای باندپیچی شده‌اش را روی صندلی دیگری گذاشته بود. او گفت: «نقرس.. آقای پوارو هیچ‌وقت به نقرس مبتلا شده‌اید؟ انسان را بداخلاق می‌کند! تقصیر پدرم بود. تمام عمر مشروب خورد. پدر بزرگم هم همین‌طور. در نتیجه اثر بدی روی من گذاشت. آیا نوشیدنی میل دارید؟ لطفاً آن زنگ را بزنید تا پیشخدمتم بیاید.»

پیشخدمت عمامه به سر وارد شد. ژنرال گرنٹ او را عبدل صدا کرد و دستور داد تا نوشیدنی بیاورد. بعد آن‌قدر برای پوارو نوشیدنی ریخت که پوارو شکایت کرد.

ژنرال با اندوه گفت: «متأسفانه نمی‌توانم با شما همراه شوم. دکترم می‌گوید که مشروب برای من مثل سم است. فکر نمی‌کنم که چیزی بفهمد. آنها حتی ورزش و روحیه خوب را هم خراب می‌کنند. دوست دارند زیر پای همه را خالی کنند و بعد مثل ماهی او را سرخ کنند...» بعد با دلخوری پای زخمی‌اش را تکان داد و فریادی از درد کشید. بعد عذرخواهی کرد و گفت:

1. Ashley

«مثل خرسی هشتم که سردرد دارد. وقتی حملهٔ نقرس شروع می‌شود دخترها پراکنده می‌شوند، نمی‌توانم آنها را سرزنش کنم. شنیده‌ام با یکی از آنها آشنا هستید.»

«بله، چنین سعادت‌ی را داشته‌ام. شما چندتا دختر دارید؟»
«چهارتا. حتی یک پسر هم ندارم. چهار دختر جوان. باید خیلی مراقب باشم.»

«شنیده‌ام هر چهار دخترتان خیلی زیبا هستند.»
«بد نیستند... بد نیستند. هیچ‌وقت نمی‌دانم چه کار می‌خواهند بکنند. امروزه نمی‌توان بر دخترها نظارت کرد. خوشگذرانی... همه‌جا پر از خوشگذرانی است. چه کار می‌توانم بکنم. نمی‌توانم آنها را زندانی کنم.»
«ظاهراً در این منطقه مورد علاقهٔ همه هستند.»

ژنرال گرت گفت: «خانمهای پیر آنها را دوست ندارند. اینجا گرگهای زیادی در لباس گوسفند وجود دارند. انسان باید خیلی مراقب باشد. نزدیک بود اسیر یکی از این زنهای چشم آبی شوم. او اینجا می‌آمد و مثل بچه گربه خودش را لوس می‌کرد. ژنرال گرت بیچاره، حتماً زندگی جالبی داشته‌اید. هدفش کاملاً واضح بود. اما کلاً اینجا محلی بسیار خوب و دلنشین است. البته برای من کمی شلوغ و پرتحرک است. اصلاً از اتومبیل‌رانی و موسیقی جاز و رادیوی لعنتی که دائم سروصدا می‌کند خوشم نمی‌آید. اجازه نمی‌دهم کسی رادیو به اینجا بیاورد، دخترها هم می‌دانند. انسان حق دارد که کمی آرامش بخواند.»

پوارو به آرامی صحبت را به آتونی هاوکر کشاند.
«هاوکر؟ هاوکر؟ او را نمی‌شناسم. ولی چرا خیلی کم. آن مرد خشن که چشمهایش به هم نزدیک است. هیچ‌وقت به مردی که نمی‌تواند به صورتتان نگاه کند، اعتماد نکنید.»

«او یکی از دوستان دخترتان، شیلا است. مگر نه؟»
«شیلا؟ نمی‌دانستم. این دخترها هیچ‌وقت چیزی به من نمی‌گویند.»

ژنرال اخمی کرد و ابروهای پرپشتش پایین آمدند. او مستقیم به پوارو نگریست و گفت: «آقای پوارو ماجرا چیست؟ لطفاً به من بگویید چرا برای دیدن من به اینجا آمده‌اید؟»

پوارو به آرامی گفت: «خیلی سخت است... شاید خودم هم ندانم. فقط می‌توانم بگویم که شیلا و یا شاید تمام دخترهایتان دوستان بدی دارند.»
«با افراد بدی هم‌نشین شده‌اند؟ خودم هم می‌ترسیدم. از این طرف و آن طرف چیزهایی می‌شنیدم. اما چه کار کنم؟ چه کاری از دستم ساخته است؟»
پوارو فقط سر تکان داد. ژنرال گرنت ادامه داد: «اشکال این هم‌نشینها چیست؟»

پوارو با سؤال دیگری پاسخ داد: «ژنرال گرنت، اخیراً متوجه نشده‌اید که دخترهایتان عصبی، هیجان‌زده، افسرده و بداخلاق شده باشند؟»
«شما مثل دکترها صحبت می‌کنید. خیر، متوجه چنین چیزی نشده‌ام.»
«خوب است.»

«آقا، منظورتان از این صحبتها چیست؟»

«مواد مخدر!»

«چی؟»

این کلمه در اتاق پیچید. پوارو گفت: «عده‌ای سعی کرده‌اند دخترتان، شیلا را معتاد کنند. اعتیاد به کوکائین سریعاً حاصل می‌شود. یکی دو هفته کافی است. به محض به‌وجود آمدن اعتیاد، معتاد حاضر است هر مبلغی را پردازد یا هر کاری بکند تا مواد مخدر را به‌دست آورد. باید فهمیده باشید هرکس که این مواد را وارد و پخش می‌کند باید خیلی ثروتمند باشد.»

پوارو به فحاشی و کلمات ناهنجاری که از دهان پیرمرد بیرون می‌آمد، گوش کرد، تا این که آتش خشم ژنرال خوابید و فقط گفت چنین فردی را خواهد کشت.

پوارو گفت: «اول باید سرنخ را پیدا کنم. وقتی عامل اصلی پخش مواد مخدر را پیدا کردم، با کمال میل او را به شما تحویل می‌دهم.» سپس برخاست

و بعد از کمی تلوتلو خوردن گفت: «ژنرال باید از شما درخواست کنم که تحت هیچ شرایطی راجع به این موضوع با دخترهایتان صحبت نکنید.»

«چی؟ من می‌خواهم حقیقت را از آنها بیرون بکشم!»

«ولی آن را به دست نخواهید آورد. فقط مقداری دروغ به شما تحویل

خواهند داد.»

«اما آقا...»

«ژنرال گرنِت، فقط تأکید می‌کنم که زبانتان را نگه دارید. این مسئله حیاتی

است. حیاتی!»

سرباز پیر با دلخوری گفت: «اوه، بسیار خوب. هر طور که میل شماست.»

۵

اتاق خانم لارکین پر از جمعیت بود.

خانم لارکین هم در کنار میزی در حال ترکیب نوشیدنیها بود. او زنی

قدبلند بود و موهای روشنش را پشت سرش جمع کرده بود. چشمانش سبز

ساخته بود. او باشکوه ولی راحت حرکت می‌کرد. ظاهرش سی ساله

به نظر می‌رسید. فقط وقتی کسی از نزدیک چهره‌های کنار چشمهایش را

می‌دید، پی می‌برد که حداقل ده سال پیرتر است.

هرکول پوارو به همراه زنی میان سال که از دوستان خانم کارمیچل بود، به

اینجا آمده بود. او دو لیوان نوشیدنی برداشت. یکی هم برای دختری که کنار

پنجره نشسته بود، برد. او دختری کوچک با چهره‌ای صورتی و سفید بود.

پوارو فوراً متوجه شد که چشمان دختر سرشار از بدگمانی است. او گفت:

«خانم، به امید سلامتی همیشگی شما.»

دختر سری تکان داد و بعد از نوشیدن جرعه‌ای، گفت: «خواهرم را

می‌شناسید؟»

«خواهرتان را؟ آه، پس شما یکی از خواهران خانم گرنِت هستید.»

«من پام^۱ گرنه هستم.»

«پس خواهرتان کجاست؟»

«به شکار رفته است. به زودی برمی گردد.»

«خواهرتان را در لندن دیدم.»

«می دانم.»

«پس به شما هم گفته است؟»

پام گرنه سری تکان داد ولی ناگهان پرسید: «آیا به در دسر افتاده بود؟»

«پس همه چیز را برایتان نگفته است.»

دختر به علامت منفی سری تکان داد و پرسید: «تونی هاوکر هم آنجا

بود؟»

پیش از آن که پوارو بتواند پاسخ بدهد، در باز شد و هاوکر و شیل گرنه وارد شدند. آنها لباس شکار به تن داشتند و مقداری گیل روی صورت شیل بود.

«سلام بر همگی. برای نوشیدنی آمده ایم. فلاسک تونی خالی شده

است.»

پوارو زیر لب گفت: «مثل فرشته ها صحبت می کنند...»

پام گرنه گفت: «حتماً منظورشان شیطان است.»

پوارو به تندی پرسید: «راستی این طور است؟»

برلی لارکین که جلو آمده بود، گفت: «تونی، اینجا هستی؟ شکار چطور

بود؟» بعد با مهارت او را به سمت مبلی در کنار بخاری کشاند. پوارو دید که تونی پیش از رفتن به شیل نگاه کرد.

شیل پوارو را دیده بود. کمی مکث کرد ولی بالاخره به سمت پنجره آمد و

گفت: «پس دیروز شما به این خانه آمده بودید؟»

«پدرتان به شما گفت؟»

دختر سر تکان داد و پاسخ داد: «عبدل شما را توصیف کرد. من هم حدس زدم.»

پام پرسید: «شما به دیدار پدر رفتید؟»

پوارو گفت: «بله. ما... چند دوست مشترک داریم.»

پام به تندی گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

«چه چیز را باور نمی‌کنید؟ که من و پدرتان دوست مشترک داشته باشیم؟»

«خیر، احمق نشوید... منظورم این بود که علت ملاقاتتان این نبوده است.»

بعد به خواهرش گفت: «شیلا، تو چرا چیزی نمی‌گویی؟»

شیلا به او خیره شد و گفت: «به تونی هاوکر ربطی نداشت؟»

پوارو پرسید: «چرا باید مربوط باشد؟»

شیلا کمی سرخ شد و به سراغ بقیه حاضران رفت.

پام با هیجان با صدایی آرام گفت: «من از تونی هاوکر خوشم نمی‌آید، مرد

ناخوشایندی است. خانم لارکین هم همین‌طور. آنها را نگاه کنید.»

سر هاوکر نزدیک گوش سیزبانش بود. ظاهراً حرفهای خوبی می‌زد. برای

لحظه‌ای صدای زن بلند شد و گفت: «... اما من نمی‌توانم منتظر شوم. همین

الان می‌خواهم...»

پوارو با لبخندی گفت: «کفر است. نمی‌دانم چه می‌خواهند ولی همیشه

زود می‌خواهند.»

اما پام گرنت جوابی نداد. چهره‌اش گرفته بود. با حالتی عصبی با دامنش

بازی می‌کرد.

پوارو خیلی عادی گفت: «خانم، شما با خواهرتان خیلی فرق دارید.»

دختر با بی‌صبری سرش را بلند کرد و گفت: «آقای پوارو، تونی چه

ماده‌ای به شیلا می‌دهد؟ چرا خواهرم این قدر فرق کرده است؟»

پوارو به او نگریست و گفت: «خانم گرنت، تا حالا کوکائین مصرف

کرده‌اید؟»

«اوه خیر! پس این طور؟ کوکائین؟ اما آیا خطرناک نیست؟»

شیلا گرنٹ با لیوانی پر به آنها نزدیک شد و پرسید: «چه چیز خطرناک است؟»

پوارو گفت: «ما دربارهٔ اثرات مواد مخدر صحبت می‌کردیم. راجع به مرگ آرام ذهن و روح و نابودی هرچیز خوب در انسان.»

شیلا گرنٹ نفسش را در سینه‌اش حبس کرد. لیوانش تکان خورد و نوشیدنی به زمین ریخت. پوارو ادامه داد: «فکر می‌کنم دکتر استودارت به خوبی از اثرات این مرگ برایتان صحبت کرده است. معتاد شدن خیلی ساده است، اما ترک آن مشکل است. کسی که عمداً از نابودی دیگران سود می‌برد شبیه خفاشی است که خون می‌مکد.»

او چرخید و دور شد. اما صدای پام گرنٹ را شنید که گفت: «شیلا! شیلا گرنٹ به آرامی چیزی گفت. اما پوارو به سختی کلمه اول را شنید: «فلاسک.»

هرکول پوارو با خانم لارکین خداحافظی کرد و به حال رفت. بر روی میز فلاسک و کلاه و وسایل شکار قرار داشت. پوارو آن را برداشت و دو حرف «آ» و «ه» را روی آن دید.

پوارو زیرلب به خودش گفت: «فلاسک تونی خالی است؟» به آرامی آن را تکان داد. صدای مایعی از آن شنیده نشد. در فلاسک را باز کرد. فلاسک تونی هاوکر خالی نبود. بلکه پر بود... پر از پودری سفید...

۶

هرکول پوارو بر روی بالکن خانهٔ خانم کارمیچل ایستاده بود و با دختری صحبت می‌کرد: «خانم شما خیلی جوان هستید. واقعاً خوشحالم که نمی‌دانستید شما و خواهرهایتان واقعاً چه کار می‌کرده‌اید. شما هم مانند اسبهای دیومدس از گوشت انسانها تغذیه می‌کردید.»

شیلا لرزید و با گریه گفت: «چه وحشتناک. اما حقیقت دارد! تا آن شب که در لندن با دکتر استودارت صحبت کردم، واقعیت را نمی دانستم. او خشمگین و جدی بود. آن وقت فهمیدم که چه کار دهشتناکی انجام می داده‌ام... قبلاً فکر می کردم این هم مثل مشروب است. چیزی برای خرید و تفریح و نه نیاز!»

«حالا چه؟»

شیلا گرت گفت: «هر کاری بگویند انجام می دهم. من... من با بقیه هم صحبت می کنم. فکر نمی کنم دکتر استودارت دیگر با من صحبت کند.»

«اتفاقاً برعکس. من و دکتر استودارت آماده‌ایم تا برای شروعی جدید به شما کمک کنیم. به ما اعتماد کنید. اما باید یک کار را انجام دهیم. باید یک نفر را نابود کنیم، کاملاً خرد کنیم و فقط شما و خواهرهایتان می توانید این کار را بکنید. شهادت... فقط شهادت شما می تواند او را محکوم کند.»

«منظورتان پدر است؟»

«خانم، او پدر شما نیست. مگر نگفتم که هرکول پوارو همه چیز را می داند؟ عکس شما را به راحتی در اداره پلیس شناختند. شما شیلا کیلی، دزد جوانی هستید که به دلیل دزدی از مغازه‌ها به دارالتأدیب فرستاده شدید. وقتی آزاد شدید شخصی به اسم ژنرال گرت به سراغتان آمد و شغلی را پیشنهاد کرد؛ شغل دختری، با پول خوب، خوشگذرانی و تفریح. شما فقط باید این مواد را به دوستانان می دادید و وانمود می کردید که شخص دیگری آن را به شما داده است.» بعد از مکثی اضافه کرد: «خانم، این مرد باید رسوا و محکوم شود. و بعد...»

«و بعد؟»

پوارو بعد از سرفه و لبخندی گفت: «باید خودتان را وقف خدایان بکنید...»

۷

مایکل استودارت با تعجب به پوارو نگریست و گفت: «ژنرال گرنت؟
ژنرال گرنت؟»

«دقیقاً. همه چیز نمایش بود. مجسمه‌ها و پیشخدمت هندی و غیره! نقرس هم همین‌طور! فقط پیرمردها و پیرزن‌ها به نقرس مبتلا می‌شوند، نه پدر دخترهای نوزده ساله. وقتی بلند شدم تعادل‌م را از دست دادم و پای معیوب او را گرفتم. اما او چنان غرق در صحبت بود که چیزی نگفت و من کاملاً اطمینان پیدا کردم. اوه، بله، آن ژنرال حقه‌باز است! چه نظر خوبی. ژنرال انگلیسی - هندی بازنشسته، دچار بیماری جگر و بداخلاق. اما او در محلی که بقیه افسرهای بازنشسته انگلیسی - هندی خانه دارند زندگی نمی‌کند. در عوض به محلی بسیار گران و غیرعادی می‌رود. مردم ثروتمندی آنجا زندگی می‌کنند که از شلوغی لندن گریخته‌اند. چه کسی به چهار دختر جوان و دوست‌داشتنی مشکوک می‌شود؟ اگر اتفاقی هم می‌افتاد، آنها تظاهر به قربانی شدن می‌کردند!»

«برای چه به ملاقات آن شیطان پیر رفتید؟ می‌خواستید او را عصبی کنید؟»

«بله. می‌خواستم بینم چه اتفاقی می‌افتد. زیاد منتظر نشدم. دخترها دستوریهایی داشتند. آنتونی هاوکر که خودش هم قربانی آنها بود، راه فرارشان بود. شایلا باید راجع به فلاسک داخل حال به من می‌گفت، اما نتوانست. ولی دختر دیگر با خشم چیزی گفت و شایلا هم مسئله را بیان کرد.» مایکل استودارت بلند شد و قدم زد و گفت: «من آن دختر را از جلوی چشمم دور نمی‌کنم. من نظریه‌هایی دربارهٔ تمایلات ضدقانونی جوانها دارم. اگر به زندگی خانوادگی آنها نگاه کنید متوجه می‌شوید که...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «من احترامی زیاد برای دانش شما

قائلم. مطمئنم که تئوری‌هایتان در مورد خانم شیلا کلی، معتبر و مفید خواهد بود.»

«بقیه هم همین‌طور.»

«بقیه شاید، اما در مورد شیلا ی کوچک مطمئنم. حتماً او را رام خواهی کرد! به عبارت درست، او همین الان هم از میان دستهای شما تغذیه می‌کند.»
مایکل استودارت سرخ شد و گفت: «پوارو، حرفهای چرندی می‌زنی.»

۹

کمر بند ها پولیتا^۱

۱

به قول هرکول پوارو هر اتفاق، منجر به واقعه‌ای دیگر می‌شود. این گفته در ماجرای روبنس^۲ دزدیده شده، به خوبی مشهود بود.

او هیچ وقت علاقه‌ای به روبنس نداشت. اولاً روبنس از نقاشهای مورد علاقه‌اش نبود. از طرف دیگر شرایط دزدی کاملاً عادی بود. پوارو این کار را فقط به خاطر دوستی‌اش با الکساندر سیمپسون^۳ پذیرفت. البته یک دلیل خصوصی هم که مربوط به ماجرا نبود، داشت.

بعد از دزدی، الکساندر سیمپسون به دنبال پوارو فرستاده بود. روبنس اکتشافی جدید و شاهکاری ناشناخته و بدون شک اصیل بود. نقاشی که گالری سیمپسون به نمایش گذاشته شده بود، در روز روشن به سرقت رفته بود. درست در زمانی که بیکارها تظاهرات کرده، در مقابل ساختمان ریتز^۴ دراز کشیده بودند. یک نفر هم به داخل گالری آمده، شعار داده بود: هنر لوکس است. بیکار گرسنه است. به دنبال پلیس فرستاده بودند. جمعیت با کنجکاوای جمع شده بود. فقط وقتی تظاهرکنندگان با زور نیروی قانون از گالری بیرون رفتند، مسئولان متوجه شدند که روبنس با دقت از داخل قاب عکس بریده و برده شده بود.

1. Hyppolita

2. Rubens

3. Alexander Simpson

4. Ritz

آقای سیمپسون گفت: «نقاشی کوچک بود. هرکس می‌توانست آن را زیر بغل بگذارد و در حالی که اینجا پر از بیکار و تظاهرها بود، با خیال راحت بیرون برود.»

ثابت شده بود که این مردان بیکار و بی‌گناه برای اجرای این نقش استخدام شده بودند. آنها باید در مقابل گالری سیمپسون تظاهرات می‌کردند، اما تا بعد از پایان ماجرا چیزی نمی‌دانستند.

به نظر هرکول پوارو، این نقشه جالبی بوده است اما نمی‌دانست چه کاری از دستش ساخته است. او گفته بود پلیس به خوبی می‌تواند در مورد چنین دزدی تحقیق کند.

الکساندر سیمپسون گفت: «گوش کن پوارو. من می‌دانم چه کسی آن نقاشی را دزدیده و آن را به کجا می‌فرستد.»

بر اساس نظر صاحب گالری، نقاشی توسط باند غیرقانونی بین‌المللی و با سفارش یک میلیونر که عادت به جمع‌آوری آثار ارزان و غیرمجاز دارد، دزدیده شده است. قرار بود روبنس به فرانسه فرستاده، به میلیونر تحویل داده شود. پلیس انگلیس و فرانسه در حال آماده‌باش بودند، ولی سیمپسون مطمئن بود آنها موفق به یافتن نقاشی نخواهند شد. «و وقتی نقاشی به دست این سگ برسد، بیرون آوردنش خیلی مشکلتر خواهد بود. با ثروتمندها باید با احترام روبرو شد. اینجاست که شما وارد می‌شوید. وضعیت حساس خواهد بود و شما تنها فرد مناسب برای این کار هستید.»

بالاخره هرکول پوارو با بی‌میلی مجبور به پذیرش این وظیفه شد و قبول کرد فوراً به فرانسه برود. او به این ماجرا علاقه‌ای نداشت اما به خاطر آن با ماجرای دختر گمشده روبرو شد که برایش جالب بود.

او ابتدا در حالی که بر بستن چمدانش توسط پیشخدمت نظارت می‌کرد، این ماجرا را از بازرس ژاپ^۱ شنید.

ژاپ پرسید: «به فرانسه می‌روید؟»

«دوست عزیز، اطلاعات شما در اسکاتلند یارد کامل است.»

ژاپ با خنده‌ای پاسخ داد: «ما هم جاسوس داریم! سیمپسون شما را برای ماجرای روبنس استخدام کرده است. ظاهراً به ما اعتماد ندارد! ولی مهم نیست. آنچه که من می‌خواهم برایم انجام دهی کاملاً متفاوت است: فکر کردم حالا که با پاریس می‌روی می‌توانی با یک تیر دو نشان بزنی. بازرس هیرن^۱ آنجاست و با فرانسویها همکاری می‌کند. بازرس هیرن را می‌شناسی؟ مرد خوبی است اما قوهٔ تصور قوی ندارد. نظر شما را دربارهٔ این موضوع می‌خواستم.»

«راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنی؟»

«دختری ناپدید شده است. امشب در روزنامه‌ها اعلام خواهد شد. ظاهراً گروگان گرفته شده است. دختری یکی از ثروتمندان کرنچستر^۲ است. اسمش هم وینی کینگ^۳ است.»

بعد داستان را تعریف کرد.

وینی برای الحاق به مدرسهٔ خانم پوپ^۴ که محلی برای دختران ثروتمند انگلیسی و آمریکایی است، عازم پاریس بود. او با قطار صبح زود از کرنچستر به لندن رسیده توسط یکی از اعضای مؤسسهٔ خواهران بزرگتر در لندن جابجا شده بود. کار این مؤسسه همراهی دختران مسافر در لندن است. او در ویکتوریا تحویل خانم بارشو^۵ - قائم مقام خانم پوپ - شده و از آنجا با هیجده دختر دیگر سوار قایق مسافری شدند. نوزده دختر از کانال مانشر عبور کرده از گمرک گذشتند و سوار قطار پاریس شدند. در رستوران قطار نهار خوردند، اما وقتی خانم بارشو در حوالی پاریس دخترها را شمرد، آنها فقط هیجده‌تا بودند!

1. Fearn

2. Cranchester

3. Winnie King

4. Pop

5. Burshaw

پوارو پرسید: «آها. آیا قطار توقفی هم داشته است؟»
 «در آمینس^۱ توقف کرد اما در آن زمان دخترها در رستوران بودند و همه شهادت می دهند که وینی هم با آنها بوده است. آنها می گویند او هنگام برگشتن به کوپه شان گم شده است. یعنی با پنج دختر دیگر به کوپه اش برگشته است. آنها ابتدا مشکوک نشده بودند چون فکر می کردند شاید در دو کوپه دیگر باشد.»

«پس آخرین بار کی دیده شده است؟»
 «حدود ده دقیقه پس از ترک آمینس. آخرین بار هنگام رفتن به توالی دیده شده است.»

«آیا مطلب دیگری هم وجود دارد؟»
 «بله، یک نکته دیگر. کلاه او در کنار ریلهای قطار پیدا شده است؛ تقریباً در فاصله چهارده مایلی آمینس.»
 «جسدی پیدا نشده؟»
 «خیر.»

پوارو پرسید: «نظر خودتان در این باره چیست؟»
 «نمی دانم چه نظری داشته باشم! چون اثری از جسد نیست، پس از قطار بیرون نیفتاده است.»

«آیا قطار پس از آمینس توقف دیگری نداشت؟»
 «خیر. فقط یک بار به خاطر چراغ زرد از سرعتش کم کرد، اما توقف نکرد. شک دارم که سرعتش را به اندازه ای کم کرده باشد که کسی بتواند بدون زخمی شدن از قطار بیرون ببرد. فکر می کنید دختر ناراحت شده و فرار کرده است؟ این اولین ترم او بود و شاید دلش تنگ شده است. شاید درست باشد، اما او پانزده سال داشته و عاقل بوده است. روحیه اش هم در طول سفر خوب بوده و با همه صحبت می کرده است.»

پوارو پرسید: «آیا قطار بازرسی شده است؟»

«اوه بله، پیش از رسیدن به ایستگاه، تمام قطار را بازرسی کرده‌اند. مطمئناً دختر در قطار نبوده است. او ناپدید شده بود! اصلاً عاقلانه به نظر نمی‌رسد. دیوانه‌کننده است!»

«او چطور دختری بود؟»

«تا آنجایی که من فهمیده‌ام دختری عادی و طبیعی بوده است.»

«منظورم قیافه‌اش است.»

«عکس او را دارم، البته چندان زیبا نیست.»

سپس عکس را به پوارو داد تا در سکوت آن را بررسی و تماشا کند. دختری لاغر و بلندقد و بیقواره با دو دسته موهای بافته شده. مسلماً این عکس به صورت ناگهانی گرفته شده است. او در حال خوردن سیب و دهانش باز بود. روی دندانهای نامنظمش سیمهای دندانپزشکی دیده می‌شد. عینکی هم به چشم داشت.

ژاپ گفت: «دختری با ظاهری ساده. اما همه دخترهای این سن و سال ساده هستند! دیروز در مطب دندانپزشکی بودم. در مجله‌ای عکس دختر زیبای فصل را دیدم. وقتی پانزده ساله بود او را در ماجرای دزدی از کاخشان دیده بودم. صورت کک‌مکی با دندانهای نامنظم و زشت و موهای بلند داشت. اما یک‌شبه زیبا می‌شوند. نمی‌دانم چطور این کار را می‌کنند! شبیه معجزه است.»

پوارو با لبخندی گفت: «زنها جنس معجزه‌گر هستند! خانواده دختر چطور؟ آیا آنها اطلاعات مفیدی دارند یا نه؟»

ژاپ به علامت منفی سر تکان داد و گفت: «چیز مفیدی نگفتید. مادرش مریض است. آقای کینگ بیچاره دچار شوک شده است. قسم می‌خورم که دختر برای رفتن به پاریس دقیقه‌شماری می‌کرده است. می‌خواسته در رشته نقاشی و موسیقی تحصیل کند. شاگردهای خانم پاپ همه در رشته هنر تحصیل می‌کنند. مؤسسه او خیلی مشهور است. دختران ثروتمند به آنجا

می‌روند. او زنی سخت‌گیر است، درست مثل اژدها. پول زیادی می‌گیرد و در انتخاب دانشجو خیلی وسواسی است.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دانم چه می‌گویی. خانم بارشو که دخترها را از انگلستان به فرانسه برده چطور؟»

«ذهن چندان روشنی ندارد. از این وحشت کرده بود که خانم پوپ او را مقصر جلوه دهد.»

پوارو متفکرانه پرسید: «پای هیچ مرد جوانی در این ماجرا دیده نمی‌شود؟»

ژاپ به عکس نگریست و پرسید: «آیا با این قیافه چنین چیزی ممکن است؟»

«خیر. اما شاید با وجود ظاهرش، قلبی حساس و عاشق‌پیشه داشته باشد. پانزده سالگی سن بحران است.»

«اگر واقعاً ثابت شود که به خاطر عشق قطار را ترک کرده، من از این به بعد کتابهای عاشقانه خواهم خواند.» سپس با امید به پوارو نگریست و پرسید: «راه حلی به ذهنت نمی‌رسد؟»

پوارو به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «آنها کفش‌های او را در نزدیکی ریل قطار پیدا نکرده‌اند؟»

«کفش؟ خیر، چرا کفش؟»

پوارو زیر لب گفت: «فقط یک نظر ساده بود...»

۲

هرکول پوارو آماده بود تا خانه را ترک کند و سوار تاکسی شود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

ژاپ گفت: «به موقع پیدایت کردم. کار تمام شد. وقتی به ایستگاه پلیس برگشتم پیامی دریافت کردم. دختر پیدا شده است. در جاده‌ای در پانزده

مایلی آمینس. او چیزی به یاد نمی آورد. دکتر می گوید او را بیهوش کرده اند. به هر حال حالش خوب است.»

«پس احتیاجی به کمک من ندارید؟»

«متأسفانه خیر! از مزاحمت هم عذر می خواهم!» ژاپ خندید و تلفن را قطع کرد.

هرکول پوارو نخندید. به آرامی گوشی را سر جایش گذاشت. نگرانی در چهره اش ظاهر شد.

۳

بازرس هیرن با کنجکاوی به پوارو نگریست و گفت: «فکر نمی کردم شما به این ماجرا علاقه ای داشته باشید.»

«سربازرس ژاپ به شما نگفته است که شاید من در این باره با شما صحبت کنم؟»

«او گفت که شما برای کار دیگری به اینجا می آید، ولی در حل این معما هم به ما کمک خواهید کرد. اما دیگر مشکل حل شده است. فکر می کردم مشغول کار خودتان شده اید.»

«کارم می تواند منتظر بماند. من به این ماجرا علاقه دارم. شما گفتید این معماست ولی حالا حل شده است. اما ظاهراً معما هنوز باقی است.»

«خوب، ما دختر را پیدا کرده ایم و او سالم است. هدف همین است.»

«اما معمای چگونگی پیداشدن او حل نشده. مگر نه؟ او چه می گوید؟ دکتر دختر را معاینه کرده است، مگر نه؟ نظر دکتر چیست؟»

«دختر را بیهوش کرده بودند. هنوز هم کمی بی حال بود. بعد از کرنچستر چیز زیادی به یاد ندارد. تمام وقایع بعدی از ذهنش پاک شده است. دکتر فکر می کند شاید دچار فراموشی مختصری شده باشد. اثر ضربه ای بر پشت سر دختر وجود دارد. به نظر دکتر این می تواند حتی برای فراموشی کامل هم

کافی باشد.»

«که برای مجرم کافی است!»

بازرس هیرن با تردید گفت: «شما فکر می‌کنید او تظاهر می‌کند؟»

«شما چه فکر می‌کنید؟»

«خیر. من مطمئنم که راست می‌گوید. او دختر جوان خوبی است.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «خیر، تظاهر نمی‌کند. فقط می‌خواهم

بدانم چگونه از آن قطار بیرون رفته است و چه کسی مسئول این امر

است.»

«من فکر می‌کنم این گروگانگیری بوده است و آنها پول می‌خواسته‌اند.»

«اما چنین درخواستی نکردند!»

«حتماً از گریه‌ها و فریادهای دختر ترسیده و او را کنار ریل راه‌آهن رها

کرده‌اند.»

«چقدر پول می‌توانسته‌اند درخواست کنند؟»

بازرس هیرن با خوشحالی گفت: «به نظر من ترسیده‌اند و کار را رها

کرده‌اند.»

«نظر شما واقعاً این است؟»

هیرن کمی سرخ شد و پرسید: «نظر شما چیست؟»

«می‌خواهم بدانم او را چگونه از قطار بیرون برده‌اند.»

«این معماست. او با بقیه دخترها در رستوران قطار بوده. پنج دقیقه بعد

ناپدید می‌شود، درست مثل شعبده‌بازها.»

«دقیقاً مثل شعبده‌بازها! آیا غیر از شاگردان خانم پوپ، افراد دیگری هم

در آن واگن بوده‌اند؟»

بازرس سری تکان داد و گفت: «نکته جالبی است. مهم هم هست. آنها در

آخرین واگن قطار بودند. به محض تعطیلی رستوران و برگشتن مردم به

کوپه‌هایشان، درهای بین واگنها قفل می‌شوند. البته به این علت که از ازدحام

مردم برای تقاضای چای قبل از تمیزکردن رستوران جلوگیری کنند. وینی

کینگ هم با بقیه به واگن برگشت. مدرسه سه کوبه رزرو کرده بود.

«در بقیه کوبه‌های آن واگن چه کسانی بوده‌اند؟»

هیرن دفتر یادداشتش را درآورد و گفت: «خانم جردن و خانم باترز. دوزن میانسال که عازم سوئیس هستند. آنها زنهایی محترم و در همپشایر کاملاً شناخته شده‌اند. دو تاجر فرانسوی، یکی اهل لیون و دیگری اهل پاریس. هر دو مردان محترم میانسانی هستند. مردی جوان به اسم جیمز الیوت و همسرش که خیلی هم زیباست. پلیس به دلیل معاملات غیرقانونی به او مشکوک است، اما هیچ وقت درگیر گروگانگیری نبوده است. به هر حال کوبه او را گشتیم و هیچ مدرکی در رابطه با گروگانگیری پیدا نکردیم. به غیر از اینها فقط یک زن آمریکایی به اسم خانم ون سویدر در واگن بود که به پاریس می‌رفت. چیزی درباره او نمی‌دانیم، اما ظاهرش خوب و محترم بود.»

پوارو گفت: «کاملاً مطمئن هستید که قطار پس از آمینس هیچ توقیفی نداشته است؟»

«بله مطمئنم. یک بار کمی سرعتش کم شد اما کسی نتوانست بیرون برود و آسیب بزرگی نیند یا نمیرد.»

«همین ماجرا را جالب می‌کند. دختر در بیرون آمینس ناپدید می‌شود و ناگهان در بیرون آمینس پیدا می‌شود. در این مدت او کجا بوده است؟»

بازرس سری تکان داد و گفت: «احمقانه است. او! راستی به من گفتند شما درباره کفشهای دختر پرسیده بودید. وقتی او را پیدا کردند کفشهایش پایش بود ولی یکی از ریل‌بانه‌ها یک جفت کفش بر روی ریل راه آهن پیدا کرده است، و چون سالم بودند آنها را به خانه برده.»

پوارو با رضایت خاطر گفت: «آها.»

بازرس هیرن با کنجکاوای پرسید: «من معنی کفشها را نمی‌فهمم. آیا معنی خاصی دارند؟»

«این فرضیه‌ای را ثابت می‌کند. فرضیه چگونگی شعبده ناپدید شدن.»

۴

مؤسسه خانم پوپ مانند بسیاری از مؤسسه‌های مشابه در محله نثولی^۱ قرار داشت. هرکول پوارو در حالی که ایستاده بود و ساختمان باشکوه مؤسسه را تماشا می‌کرد ناگهان در میان سیلی از دختران غرق شد.

او دخترها را شمرد. بیست و پنج تا بودند و همگی لباسی یکسان به تن داشتند. کت و دامنهای سرمه‌ای با کلاههای ناراحت انگلیسی بر سر، و علامت طلایی - بنفش خانم پوپ. آنها بین چهارده تا هیجده سال داشتند و چاق و لاغر یا روشن و تیره بودند. پشت سرشان خانمی با موهای خاکستری و دختری جوان پیش می‌آمدند. پوارو حدس زد که او خانم بارشو است. پوارو مدتی آنها را تماشا کرد، سپس زنگ زد و تقاضای دیدن خانم پوپ را کرد.

خانم لوبینا پوپ با معاونش، خانم بارشو کاملاً تفاوت داشت. خانم پوپ با شخصیت بود و روی همه تأثیر می‌گذاشت. او در مقابل والدین دانش‌آموزان با احترام ولی مقتدر رفتار می‌کرد. همین اقتدار یکی از نقاط مثبت مدیران چنین دبیرستانهایی محسوب می‌شد.

موهای خاکستری‌اش به خوبی شانه شده بودند. لباسش ساده ولی شیک بود.

اتاقی که در آن پوارو را پذیرفت، اتاق زنی با فرهنگ بود. اسباب و اثاث آن زیبا و باشکوه بود، با گلها و تعدادی تابلو و قباب عکسهایی از شاگردان مشهورش در لباسهای زیبا. بر روی دیوار چند کپی از شاهکارهای نقاشی دنیا و تعدادی نقاشی آبرنگ دیده می‌شد. این اتاق از هر لحاظ تمیز و مرتب بود. اثری از غبار دیده نمی‌شد. انسان فکر می‌کرد به معبدی وارد شده است.

خانم پوپ با اطمینان خاطر فردی که در قضاوت اشتباه نمی‌کند، پوارو را پذیرفت.

«آقای هرکول پوارو؟ من اسم شما را شنیده‌ام. فکر می‌کنم در رابطه با ماجرای تأسفبار وینی کینگ به اینجا آمده‌اید. واقعه ناراحت‌کننده‌ای بود.» اما در ظاهرش ناراحتی دیده نمی‌شد. او به خوبی با حوادث روبرو می‌شد و با آنها مبارزه می‌کرد، در نتیجه از ارزش آنها به شدت می‌کاست. خانم پوپ گفت: «چنین چیزی تا حالا هرگز اتفاق نیفتاده بود.» و رفتارش ناخودآگاه می‌گفت: هرگز هم اتفاق نخواهد افتاد. هرکول پوارو پرسید: «این اولین ترم این دختر در مؤسسه بود. مگر نه؟» «بله.»

«آیا شما با وینی و والدینش مصاحبه‌مقدماتی هم داشته‌اید؟» «اخیراً خیر. دو سال پیش در کرنچستر مهمان کشیش اعظم آنجا بودم...» با رفتارش گفت: «یادتان باشد که من از زنهایی هستم که کشیشهای اعظم از من دعوت می‌کنند.»

«در آنجا با خانواده کینگ آشنا شدم. متأسفانه خانم کینگ مریض است. در آنجا وینی را دیدم. او دختری مؤدب و بااستعداد هنری بود. من به خانم کینگ گفتم که خوشحال خواهم شد بعد از دو سال، وقتی درسهای عمومی دخترش به پایان برسد، او را در اینجا برای تحصیل بپذیرم. آقای پوارو، ما در اینجا متخصص هنر و موسیقی هستیم. دخترها را به اپرا و تئاتر و سخنرانیهای موزه لوور می‌بریم. بهترین استادان برای آموزش موسیقی، خوانندگی و نقاشی به اینجا می‌آیند. هدف ما فرهنگی وسیعتر است.» ناگهان خانم پوپ به یاد آورد که پوارو پدر نیست و به یکباره پرسید: «چه کار می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

«می‌خواستم وضعیت فعلی وینی را بدانم؟»

«آقای کینگ به آمینس آمده است و قصد دارد وینی را با خود ببرد. این بهترین کار در چنین شرایطی است، زیرا دختر دچار شوک شده است. ما از

پذیرش دختران ظریف و حساس معذوریم و امکانات کافی برای مواظبت از بیماران نداریم. من به پدرش گفتم که به نظرم بهتر است دخترش را هم با خودش ببرد.»

پوارو پرسید: «فکر می‌کنید که واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟»
 «اصلاً هیچ نظری ندارم. همه چیز غیرطبیعی و باورنکردنی به نظر می‌رسد. فکر نمی‌کنم کارمندان من هیچ تقصیری داشته و شایسته سرزنش باشند. فقط باید خیلی زودتر پی به غیبت دختر می‌بردند.»
 «حتماً پلیس با شما ملاقات داشته است. مگر نه؟»

خانم پوپ بر خود لرزید. بعد گفت: «یکی از بازرسان پلیس فرانسه به اینجا آمد تا ببیند آیا می‌توانم کمی موضوع را روشن کنم. طبعاً نتوانستم کمکی بکنم. سپس تقاضای بازرسی چمدان وینی را که با بقیه به اینجا رسیده بود، کرد. من به او گفتم که این کار قبلاً توسط پلیس صورت گرفته است. ظاهراً بخشهای مختلف، در کار هم تداخل می‌کردند. مدتی بعد به من تلفن زدند و گفتند که ما همه وسایل وینی را به آنها نشان نداده‌ایم. خیلی عصبانی شدم. نباید اجازه می‌دادم با من بازی کنند.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «طبع بزرگی دارید و من شما را تحسین می‌کنم. آیا چمدان وینی به محض رسیدن به اینجا باز شده بود؟»
 «این روال عادی است. ما اینجا بر طبق ضوابط خاصی زندگی می‌کنیم. چمدان دخترها به محض رسیدن باز شده، طبق دستور من کنار گذاشته می‌شوند. چمدان وینی هم با چمدان بقیه دخترها باز شده بود. البته بعداً همه چمدانها دوباره جمع‌آوری و بسته می‌شوند. نتیجتاً ما هم همه چیز را به پلیس نشان داده‌ایم.»

پوارو گفت: «همه چیز را؟» بعد به سمت دیوار رفت و گفت: «این تصویری از پل مشهور کرنچستر و کلیای آنجا در فاصله‌ای دورتر است.»
 «حق با شماست، آقای پوارو. حتماً وینی آن را کشیده و برای متعجب کردن من به اینجا آورده است. این نقاشی به صورت کادو در آن

چمدان بود و رویش نوشته شده بود: تقدیم به خانم پوپ از طرف وینی. این دختر واقعاً مهربان است.»

پوارو پرسید: «آها! نظر شما راجع به این نقاشی چیست؟»

او خودش تصاویر زیادی از پل کرنچستر را دیده بود. این موضوع هر سال در دانشکده هنر مطرح می شد... گاهی به صورت رنگ روغن، گاهی هم آبرنگ. او این تصویر را در حالتهای زیبا، متوسط و بد هم دیده بود. اما هیچ وقت چنین خشوتی را در هیچ تصویر یا نقاشی دیگری ندیده بود.

خانم پوپ با لبخندی گفت: «آقای پوارو، ما نباید دختران جوان را مأیوس کنیم. وینی می تواند نقاشیهای بهتری هم بکشد.»

پوارو متفکرانه پرسید: «آیا طبعی تر نبود اگر با آبرنگ نقاشی می کرد؟»

«بله. من نمی دانستم که او با رنگ روغن هم نقاشی می کند.»

«خانم، آیا اجازه می دهید؟» او تابلو را از روی دیوار برداشت و به کنار پنجره رفت و با دقت آن را بررسی کرد. سپس گفت: «خانم، از شما می خواهم که این نقاشی را به من بدهید.»

«ولی آقای پوارو...»

«نمی توانید تظاهر کنید که به این نقاشی علاقه دارید، زیرا هیچ ظرافتی ندارد.»

«بله موافقم که در آن ذوق هنری دیده نمی شود. اما این، کار یکی از شاگردان است...»

«خانم، این نقاشی اصلاً برای دیوار اتاق شما مناسب نیست.»

«آقای پوارو، برای چه چنین حرفی می زنید؟»

«الان به شما ثابت می کنم.»

او یک بطری با اسفنج و تکه ای پارچه از جیبش درآورد و گفت: «خانم، ابتدا داستان کوتاهی را برایتان تعریف می کنم. این شبیه جوجه اردک زشت است که به قویی زیبا تبدیل شد.»

او در حالی که صحبت می کرد به سرعت کار هم می کرد. بوی تینر در اتاق پیچیده بود.

«شما ظاهراً زیاد به تئاتر نمی روید؟»

«خیر، حوصله ام را سر می برد.»

«بله ولی چیزهایی را به انسان آموزش می دهد. من هنرپیشه ای را دیده ام که به صورتی معجزه آسا ظاهرش را عوض می کرد. در یک صحنه او ستاره کاباره، زیبا و پرزرق و برق است. ده دقیقه بعد او دختری کوچک و کک مککی است و لباس ژیمناستیک به تن دارد و ده دقیقه بعد یک کولی است که در کنار کاروان کف خوانی می کند.»

«بدون شک چنین کاری امکان پذیر است...»

«اما من می خواهم به شما بگویم که در قطار چه حقه ای زده شده است. وینی، دختر مدرسه ای با عینک و دندانهای نامنظم و سیم پیچی شده به توالت می رود. اما یک ربع بعد به صورت زنی زیبا بیرون می آید. جورابهای ابریشمی، و کفشهای پاشنه بلند و کت پوست بر روی روپوش مدرسه و کلاه کوچکی بر روی موهای مجعد و چهره آرایش کرده، با ماتیک، پودر صورت و غیره! اما صورت واقعی این آرایشگر هنرمند چیست؟ احتمالاً فقط خدا می داند! اما خانم خودتان بارها شاهد بوده اید که چگونه یک دختر مدرسه ای زشت و ساده، یک شبه به موجودی زیبا تبدیل می شود.»

خانم پوپ با حیرت گفت: «منظورتان این است که وینی کینگ چهره اش را

تغییر داده بود...»

«وینی کینگ، خیر. وینی در راه لندن به گروگان گرفته شده بود. این هنرمند جایش را گرفت. خانم بارشو هیچ وقت وینی کینگ را ندیده بود. او از کجا می توانست بفهمد که دختری که دندانهایش با سیم بسته شده است وینی کینگ نیست. اما این متظاهر نمی توانست به اینجا بیاید چون شما وینی حقیقی را می شناختید. به این ترتیب وینی در دستشویی ناپدید می شود و به صورت همسر مردی به اسم جیم الیوت که در پاسپورتش نام زنش هم ذکر

شده، ظاهر می‌شود! سیمهای دندان، جورابها و عینک جای زیادی نمی‌خواهد. اما کلاه بزرگ انگلیسی و کفشها را باید در جای دیگری بگذارد، در نتیجه از پنجره به بیرون می‌اندازد. بعداً وینی حقیقی را به فرانسه می‌آورند. هیچ‌کس به دنبال دختری نیمه‌خواب و مریض نمی‌گشت. او را با ماشین در کنار جاده‌ای رها می‌کنند. چون با ماده‌ی خواب‌آور بیهوش شده بود پس چیزی را هم به یاد نمی‌آورد.»

خانم پوپ به پوارو زل زد و پرسید: «ولی چرا؟ چنین کار ظالمانه‌ای چه علتی می‌تواند داشته باشد؟»

«چمدان وینی! این افراد می‌خواستند چیزی از انگلستان به فرانسه قاچاق بیاورند. چیزی که تمام افسران گمرک به دنبالش بودند. این چیز اموال دزدی بود. اما کجا از چمدان دخترهای مدرسه‌ای امن‌تر است؟ خانم پوپ، شما و مؤسسه‌تان به واقع مشهور هستید. شما اینجا چمدانها را تحویل می‌گیرید! و بعد از افشای گروگانگیری طبیعی است که پلیس به دنبال چمدان و برای جستجو به اینجا بیاید. اما خوشبختانه مدرسه طبق روال همیشگی، چمدانها را به محض رسیدن باز می‌کند. در آن هدیه‌ای از طرف وینی برای شما وجود دارد. اما این هدیه اصلی وینی نبوده است.» پوارو به سمت مدیره مدرسه آمد و گفت: «شما این تابلو را به من دادید. حالا ببینید و اعتراف کنید که چنین تابلویی اصلاً برای اتاق شما مناسب نیست.» و تابلو را بالا نگه داشت.

گویی بر اثر جادو پل کرنچستر ناپدید شده و صحنه‌ای باارزش و هنری جایش را گرفته است.

پوارو به آرامی گفت: «کمر بند هیپولیتا. هیپولیتا کمر بندش را به هرکول می‌دهد. این را روبنس کشیده است. این اثر هنری بزرگی است و برای اتاق شما مناسب نیست.»

خانم پوپ کمی سرخ شد. هیپولیتا تقریباً لخت بود... هرکول هم فقط پوست شیری بر دوش انداخته بود.

خانم پوپ بر خودش مسلط شد و گفت: «اثر هنری برجسته‌ای است... اما

باید به فکر والدین بچه‌ها هم باشم. بعضی از آنها ذهنیت محدودی دارند...
منظورم را که می‌فهمید...»

۵

حمله وقتی صورت گرفت که پوارو از خانه بیرون می‌رفت. او توسط دختران لاغر و چاق و کوتاه و بلند محاصره شد.
زیر لب گفت: «خدایا! درست شبیه حمله‌آمازونیه‌است.»
دختر بلندقدی گفت: «شایعه شده است که...»
آنها جلوتر آمدند. پوارو محاصره شده بود. او در موجی از دختران جوان ناپدید شد.
بیست و پنج صدا با تن‌ها و طنین‌های مختلف شروع به صحبت کردند.
«آقای پوارو، آیا لطفاً دفتر من را امضا می‌کنید...؟»

۱۰

گله‌گریون^۱

۱

«آقای پوارو، واقعاً از بابت این مزاحمت عذر می‌خواهم.»

خانم کارنابی محکم دسته‌کیفش را گرفت و کمی به جلو خم شد و با حالتی جدی به چهره پوارو نگریست. طبق معمول به نظر می‌رسید که به سختی نفس می‌کشد.

ابروهای هرکول پوارو بالا رفتند.

زن پرسید: «آیا مرا به یاد می‌آورید؟»

چشمان پوارو درخشیدند. او پاسخ داد: «من شما را به عنوان یکی از موفقترین کلاهبردارانی که تا حالا دیده‌ام به یاد دارم!»

«اوه خدایا. آیا لازم است چنین حرفی بزنید؟ شما خیلی به من لطف کردید. من و امیلی گاهی راجع به شما صحبت می‌کنیم و اگر مقاله‌ای درباره شما در روزنامه‌ها پیدا کنیم، فوراً می‌بریم و در دفتری می‌چسبانیم. راستی به آگوستاس یک کار جدید یاد داده‌ایم. ما می‌گوییم: برای شرلوک هلمز بمیر، برای آقای فورچون بمیر، برای سر هنری مریور بمیر و برای هرکول پوارو بمیر. او هم مثل یک تکه چوب دراز می‌کشد... بدون حرکت دراز می‌کشد تا این که به او اجازه حرکت بدهیم!»

«خوشحالم. حال آگوستاس چطور است؟»

خانم کارنابی دستهایش را به هم زد و شروع به تمجید از سگ بکینز کرد: «اوه، آقای پوارو، او خیلی باهوش است. همه چیز را می داند. چند روز پیش داشتم بچه‌ای را در کالسکه‌ای تماشا می کردم. ناگهان احساس کردم که آگوستاس سعی می کند تسمه چرمی اش را ببرد. واقعاً باهوش نیست؟»

چشمان پوارو درخشیدند. او گفت: «ظاهراً آگوستاس هم تمایلات ضدقانونی زیادی دارد!»

خانم کارنابی نخندید. اما قیافه چاق و مهربانش نگران و غمگین شد. او با ناراحتی گفت: «اوه آقای پوارو، من خیلی نگران هستم.»

پوارو با مهربانی گفت: «موضوع چیست؟»

«من می ترسم. خیلی می ترسم، از این که باید قانون شکن باشم. ناخودآگاه نظریات مختلفی به ذهنم می رسد.»

«چه نظریاتی؟»

«نظریات عجیب و غریب! مثلاً دیروز نقشه‌ای عملی برای دزدی از اداره پست به ذهنم رسید. من به این مسئله فکر نمی کردم... این نقشه ناخودآگاه در فکرم نقش بست! و یک راه خیلی عالی برای ندادن گمرک... من کاملاً مطمئن هستم که این نقشه عملی می شود.»

پوارو با خشکی گفت: «بله، احتمالاً موفق می شود، و این بزرگترین خطر نظریات شماس است.»

«آقای پوارو این مسئله خیلی مرا نگران کرده است. با توجه به تربیت خاصی که داشته‌ام، رسیدن چنین نظریات ضدقانونی به ذهنم واقعاً ناراحت کننده است. فکر می کنم علت اصلی این است که وقت بیکاری زیادی دارم. من خانم هاگین را ترک کردم و پیرزنی مرا استخدام کرده است تا برایش کتاب بخوانم و نامه‌هایش را بنویسم. نامه‌ها خیلی زود تمام می شوند و به محض شروع کتابخوانی، او به خواب می رود و من با ذهنی آماده تنها می مانم. خودتان می دانید که شیطان از بیکاری چه استفاده‌ای می کند.»

«نچ نچ.»

«اخيراً کتابی خوانده‌ام... کتابی جدید که از آلمانی به انگلیسی ترجمه شده است. موضوع کتاب تمایلات جنایی و قانون شکنی است. آن‌طور که من فهمیده‌ام باید این تمایلات را در ریشه خفه کرد! به همین علت هم به سراغ شما آمدم.»

«بله؟»

«آقای پوارو، فکر نمی‌کنم هیجان‌انگیز کردن زندگی، شرارت باشد! متأسفانه زندگی من خیلی کسالت‌آور بوده است. گاهی احساس می‌کنم که دوران ماجرای سگهای پکیز تنها زمانی بوده است که احساس زنده بودن کرده‌ام. البته احساس بسیار بدی است ولی به نظر من انسان نباید به حقیقت پشت کند. آقای پوارو من به سراغ شما آمده‌ام تا از این احساس هیجان‌طلبی به نفع قانون استفاده کنید.»

پوارو گفت: «آها. پس می‌خواهید دوستی خودتان را ارائه دهید؟»

خانم کارنابی کمی سرخ شد و گفت: «البته می‌دانم این خواسته‌ای گستاخانه است ولی شما خیلی به من لطف کرده‌اید...» بعد ساکت شد. در چشمش التماس سگی دیده می‌شد که امیدوار بود او را به قدم‌زدن ببرند.

هرکول پوارو به آرامی گفت: «نظر خوبی است.»

«البته من زیاد باهوش نیستم. اما توانایی تظاهر حماقت بد نیست. اگر خوب نبود نمی‌توانستم شغل ندیمه‌ای را به دست آورم. از طرفی تجربه به من نشان داده است که تظاهر به حماقت گاهی می‌تواند نتایج خوبی برایم داشته باشد.»

هرکول پوارو خندید و گفت: «خانم، حرفهایتان خیلی جالب است.»

«آقای پوارو، شما خیلی مهربان هستید. پس می‌توانم امیدوار باشم؟ اخیراً مقدار کمی پول به من ارث رسیده است و من و خواهرم می‌توانیم با صرفه‌جویی و بدون تکیه به درآمد من زندگی کنیم.»

«باید بینم در کجا می‌توانم از استعداد شما به نحو احسن استفاده کنم. خودتان هیچ نظری ندارید؟»

«آقای پوارو، شما شاید واقعاً ذهن مرا می‌خوانید. اخیراً خیلی نگران یکی از دوستانم بوده‌ام. می‌خواستم با شما مشورت کنم. شاید بگویید که اینها تخیلات و تصورات یک ندیمۀ پیر است. انسان موجود اغراق‌گری است و گاهی تصادفات را حمل بر نقشه‌ای طراحی شده می‌کند.»

«خانم کارنابی، فکر نمی‌کنم شما اهل اغراق باشید. بگویید که نگران چه چیز هستید.»

«خوب، من دوست عزیزی دارم، البته در سالهای اخیر او را خیلی کم دیده‌ام. اسمش املین کگل^۱ است. او با مردی اهل شمال انگلستان ازدواج کرد. اما چند سال پیش شوهرش مرد و ثروت خوبی برای او باقی گذاشت. بعد از مرگ شوهرش تنها و غمگین و به نظر من زنی ساده‌ لوح و احمق هم بود. آقای پوارو، مذهب می‌تواند کمک بزرگی به انسان باشد، البته منظورم مذهب ارتدوکس است.»

پوارو پرسید: «منظورتان کلیسای یونان است.»

خانم کارنابی با تحیر پاسخ داد: «اوه خیر. کلیسای انگلستان. گرچه کاتولیکها را تأیید نمی‌کنم ولی به هر حال شناخته شده‌اند. وزلیانها^۲ و جماعتگراها هم انجمن‌های شناخته شده‌ای هستند. اما منظور اصلی‌ام این فرقه‌های کوچک و عجیب و غریب است. آنها یک‌شبه ظاهر می‌شوند و احساسات مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهند اما شک دارم که واقعاً اهداف مذهبی داشته باشند.»

«شما فکر می‌کنید دوستان قربانی چنین فرقه‌ای شده است؟»

«اوه، بله! مطمئنم. آنها خودشان را گلۀ چوپان می‌نامند. مرکزشان در دوونشایر^۳ است. آنجا محلی دوست‌داشتنی در سواحل دریاست. اعضا برای مکاشفه به آنجا می‌روند. این مکاشفه دو هفته طول می‌کشد و شامل مراسم

1. Emmeline Clegg

2. Wesleyans

3. Devonshire

مذهبی است. آنها سه جشن بزرگ در سال دارند. آمدن به چراگاه، چرا و دروی چراگاه.»

«این آخری احمقانه است. هیچ کس چراگاه را درو نمی کند.»

«همه چیز احمقانه است. تمام فرقه به دور رهبرشان که خودش را چوپان بزرگ می نامد، متمرکز است. اسمش دکتر آندرسن^۱ است. او مردی خوش ظاهر و خوش بیان است.»

«یعنی برای زنها جذاب است؟»

«متأسفانه، بله. پدرم خیلی خوش قیافه بود. گاهی در کلیسا با مشکلاتی روبرو می شد. خصوصاً در تقسیم وظایف و موعظه های انفرادی...»

پوارو پرسید: «آیا بیشتر اعضای گله بزرگ، زن هستند؟»

«حدافل سه چهارم. مردهایی هم که آنجا هستند دمدی و وسواسی هستند! موفقیت فرقه متکی به زمان است... خصوصاً متکی به بولهای آنهاست.»

«آها. حالا به اصل مطلب رسیدیم. شما فکر می کنید همه چیز نقشه و نیرنگ است؟»

«بله آقای پوارو. چیز دیگری هم مرا نگران می کند. من اخیراً فهمیده ام که دوست بیچاره ام چنان گول این فرقه را خورده است که در وصیت نامه ای همه داراییهایش را به آنها واگذار کرده است.»

پوارو با تندی گفت: «آیا این مسئله به او پیشنهاد یا تحمیل شده است؟»

«ظاهراً خیر. این نظر خودش بوده است. چوپان بزرگ راه زندگی را به او نشان داده است. و او باید با مرگش هم به هدف کمک می کرد. چیزی که مرا نگران می کند...»

«بله... ادامه دهید...»

«چندین زن ثروتمند هم در میان هواداران آنها بوده اند. در یک سال اخیر

حداقل سه تا از آنها مرده‌اند.»

«آیا تمام پولشان را برای فرقه به ارث گذاشته‌اند؟»

«بله.»

«آیا اقوام آنها اعتراضی نکرده‌اند؟ آنها می‌توانسته‌اند درخواست تغییر

قانونی وصیتنامه را بکنند.»

«آقای پوارو، نکته در اینجاست که معمولاً زنان تنها به این فرقه

می‌پیوندند. کسانی که دوست و قوم و خویشی ندارند.»

پوارو متفکرانه سری تکان داد. خانم کارنابی با سرعت ادامه داد: «البته

من حق ندارم چنین نظریاتی را ارائه بدهم. تا آنجایی که من فهمیده‌ام

هیچ‌کدام از این مرگها غیرعادی و غیرطبیعی نبوده‌اند. یکی در اثر آنفلونزا و

دیگری بر اثر زخم معده بوده است. هیچ نکته غیرعادی و مشکوکی دیده

نشده است. منظورم را می‌فهمید؟ مرگها هم در پناهگاه تپه سبز اتفاق

نیفتاده‌اند بلکه در خانه خودشان روی داده‌اند. شکی ندارم که مرگها طبیعی

بوده است. با این حال... نمی‌خواهم اتفاقی برای املی بیفتد.» او دستهایش را

در هم گره کرده، با التماس به پوارو نگریست.

پوارو چند دقیقه ساکت ماند. وقتی صحبت کرد لحنش کاملاً تغییر کرده

بود. او با دقت و شمرده و متفکرانه گفت: «آیا می‌توانید اسامی اعضای فرقه

را که اخیراً مرده‌اند برایم پیدا کنید؟»

«بله، آقای پوارو، می‌توانم.»

«خانم، فکر می‌کنم شما زنی شجاع و مصمم هستید. شما قدرت نمایی

و بازیگری خوبی دارید. آیا مایلید کار بسیار خطرناکی را بپذیرید؟»

خانم کارنابی با حالت ماجراجویی گفت: «با کمال میل می‌پذیرم.»

پوارو با گرمی گفت: «اگر خطری وجود داشته باشد، حتماً خیلی بزرگ

است. باید بفهمید که این مسئله یا تخیلی یا خیلی جدی است. برای کشف

این مطلب لازم است که خودتان به عضویت گلّه بزرگ درآیید. توصیه می‌کنم

میزان دارایی به ارث رسیده‌تان را زیاده‌تر نشان دهید. شما باید وانمود کنید که

ثروتمند هستید و در زندگی هیچ هدفی ندارید. شما با دوستان، املین راجع به مذهبش بحث کنید و ادعا کنید که چرند می‌گوید. او مصمم می‌شود تا شما را به دینش معتقد کند. اجازه دهید تا شما را به پناهگاه تپه‌های سبز ببرد. در آنجا شما امیر قدرت و جاذبه روحی دکتر اندرسن شوید. آیا می‌توانید این نقش را بازی کنید.»

خانم کارنابی لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کنم می‌توانم به‌خوبی این وظیفه را انجام دهم!»

۲

«خوب دوست عزیز، چه اطلاعاتی برایم داری؟»

سربازرس ژاپ متفکرانه به مرد کوچکی که این سؤال را پرسیده بود، نگریست و پاسخ داد: «اصلاً چیز دلپذیری نیست. من از این مذهبی‌نماهای موبلند متنفرم. آنها مثل سم هستند. زنها را با جادو جمبل گمراه می‌کنند! اما این مرد خیلی مراقب خودش است. هیچ مدرکی وجود ندارد. همه چیز ساده‌لوحانه ولی بی‌آزار به نظر می‌رسد.»

«آیا چیزی درباره دکتر اندرسن به دست آورده‌اید؟»

«گذشته او را بررسی کردم. او شیمیدانی معتبر و از یکی از دانشگاه‌های آلمان اخراج شد. ظاهراً مادرش یهودی بوده است. او همیشه به مطالعه مذاهب و خرافات شرقی علاقه داشته است. اوقات بیکاریش را صرف مطالعه در این زمینه کرده و چندین مقاله هم نوشته است. به نظر من بعضی از این مقاله‌ها احمقانه هستند.»

«پس احتمالاً او متعصبی واقعی است.»

«همین‌طور به نظر می‌رسد!»

«اسامی و آدرس‌هایی که به شما دادم، چطور؟»

«نتیجه‌ای نداشت. خانم اوریت به خاطر زخم معده مرد. دکتر مطمئن

است که نیرنگی در کار نبوده است. خانم لوید در اثر برونشیت مرده است. خانم وسترن هم در اثر بیماری سل مرده. از سالها قبل دچار این بیماری بوده است؛ حتی پیش از پیوستن به این فرقه. خانم لی هم در اثر تیفوئید مرده که مربوط به سالادی بود که در شمال انگلستان خورده بود. سه تا از آنها در خانه هایشان و خانم لوید در هتلی در جنوب فرانسه مرده است. هیچ مدرکی مبنی بر ارتباط این مرگ‌ها با کلیسای اندرسن در دوونشایر وجود ندارد. باید اتفاقی باشد. هیچ نکته مشکوکی وجود ندارد.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «با این حال من فکر می‌کنم که این دهمین خان و وظیفه هرکول است. اندرسون هم همان هیولای ده سر گریون است که باید نابود کنم.»

ژاپ با جدیت به پوارو نگریست و گفت: «بین پوارو، امیدوارم اخیراً از این کتابهای عجیب و غریب نخوانده باشی.»

پوارو با غرور گفت: «اظهارات من مثل همیشه دقیق و معتبر و حساب شده هستند.»

ژاپ گفت: «شما هم می‌توانید مذهب جدیدی را راه بیندازید، با این شعار که: هیچ‌کس باهوش‌تر از هرکول پوارو نیست، آمین.»

۳

خانم کارنابی که با سنگینی نفس می‌کشید گفت: «آرامش اینجا برای من خارق‌العاده است.»

املین کلگ گفت: «من که به تو گفته بودم.»

دو دوست بر روی دامنه تپه‌ای که مشرف به دریای آبی زیبا بود، نشسته بودند. چمنها سبز و زمین و صخره‌ها قرمز بودند. محوطه پناهگاه تپه‌های سبز در حدود شش هکتار مساحت داشت. فقط راهی باریک آن را به خشکی متصل می‌کرد و عملاً شبیه جزیره بود.

خانم کلگ با احساسی عمیق گفت: «سرزمین سرخ... سرزمین درخشش و امید... جایی که سه هدف خلقت به دست می آید.»

خانم کارنابی نفس عمیقی کشید و گفت: «به نظرم دیشب ارباب این حقیقت را به زیبایی در موعظه اش بیان کرد.»

«حالا تا جشن امشب صبر کن. رشد کامل چراگاه.»

«واقعاً منتظر هستم.»

«مسلماً تجربه روحی و معنوی خارق العاده ای برایت خواهد بود.»

خانم کارنابی یک هفته پیش به پناهگاه تپه های سبز آمده بود. رفتارش هنگام رسیدن می گفت: حالا این چرندیات را به من نشان دهید. امی، از زن عاقلی مثل تو بعید است که...

او در نخستین گفتگوش با دکتر اندرسن با وضوح عقایدش را بیان کرده بود.

«دکتر اندرسن، نمی خواهم با تظاهر و دلایل دروغی اینجا باشم. پدر من کشیش کلیسای انگلستان بود. من هم هیچ وقت در ایمانم متزلزل نشده ام و به هیچ وجه بدعت را نمی پذیرم.»

مرد بزرگ و موطلائی به او لبخندی زد؛ لبخندی شیرین و نمایانگر فهم. او با احترام به زن چاقی که جلویش نشسته بود، می نگریست.

او گفت: «خانم کارنابی عزیز، شما دوست خانم کلگ و مهمان ما هستید. مطمئن باشید که ما بدعتگذار نیستیم. در اینجا به تمام مذاهب خوشامد می گوئیم و همه مورد احترام هستند.»

دختر مرحوم کشیش توماس بارنابی گفت: «این کار غلط است.»

ارباب با صدای پرجذبه اش پاسخ داد: «در خانه پدرمان اتاقهای زیادی وجود دارد... خانم کارنابی این مسئله را همیشه به یاد داشته باشید.»

وقتی میزبانان را ترک کردند، خانم کارنابی به دوستش گفت: «او خیلی زیبا و خوش سیماست.»

خانم کلگ جواب داد: «بله، روح بزرگی هم دارد.»

خانم کارنابی موافقت کرد. او هم نور معنویت را در او دیده بود... بعد بر خودش مسلط شده بود. او برای تعریف و تمجید یا گرفتن درس روحی از چوپان بزرگ به اینجا نیامده بود. در این لحظه چهره هرکول پوارو را به یاد آورد. او خیلی دور و ضعیف به نظر می‌رسید... خانم کارنابی به خودش گفت: امی، بر خودت مسلط باش. یادت باشد که برای چه به اینجا آمده‌ای...

اما با گذشت روزها احساس می‌کرد که به راحتی تسلیم وردهای تپه‌های سبز می‌شود. آرامش، سادگی و غذای ساده و خوشمزه و ارائه خدمت همراه با جملات حاوی عشق و محبت، کلمات ساده و بانفوذ ارباب که در چنین دنیای زشتی به دل هر انسانی می‌نشست. اینجا فقط محبت بود و آرامش... امشب شب جشن تابستانی چراگاه کامل بود. قرار بود در این جشن امی کارنابی هم به این گله بپیوندد.

جشن در ساختمان سفید و تمیز و درخشان برگزار شد. اسم آنجا مکان مقدس بود. تمام پیروان قبل از غروب خورشید در آنجا جمع می‌شدند. آنها ردای پشم گوسفند و کفشهای صندل می‌پوشیدند. بازوهایشان لخت بود. در مرکز مکان مقدس، دکتر اندرسن بر روی سکویی ایستاده بود. او با هیکل بزرگ، موهای طلایی، چشمان آبی، ریش روشن و ظاهر زیبایش هیچ‌گاه به این اندازه نمود نکرده و به دل آنها ننشسته بود. او ردایی سبز پوشیده و عصای چوپانی طلایی به دست داشت.

عصایش را بالا برد و سکوتی مرگ‌آور بر آنجا حکمفرما شد.

«گوسفندان من کجا هستند؟»

جمعیت پاسخ داد: «ما اینجا هستیم، چوپان.»

«قلبهایتان را با شادی و شکر پرواز دهید. این جشن شادی و لذت است.»

«جشن شادی و ما شاد هستیم.»

«دیگر هیچ اندوه و دردی نخواهید داشت. همه چیز شادی است!»

«همه چیز شادی است...»

«چوپان چند سر دارد؟»

«سه سر. سر طلایی، سر نقره‌ای و سر برنجی.»

«گوسفند چند جسم دارد؟»

«سه جسم. جسم گوشتی، جسم فساد و تباهی و جسم نور.»

«چگونه می‌توانید به گله پیوندید؟»

«با تقدیم خون.»

«آیا برای تقدیم خون آماده هستید؟»

«آماده‌ایم.»

«چشم‌انتان را ببندید و دست راستان را بالا بیاورید.»

جمعیت اطاعت کرده، با دستمال‌های سبزی که به همین منظور در اختیار داشتند، چشمهایشان را بستند. خانم کارنابی هم مثل بقیه دست راستش را پیش آورد.

او با خودش اندیشید: همه چیز کفر است! باید چنین دیوانگیهای مذهبی جمعی را ممنوع کرد. من باید آرام بمانم و عکس‌العمل بقیه را بینم. نباید تسلیم این جریان شوم...

چوپان بزرگ به سراغ او آمده بود. احساس کرد بازویش را گرفتند و بعد دردی شیهه‌فرو رفتن سوزن را حس کرد. چوپان گفت: «تقدیم خون که شادی می‌آورد...» و بعد به سراغ نفر بعدی رفت. به‌زودی دستوری صادر شد.

«چشم‌بندها را بردارید و از لذات روح بهره‌مند شوید!»

خورشید در حال غروب بود. خانم کارنابی به اطرافش نگریست. او به آرامی از مکان مقدس بیرون رفت. ناگهان احساس پرواز و شادی کرد. بر روی چمنهای نرم نشست. چرا تا حالا احساس کرده بود که زنی میانسال و تنه‌است؟ زندگی عالی بود... خودش هم خارق‌العاده بود! او نیروی تفکر و تخیل و رویا داشت. کاری نبود که نتواند انجام دهد! امواج نشاط بر وجودش غلبه کرد. به بقیه اطرافیانش نگریست... گویی ناگهان آنها به موجوداتی بزرگ

تبدیل شده بودند.

خانم کارنابی به خودش گفت: «مثل درختانی که قدم بزنند...»

او دستش را بالا آورد. این حرکتی عمدی بود... می خواست بر زمین حکومت کند. سزار، ناپلئون، هیتلر... این انسانهای بیچاره کوچک! آنها نمی دانستند که چه کاری از امی کارنابی ساخته است! فردا صلح را در دنیا برقرار کرده و برادری را در همه جا حکمفرما می کرد. دیگر از جنگ و فقر و بیماری خبری نخواهد بود. او دنیای جدیدی را طراحی خواهد کرد.

اما نیازی به عجله نبود. زمان نامحدود شده بود. دقیقه به دنبال دقیقه و ساعت به دنبال ساعت می آمد! عضلات خانم کارنابی احساس سنگینی می کرد اما ذهنش کاملاً آزاد بود و می توانست در کل هستی جولان دهد. او خوابید... اما رویا دید... فضاهاى عظیم... ساختمان بزرگ... دنیای خارق العاده جدید...

این دنیا به آرامی لرزید. خانم کارنابی خمیازه ای کشید. عضلاتش را تکان داد. از دیروز تا حالا چه اتفاقی افتاده بود؟ دیشب رویا دیده بود... ماه در آسمان بود. به زحمت توانست عقربه های ساعتش را تشخیص دهد. با حیرت متوجه شد که ساعت یک ربع به ده است. می دانست که خورشید ساعت هشت و ده دقیقه غروب کرده بود. فقط یک ساعت و سی و پنج دقیقه قبل؟ غیرممکن بود. با این حال... خانم کارنابی به خودش گفت: جالب است...

۴

هرکول پوارو گفت: «شما باید با دقت به دستورات من عمل کنید. فهمیدید؟»

«اوه بله آقای پوارو. می توانید به من اعتماد کنید.»

«آیا قصدتان را مبنی بر کمک به فرقه اعلام کرده اید؟»

«بله، آقای پوارو. با ارباب... ببخشید، با دکتر اندرسن صحبت کردم. با احساس به او گفتم که چه مکاشفه‌ای داشته‌ام و حالا به او ایمان آورده‌ام. راستش... بیان آن جملات خیلی برایم طبیعی بود. دکتر اندرسن جذابیت خاصی دارد.»

پوارو به خشکی گفت: «می‌فهمم.»

«رفتارش قانع‌کننده بود. انسان احساس می‌کند او هیچ اهمیتی به پول نمی‌دهد. با لبخند زیبایش گفت: هرچقدر می‌توانید کمک کنید. اگر هم چیزی ندارید، مهم نیست. به هر حال یکی از اعضای گله هستید. من هم گفتم: اوه دکتر اندرسن، من بی‌پول نیستم. اخیراً پول زیادی از یکی از اقوام دور به ارث برده‌ام و گرچه تا پایان اقدامات رسمی نمی‌توانم به آن دست بزنم، اما الان حداقل می‌توانم یک کار انجام دهم. بعد توضیح دادم که می‌خواهم وصیتنامه‌ای بنویسم و همه داراییهایم را به فرقه واگذار کنم و گفتم که هیچ خویشاوند نزدیکی ندارم.»

«او هم با متانت این هدیه را پذیرفت؟»

«او هیچ احساسی نداشت. گفت امیدوار است که تا مرگ من سالها طول بکشد و مطمئن است من عمری طولانی دارم و با شادی و روحی غنی به زندگی ادامه می‌دهم. واقعاً صحبت‌های او انسان را تکان می‌دهد.»

«همین‌طور به نظر می‌رسد.» و با خشکی ادامه داد: «وضعیت سلامتیتان را برایش توضیح دادید؟»

«بله، آقای پوارو. به او گفتم دچار بیماری ریه بوده‌ام که گاهی شدت پیدا کرده اما چند سال پیش به‌طور کامل آن را معالجه کرده‌ام و امیدوارم دیگر بروز نکند.»

«عالی است!»

«اما من نمی‌دانم چرا باید با وجود سلامتی کامل ادعا کنم که دچار بیماری ریوی هستم.»

«مطمئن باشید این کاملاً ضروری است. دوستان را هم ذکر کردید؟»

«بله، به او گفتم که املین عزیز هم علاوه بر پولی که از شوهرش به ارث برده، به زودی مبلغ هنگفتی هم از عمه‌اش که به او علاقه داشته، به ارث خواهد برد.»

«خوب است. این فعلاً امنیت خانم کلگ را تأمین می‌کند.»

«اوه آقای پوارو، فکر می‌کنید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؟»

«من هم می‌خواهم همین را بفهمم. آیا شما با مردی به اسم آقای کول^۱ روبرو نشده‌اید؟»

«دفعه قبل که به آنجا رفتم آقای کول آنجا بود. مرد عجیبی بود. لباس سبز می‌پوشد و فقط کاهو می‌خورد. او ایمان قوی دارد.»

«بسیار خوب، همه چیز خوب پیش می‌رود. به شما به خاطر کارتان تبریک می‌گویم. حالا همه چیز برای جشن پاییزی آماده است.»

۵

«خانم کارنابی، یک لحظه صبر کنید.»

آقای کول به بازوی خانم کارنابی چنگ انداخت. چشمانش درخشان و تبدار بودند.

«من رویایی داشتم... رویایی خارق‌العاده. باید برایتان تعریف کنم.»
خانم کارنابی نفس عمیقی کشید. او از آقای کول و رویاهایش می‌ترسید. گاهی فکر می‌کرد که این مرد دیوانه است.

گاهی این رویاها خیلی خجالت‌آور و ناراحت‌کننده بودند. این رویاها او را به یاد یکی از کتابهایی که پیش از آمدن به دوونشایر درباره وجدان ناخودآگاه خوانده بود، می‌انداخت.

آقای کول با چشمان درخشان و لبان متحرکش با هیجان شروع به صحبت

کرد.

«من در حال تفکر و تمرکز بودم... راجع به لذت غایبی وحدت و زندگی کامل فکر می کردم... بعد چشمانم باز شد و دیدم که...»

خانم کارنابی آرزو کرد چیزی که آقای کول دیده است، همان چیز دفعه پیش نباشد که مراسم ازدواج دو خدای اسطوره‌ای سومری بود.

آقای کول کمی به سمت او خم شد و در حالی که به سختی نفس می کشید و دیوانگی در چشمانش موج می زد گفت: «دیدم که یکی از پیامبران سوار بر ارا به‌ای آتشین فرود می آید،»

خانم کارنابی نفس راحتی کشید. این اصلاً مهم نبود.

کول ادامه داد: «آن پایین کشتارگاه بابلی ها بود... صدها نفر از آنها هم بودند. یک نفر به من گفت: بین و بنویس و شهادت بده چیزهایی را که می بینی...»

او ساکت شد. خانم کارنابی مؤدبانه گفت: «خوب؟»

«در کشتارگاه، قربانیها اسیر و ناامید منتظر چاقو بودند. باکره‌ها... صدها باکره... جوان و برهنه...»

خانم کارنابی قرمز شد.

«بعد کلاغهای سیاه آمدند. آنها از شمال پرواز کردند و با کلاغهای پیامبر روبرو شدند. آنها با هم در آسمان چرخیدند و فرود آمدند و چشمان گناهکاران را درآوردند. صدای جیغها و برخورد دندانها شنیده می شد. صدایی فریاد زد: «قربانیها آرام باشید. امروز یهوه و اُدین^۱ با خون پیمان برادری امضا می کنند، بعد کشیشها به جان قربانیها افتادند. آنها چاقوهایشان را بالا بردند و قربانیها را تکه تکه کردند...»

خانم کارنابی بالاخره با تلاش زیاد از این شکنجه گر که مانند دیوانه‌ای تبار هذیان می گفت، جدا شد. و با صدای بلندی گفت: «یک لحظه مرا

بيخشيد.»

او با سرعت به ليپس کامب^۱ که در کلبه کنار دروازه تپه‌های سبز زندگي مي‌کرد و نگرهاني مي‌داد و در آن لحظه از آنجا مي‌گذشت، پناه برد و گفت: «آيا شما سنجاق سينه مرا پيدا نکرده ايد؟ حتماً به زمين افتاده است.»

ليپس کامب که از شيريني و نشاط و برادري تپه‌های سبز مبرا بود با صدای کلفتی گفت که هيچ سنجاق سينه‌ای پيدا نکرده است، و وظيفه‌اش پيدا کردن اشياي گمشده نيست. او سعی کرد خودش را از شر خانم کارنايی خلاص کند اما زن به دنبالش رفت و چيزهايی درباره سنجاق سينه گفت تا اين که بالاخره به اندازه کافی از آقای کول فاصله گرفت.

در اين لحظه ارباب از مکان مقدس بيرون آمد. او لبخند دلنشینی بر لب داشت. خانم کارنايی تصميم گرفت نظرش را با او درميان بگذارد. آيا او فکر مي‌کرد که آقای کول واقعاً... واقعاً...

ارباب دستی بر شانه او گذاشت و گفت: «بايد ترس را از خودت برانی. فقط عشق کامل ترس را دور مي‌کند.»

«اما من فکر مي‌کنم آقای کول ديوانه است. روياهايش...»

«او هنوز نمی‌تواند به خوبی ببيند... اين به علت عينک تمايلات و شهواتش است. بالاخره روزی می‌رسد که او هم بتواند به صورتي روحاني همه چيز را ببيند... رو در رو...»

خانم کارنايی شرمنده و دست‌پاچه شد. از اين ديدگاه همه چيز منطقی بود. لذا تصميم گرفت اعتراض کوچکتری بکند و گفت: «واقعاً لازم است که ليپس کامب تا اين اندازه بی ادب و خشن باشد؟»

ارباب دوباره لبخندی بهشتی زد و گفت: «ليپس کامب سگ نگرهان وفاداری است. او دارای روحی ساده و خشن ولی وفادار است.»

بعد رفت. خانم کارنايی ديد که ارباب در مقابل آقای کول ايستاد و دستی

روی شانه او گذاشت. امیدوار بود که نفوذ ارباب بتواند رویاهای آینده این مرد را تغییر دهد.

به هر حال فقط یک هفته تا جشن پاییزی باقی مانده بود.

۶

یک روز پیش از جشن، خانم کارنابی در یکی از کافه‌های کوچک شهرک آرام نیوتن وودبری^۱ با هرکول پوارو ملاقات کرد. رنگ چهره خانم کارنابی قرمز بود و سخت‌تر از همیشه نفس می‌کشید. او نشسته بود و چای می‌نوشید. کلوچه‌ای هم در دست داشت.

پوارو چندین سؤال پرسید که او به صورت تک‌کلمه‌ای پاسخ داد. بعد پوارو پرسید: «چند نفر در این جشن خواهند بود؟»

«فکر می‌کنم در حدود صدویست نفر. املین هم هست. آقای کول هم همین‌طور، ولی اخیراً رفتارش خیلی عجیب است. او رویاهایی دارد. آنها را برایم تعریف کرده است. خیلی هم عجیب و غریب بودند. امیدوارم دیوانه نباشد. تعداد زیادی اعضای جدید هم هستند... شاید در حدود بیست نفر.»

«خوب است. وظیفه‌تان را می‌دانید؟»

خانم کارنابی پس از چند لحظه مکث با لحن عجیبی گفت: «آقای پوارو، چیزهایی را که به من گفتید، می‌دانم...»

«خوب است!»

بعد امی کارنابی با وضوح و شمردگی گفت: «اما من آنها را انجام نمی‌دهم.»

هرکول پوارو به او زل زد. خانم کارنابی بلند شد. او با کلماتی سریع و خشم‌آلود گفت: «شما مرا فرستادید تا از دکتر اندرسن جاسوسی کنم، شما به

او مظنون شدید. اما او مرد خارق العاده ای است. او معلم بزرگی است. من با تمام قلب و روح به او ایمان دارم! دیگر برای شما جاسوسی نخواهم کرد! من هم یکی از گوسفندان چوپان هستم. ارباب پیام جدیدی برای دنیا دارد و از این لحظه من با تمام جسم و روحم به او تعلق دارم. خودم هم پول چایم را می پردازم.» بعد مقداری پول خرد روی میز ریخت و از کافه بیرون رفت.

پوارو زیر لب گفت: «خدای بزرگ!»

پیشخدمت دوباره او را صدا کرد تا فهمید که صورتحساب را آورده اند. او متوجه نگاه های علاقمند مردی در میز کناری شد. کمی قرمز شد، پول را پرداخت و بلند شد و بیرون رفت. او با سرعت فکر می کرد.

۷

دوباره گوسفندان در مکان مقدس گرد آمدند. سؤال و جوابهای ورد مانند ردوبدل شد.

«آیا برای تقدیم خون آماده اید؟»

«ما آماده ایم.»

«چشماتان را ببندید و دست راستان را پیش بیاورید.»

چوپان بزرگ در لباس سبز و باشکوه در صفهای منتظرین حرکت کرد. آقای کول که کاهو می خورد و رویا می دید و در کنار خانم کارنابی ایستاده بود، در اثر درد سوزن ناله ای کرد.

چوپان بزرگ کنار خانم کارنابی ایستاد. دستش بازوی او را گرفت.

«خیر، این کار را نمی کنید. نه...»

کلمات عجیب و پیش بینی نشده. فریادهای خشم. چشم پندها از چشمها برداشته شد، و صحنه ای باور نکردنی دیده شد... چوپان بزرگ در دستان آقای کول و یک عضو دیگر تقلا و مبارزه می کرد.

آقای کول به سرعت و به صورتی حرفه‌ای گفت: «... من در اینجا مجوز دستگیری شما را دارم، و به شما اعلام می‌کنم هرچه که بگویید شاید بر ضد خودتان استفاده شود.»

حالا عده جدیدی مقابل در مکان مقدس دیده می‌شدند. افرادی در یونیفرمهای آبی.

یک نفر فریاد زد: «اینها پلیس هستند. آنها ارباب را می‌برند. ارباب را می‌برند...»

همه دچار تحیر و وحشت شده بودند... برای آنها ارباب شهیدی بود که مانند بقیه معلمان بزرگ، دچار مشکلات شده بود. علت آن هم جهالت دنیای بیرون بود.

در همین حال بازرس کول با دقت سرنگی را که از دست چوپان افتاده بود، در بسته‌ای مهر و موم کرد.



«دوست شجاع من!»

پوارو با گرمی با خانم کارنابی دست داد و او را به بازرس ژاپ معرفی کرد. بازرس ژاپ گفت: «خانم کارنابی، کارتان عالی بود. حقیقت این است که ما بدون کمک شما موفق نمی‌شدیم.»

خانم کارنابی گفت: «اوه! شما خیلی مهربانید. باید اعتراف کنم که متأسفانه از این ماجرا خیلی لذت بردم. هیجان ناشی از اجرای نقشم. گاهی حسابی در این بازی غرق می‌شدم و احساس می‌کردم یکی از آن زنهای احمق هستم.»

«موفقیت شما هم در همین است. شما هنرپیشه‌ای واقعی بودید. هیچ چیز دیگری نمی‌توانست آن مرد را گمراه کند! او حقه‌باز و کلاهبردار زیرکی است!»

خانم کارنابی به پوارو گفت: «در کافه، لحظات وحشتناکی داشتم. نمی‌دانستم چکار کنم. فقط باید ناخودآگاه عمل می‌کردم.»

پوارو با گرمی گفت: «کارتان عالی بود. برای یک لحظه فکر کردم شما یا من دیوانه شده‌ایم. چون فکر کردم جدی صحبت می‌کنید.»

خانم کارنابی گفت: «تکان بزرگی بود. آن هم درست موقعی که محرمانه صحبت می‌کردیم. در شیشه دیدم که لپس‌کامب که در کلبه کنار دروازه پناهگاه زندگی می‌کند، پشت سر من نشسته است. نمی‌دانم آیا اتفاقی بود یا عمداً مرا تعقیب کرده بود. همان‌طور که گفتم مجبور بودم با توجه به شرایط عمل کنم و امیدوار باشم که شما درک کنید.»

پوارو با لبخندی گفت: «من فهمیدم. فقط یک نفر به اندازه کافی به ما نزدیک بود که بتواند صحبت‌های ما را گوش بدهد و من به محض ترک کافه ترتیبی دادم تا او را تعقیب کنند. وقتی او مستقیماً به پناهگاه رفت فهمیدم که می‌توانم به شما تکیه کنم و مطمئن باشم... اما ترسیده بودم، زیرا شما در خطر بزرگی قرار گرفته بودید.»

«آیا موقعیت واقعاً خطرناک بود؟ در آن سرنگ چه بود؟»

ژاپ گفت: «پوارو تو می‌گویی یا من بگویم؟»

پوارو گفت: «خانم، دکتر اندرسن نقشه‌ای برای چپاول و جنایت کشیده بود، جنایت علمی. بیشتر عمر او صرف تحقیقات در زمینه باکتریها شده بود. او با نام دیگری در شفیلد یک آزمایشگاه شیمی دارد و در آنجا انواع باسیل‌ها را پرورش می‌دهد. او در جشنها مقداری مواد مخدر به اسم حشیش یا بنگ را به هوادارانش تزریق می‌کرد. این ماده، شادی و احساس بزرگی به آنها می‌دهد و باعث می‌شد تا پیروانش به او اعتقاد بیشتری پیدا کنند. این همان لذت روحی بود که او ادعا می‌کرد.»

خانم کارنابی گفت: «خیلی جالب است. احساس عجیبی به انسان می‌دهد.»

«این وسیله اصلی کارش بود. شخصیت پرنفوذ، توانایی در ایجاد

هیجانات جمعی و واکنشهای ناشی از مواد مخدر. اما او هدف دیگری در سر داشت. زنان تنها، در تب و تاب با وصیتنامه‌هایشان پولهای زیادی را به فرقه واگذار می‌کردند. این زنهای یکی یکی می‌مردند. سعی می‌کنم بدون نکات فنی مسائل را توضیح دهم. می‌توان بعضی از باکتریها را به صورتی فشرده پرورش داد. مثلاً باسیل کولی‌کومونیس باعث زخم معده می‌شود. باسیل تیفوئید را هم می‌توان به بدن تزریق کرد. و همچنین باسیل سل که برای انسانهای سالم بی‌زیان است اما می‌تواند کسانی را که قبلاً مبتلا بوده و بهبود یافته‌اند، دوباره بیمار کند. آیا فهمیدید که این مرد چقدر زیرک است؟ این مرگها در نقاط مختلف کشور اتفاق می‌افتند، دکترهای مختلفی هم بدون بدگمانی از بیماران عیادت می‌کنند. فکر می‌کنم او ماده‌ای کشف کرده است که می‌تواند عمل این باسیل‌ها را برای مدتی به تأخیر بیندازد.

بازرس ژاپ گفت: «اگر شیطانی وجود دارد، مسلماً همین مرد است!»
پوارو ادامه داد: «شما بنا بر دستور من به او گفتید که قبلاً مبتلا به بیماری سل بوده‌اید. وقتی کول او را دستگیر کرد، در آن سرنگ باسیل سل وجود داشت. البته چون شما کاملاً سالم هستید، این تزریق نمی‌توانست اثری روی شما داشته باشد. به همین علت هم من این بیماری را برای شما انتخاب کردم. با این حال می‌ترسیدم که او میکروب دیگری را انتخاب کند. اما من به شجاعت شما ایمان داشتم و باید این مخاطره را می‌پذیرفتم.»

خانم کارنابی با صورتی بشاش گفت: «اوه، مسئله‌ای نیست. من از مخاطره نمی‌ترسم. من فقط از گاوها یا چیزهایی شبیه آنها می‌ترسم. اما آیا مدارک کافی برای محکوم کردن این مرد وحشتناک دارید؟»

ژاپ خندید و گفت: «مدارک زیادی داریم. ما آزمایشگاه و مواد و نقشه‌هایش را داریم!»

پوارو گفت: «فکر می‌کنم احتمالاً او مرتکب جنایتهای زیادی شده است و مطمئنم که او را به خاطر مادر یهودی‌اش از آن دانشگاه آلمانی اخراج نکرده‌اند. این فقط بهانه‌ای برای آمدن به اینجا و کسب همدردی بوده است.

اتفاقاً من فکر می‌کنم او خون خالص آریایی دارد.»
 خانم کارنابی نفس عمیقی کشید.
 پوارو پرسید: «چه شده است؟»
 خانم کارنابی گفت: «داشتم درباره رویایی که بخاطر تزریق حشیش در اولین جشن دیدم، فکر می‌کردم. من دنیا را به زیبایی تصور کردم! نه جنگی، نه فقری، نه بیماری و نه زشتی...»
 ژاپ گفت: «حتماً رویای خیلی خوبی بوده است.»
 خانم کارنابی از جایش پرید و گفت: «باید به خانه بروم. امیلی حتماً نگران است. شنیده‌ام آگوستاس عزیز هم دلش برایم تنگ شده است.»
 هرکول پوارو با لبخندی گفت: «لابد می‌ترسیده شما هم مثل خودش برای هرکول پوارو بمیرید!»

۱۱

سیبهای هسپرایدس

۱

هرکول پوارو متفکرانه به چهره مردی که در طرف دیگر میز بزرگ چوبی نشسته بود نگریست. او متوجه ابروهای بزرگ، دهان بدشکل، خطوط چانه و چشمان بانفوذ مرد شد. حالا می‌فهمید که چرا امری پوارو به صورت یکی از بزرگترین وزنه‌های اقتصادی کشور درآمده بود.

سپس نگاهش را متوجه دستان کشیده و ظریفی که روی میز بود، کرد و فهمید که چرا امری پوارو به کلکسیونر بودن مشهور است. او در دو طرف دریاجه آتلانتیک به گردآوردن آثار هنری مشهور بود. علاقه او به هنر با عشقش به تاریخ هماهنگی داشت. زیبایی برای او کافی نبود بلکه باید هر اثر نشانی از سنت‌ها و تاریخ داشته باشد.

امری پوارو صحبت می‌کرد. صدایش آرام بود اما از هر صدای بلندی بانفوذتر و مؤثرتر بود.

«می‌دانم دیگر پرونده‌های زیادی را قبول نمی‌کنید. اما فکر می‌کنم این کار را بپذیرید.»

«پس لابد موضوع خیلی مهمی است.»

«برای من خیلی مهم است.»

پوارو نگاه پرسشگرش را به آقای پوارو دوخت. گویی در فکر فرو رفته بود.

آقای پاور ادامه داد: «مسئله مربوط به پس گرفتن یک اثر هنری است. به عبارت دقیقتر یک لیوان پایه‌دار طلایی از دوران رنسانس. گفته می‌شود پاپ الکساندر ششم، رودریگو بورگیا^۱ گاهی برای پذیرایی از مهمانی برجسته و صمیمی از آن استفاده می‌کرده است. آن مهمان معمولاً می‌مرد.»

پوارو گفت: «داستان جالبی است.»

«تاریخ این لیوان همیشه با خشونت همراه بوده است، بارها دزدیده شده و برای تصاحب آن قتلها و جنایتهای زیادی انجام شده است. این لیوان میری خونین در تاریخ به جای گذاشته است.»

«به علت ارزش مادی‌اش یا به دلایل دیگر؟»

«مسلماً ارزش مادی آن بسیار زیاد است. کار هنری آن هم خارق‌العاده است. طرح آن شامل درختی است که ماری جواهرنشان به دور آن پیچیده است و سیبهای آن از یاقوتهای زیبایی ساخته شده است.»

پوارو با علاقه پرسید: «سیب؟»

«یاقوتها واقعاً عالی هستند، زمردهای مار هم همین‌طور. اما ارزش واقعی لیوان مربوط به تاریخ آن است. در سال ۱۹۲۹ مارچ دی‌سان وراترینو^۲ آن را به معرض فروش گذاشت. کلکسیونرها قیمتهای مختلفی را پیشنهاد کردند اما من با سی هزار پوند آن را خریدم.»

ابروهای پوارو بالا رفتند. او گفت: «مبلغ هنگفتی است! مارچ دی‌سان وراترینو خیلی خوش شانس بوده است.»

امری پاور گفت: «آقای پوارو، من حاضرم برای چیزی که می‌خواهم پول خوبی بپردازم.»

پوارو به آرامی گفت: «حتماً این ضرب‌المثل اسپانیایی را شنیده‌اید که: خدا می‌گوید هرچه می‌خواهید بگیرید و جزایش را بپردازید.»

1. Pope Alexander VI - Roderigo Borgia

2. Marchese disan Vertrino

تاجر اخمی کرد. برق خشم در چشمش درخشید. او با سردی گفت:

«آقای پاورو، شما فیلسوف هم شده اید.»

«آقای پاور من در حال تفکر بودم.»

«بدون شک. اما تفکر لیوانم را برایم پس نمی آورد.»

«این طور فکر می کنید؟»

«من فکر می کنم عمل لازم است.»

«بیشتر مردم هم همین اشتباه را می کنند. اما عذر می خواهم. ما از اصل مطلب دور شده ایم. گفتید که لیوان را از مارچز دی سان وراترینو خریدید.»

«دقیقاً. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که لیوان پیش از رسیدن به دست من، دزدیده شد.»

«چگونه این اتفاق افتاد؟»

«در شب فروش، به کاخ مارچز دستبرد زده شد و هشت یا ده تکه شیء بسیار ارزشمند از جمله لیوان من دزدیده شد.»

«چه اقداماتی در این رابطه صورت گرفته است؟»

پاور شانه ای بالا انداخت و گفت: «پلیس وارد عمل شد. آنها تشخیص دادند که این دزدی کار بانندی از دزدان بین المللی بوده است. آنها دو نفر هستند. یک فرانسوی به اسم دابلی^۱ و یک ایتالیایی به نام رکوتی^۲ دستگیر و محاکمه شدند. بعضی از آثار دزدی در اختیار آنها بوده است.»

«اما از لیوان بورگیا خبری نبوده است؟»

«اما از لیوان بورگیا خبری نبود. پلیس مطمئن است که سه مرد در این دزدی دست داشته اند. نفر سوم مردی ایرلندی به اسم پاتریک کیسی^۳ بوده است. او دزدی ماهر است و ظاهراً عملیات دزدی را او انجام داده است. دابلی مغز گروه بوده و نقشه عملیات را کشیده بود. ریکوتی رانندگی

1. Dublay

2. Riccovetti

3. Patrick Casey

می کرده و در پایین ساختمان اشیای دزدی را می گرفته است.»

«آیا اشیای دزدی به سه قسمت تقسیم شده اند؟»

«احتمالاً. اما اشیای به دست آمده از همه کم ارزشتر بوده اند. به نظر

می رسد که با ارزشترین شیء به خارج از کشور برده شده است.»

«مرد سوم کیسی چطور؟ او را محاکمه نکردند؟»

«نه به لحاظ قانونی. او مرد جوانی نبود. عضلاتش سفت تر از گذشته

بودند. دو هفته بعد، از طبقه پنجم ساختمانی سقوط کرد و فوراً مرد.»

«این اتفاق در کجا افتاد؟»

«در پاریس. او قصد دزدی از خانه بانکدار میلیونی را داشته است.»

«از آن زمان هیچ وقت این لیوان دیده نشده است؟»

«خیر.»

«به معرض فروش هم گذاشته نشده است؟»

«مطمئن هستم که به فروش هم نرفته است، نه تنها پلیس بلکه کارآگاهان

خصوصی هم در کمین آن هستند.»

«پولی را که پرداختید، چه شد؟»

«مارچز که مرد محترمی است پیشنهاد کرد که پولم را پس بدهد زیرا لیوان

از خانه او دزدیده شده بود.»

«اما شما قبول نکردید؟»

«خیر.»

«چرا؟»

«چون می خواستم مسئله را در دست خودم نگه دارم.»

«منظورتان این است که اگر پیشنهاد مارچز را قبول می کردید، در صورت

پیدا شدن، لیوان طلایی متعلق به او بود، اما حالا قانوناً جزو اموال شماست؟»

«دقیقاً.»

پوارو پرسید: «چرا چنین تصمیمی گرفتید؟»

امری پاور با لبخندی گفت: «می بینم که متوجه این نکته شدید. خوب

آقای پوارو، پاسخ بسیار ساده است. چون فکر می‌کردم می‌دانم چه کسی آن را در اختیار دارد.»

«جالب است. او کیست؟»

«سر روبن روزنتال^۱. او نه تنها یک کلکسیونر، بلکه دشمن شخصی من هست. ما در چندین تجارت رقیب بودیم. من همیشه برنده می‌شدم. این دشمنی بر سر لیوان بورگیا به اوج رسید. هرکدام از ما مضمم بود آن را تصاحب کند. این برای ما نشانه شخصیت بود. نماینده‌های ما در مراسم حراج با هم مبارزه کردند.»

«و نماینده شما با قیمت بالاتر برنده شد؟»

«نه دقیقاً. من جانب احتیاط را رعایت کردم و از طرف یک واسطه پاریسی هم نماینده‌ای به آنجا فرستادم. هیچ‌کدام از ما حاضر نبود به دیگری اجازه پیروزی دهد، اما می‌توانستیم بپذیریم که فرد ثالثی جام را بخرد و بعداً برای خرید از او به سراغش برویم.»

«به عبارتی نیرنگ پیچیده‌ای زدید.»

«دقیقاً.»

«که موفق هم بود و بلافاصله سر روبن فهمید که چه کلاهی سرش رفته

است؟»

پوارو لبخند زد؛ لبخندی افشاکننده. بعد گفت: «حالا وضعیت را به خوبی درک کردم. شما فکر می‌کنید که سر روبن که مصمم بود شکست نخورد، زده‌ها را اجیر کرده است؟»

امری پاور دستش را بالا آورد و گفت: «اوه خیر! این قدر هم بد نیست. مسئله این است که مدت اندکی بعد سر روبن هم جامی از دوران رنسانس خرید؛ جامی ناشناخته.»

«آیا پلیس مشخصات آن را اعلام کرده است؟»

«او لیوانش را به نمایش نمی‌گذارد.»

«شما معتقدید که سر روبن فکر می‌کند که صاحب آن جام شده است؟»

«بله.»

«حالا باید همه چیز را از اول شروع کنید؟»

آقای پاور با سر جواب مثبت داد.

«و من در اینجا وارد می‌شوم؟ من سگی هستم که شما بر روی ردپایی قدیمی می‌گمارید.»

امری پاور با خشکی گفت: «اگر مسئله ساده بود لزومی نداشت به دنبال شما بفرستم. البته اگر فکر می‌کنید که غیر ممکن است که...»

او کلمه مناسب را پیدا کرده بود. پاور خودش را جمع کرد و با سردی گفت: «آقا، من کلمه غیر ممکن را قبول ندارم! فقط از خودم می‌پرسم آیا این مسئله آن قدر جالب هست که آن را قبول کنم یا نه؟»

امری پاور دوباره لبخندی زد و گفت: «ما چرا جالب است. دستمزدتان چقدر است؟»

پاور به مرد بزرگ نگریست و با نرمش گفت: «شما واقعاً تا این اندازه به این اثر هنری علاقمند هستید؟ مسلماً این طور نیست!»

«فرض کنید که من هم مثل شما نمی‌توانم شکست را بپذیرم.»

پاور سری خم کرد و گفت: «بله... کاملاً می‌فهمم...»

۲

بازرس وگ‌استاف^۱ هم علاقمند بود.

«جام وراثتینو؟ بله، یادم هست. من مأمور این پرونده بودم. چون کمی ایتالیایی بلد هستم، رفتم و کمی با ماکارونی خورها صحبت کردم. اما تا امروز

1. Wagstaffe

پیدا نشده است. ماجرای مسخره‌ای است.»

«نظر شما چیست؟ حراج خصوصی؟»

وگ استاف سری تکان داد و گفت: «شک دارم. البته امکان اندکی وجود دارد... خیر، جواب من خیلی ساده‌تر است. این جنس را پنهان کرده‌اند و تنها کسی هم که از محلش خبر داشت، مرده است...»

«منظورتان کیسی است؟»

«بله. شاید آن را در ایتالیا پنهان کرده باشد. شاید هم به صورت قاچاق آن را از کشور بیرون برده باشد. اما آن را پنهان کرده است و هنوز هم همان جاست.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «نظریه جالبی است. کیسه پر از مروارید... داستان چه بود... مجسمه ناپلئون... درست است؟ اما در اینجا مسئله جواهرات نیست، بلکه شیء مورد نظر جام طلایی بزرگی است، و پنهان کردن آن چندان هم ساده نیست.»

وگ استاف گفت: «اوه، نمی‌دانم. به هر حال می‌توان آن را پنهان کرد. مثلاً در زیر زمین.»

«آیا کیسی خانه شخصی داشت؟»

«بله... در لیورپول. آنجا پنهان نکرده بود. ما جستجو کردیم و مطمئن هستیم.»

«خانواده‌اش چگونه؟»

«زنش خانمی باشخصیت بود. از کارهای شوهرش تا دم مرگ نگران و هراسان بود. او زنی مذهبی و کاتولیکی متعصب بود، اما حاضر نبود شوهرش را ترک کند. چند سال پیش مرد. دخترش هم مذهبی بود و راهبه شد. پدرش متفاوت بود. آخرین بار شنیدم که به آمریکا رفته است.»

پوارو در دفترچه کوچکش نوشت: آمریکا.

بعد پرسید: «آیا احتمالاً پسر کیسی از محل جام خبر دارد؟»

«بعید است، چون در این صورت تا حالا آن را فروخته بود.»

«شاید آن را ذوب کرده‌اند.»

«بله، ممکن است. اما نمی‌دانم... ارزش آن برای کلکیونرها... واقعاً تعجب خواهید کرد! گاهی فکر می‌کنم کلکیونرها اصلاً وجدان و روح ندارند.»

«آها! اگر بفهمید که سر روبن روزنتال درگیر فعالیتهای غیرقانونی است، تعجب می‌کنید؟»

«اصلاً او را مبرا نمی‌دانم. وقتی مسئله آثار هنری مطرح می‌شود او چندان هم دقیق باقی نمی‌ماند.»

«بقیه اعضای باند دزدی چطور؟»

«ریکوتی و دابلی به مجازاتهای سختی محکوم شدند. فکر می‌کنم به‌زودی آزاد شوند.»

«دابلی فرانسوی است. مگر نه؟»

«بله، او مغز گروه بود.»

«آیا کس دیگری هم در گروه بود؟»

«یک دختر... او را کیت^۱ سرخ صدا می‌کردند. او در آن خانه کاری پیدا کرد و محل اشیای هنری را فهمید. فکر می‌کنم بعد از دستگیری اعضای گروه به استرالیا رفت.»

«کس دیگری هم بود؟»

«به یک مرد یوگسلاویایی برای همکاری با آنها مظنون بودیم. او دلال است. دفتر مرکزی‌اش در استانبول است اما مغازه‌ای هم در پاریس دارد. مدرکی برضد او به دست نیامد. اما به هر حال فرد مشکوکی است.»

پوارو نفس عمیقی کشید. به دفترچه‌اش نگریست. در آن نوشته بود: آمریکا، استرالیا، فرانسه و ترکیه...

او زیر لب گفت: «من کمربندی دور دنیا خواهم کشید...»

بازرس وگ استاف پرسید: «ببخشید، نفهمیدم.»
پوارو گفت: «به نظرم رسید که باید به تور دور دنیا بروم.»

۳

هرکول پوارو عادت داشت درباره اقداماتش با پیشخدمتش، جرج صحبت کند، زیرا گاهی مسائلی را که خودش ندیده می گرفت جرج با بینش عادی اش که حاصل زندگی با اربابش بود، آنها را می دید.
پوارو گفت: «جرج، اگر مجبور بودی که برای تحقیقات به پنج نقطه مختلف دنیا سفر کنی، چه می کردی؟»

«خوب قربان، سفر هوایی خیلی سریع است گرچه بعضیها دچار تهوع می شوند. اما خودم مطمئن نیستم.»
«باید از خودم پرسم هرکول چه کار می کرد؟»
«منظورتان همان دو چرخه سوار است؟»

«یا می توان سؤال ساده تری پرسید: او در چنین شرایطی چه می کرد؟ پاسخ این است که با تمام نیرو به سفر می رفت. اما در نهایت مجبور به کسب اطلاعات بود. از پروموس و نروس.»

«راستی؟ من که اسم این دو آقا را نشنیده ام. آیا آژانس مسافری هستند؟»
پوارو که از شنیدن صدای خودش لذت می برد، ادامه داد: «مستری من، آقای امری پاور فقط یک چیز را می فهمد: عمل! اما صرف بی دلیل انرژی کار بیهوده ای است. جرج، یک قانون طلایی در زندگی وجود دارد: کاری را که دیگران می توانند برای انجام دهند، خودت انجام نده.» سپس برخاست و به سمت کتابخانه رفت و ادامه داد: «خصوصاً زمانی که مشکل مالی وجود ندارد!»

او کتاب بزرگی را که حرف «دی» روی آن نوشته شده بود برداشت و بخش آژانسهای مطمئن کارآگاهی را پیدا کرد. زیر لب گفت: «پروموس

جدید. جرج، لطفاً این اسامی و آدرسهایشان را برایم بنویس. شرکت هنکرتون، نیویورک. شرکت لندن و بوشر، سیدنی. سینور جیوانی مزی، رم. آقای ناهوم، استانبول. شرکت روگت فرنکونارت، پاریس. او در حالی که جرج مشغول کار بود ساکت ماند. بعد گفت: «حالا ساعت حرکت قطار لیورپول را پیدا کن.»

«چشم قربان. آیا به لیورپول می روید؟»

«متأسفانه بله. شاید مجبور شوم سفرهای طولانی تری هم داشته باشم. ولی هنوز وقتش نرسیده است.»

۴

سه روز بعد هرکول پوارو بر روی صخره‌ای ایستاده بود و اقیانوس اطلس را تماشا می کرد. پرنده‌های دریایی بالا رفته با فریاد به سمت دریا فرود می آمدند. هوا تمیز و شرجی بود.

هرکول پوارو مانند بسیاری از مسافران احساس می کرد که به آخر دنیا رسیده است. در تمام عمرش چنین مکان دورافتاده، رهاشده و دست نخورده‌ای را تصور نکرده بود. آنجا زیبا بود؛ زیبایی دست نخورده و باستانی. اینجا در غرب ایرلند، رومیها قدم نگذاشته بودند، اردو نزده بودند. حتی یک خیابان خوب هم نساخته بودند. در این سرزمین زندگی منظم و امروزی راه نیافته بود.

پوارو به کفشهای چرمی اش نگریست و نفس عمیقی کشید. احساس تنهایی کرد. از استانداردهای زندگی او، در اینجا خبری نبود. چشمانش به آرامی در طول ساحل حرکت کرد و باز به دریا دوخته شد. جایی در این حوالی جزیره بلست^۱ یا جزیره جوانها قرار داشت.

زیر لب گفت: «درخت سیب، آواز خواندن و طلا...»
ناگهان به خودش آمد. طلسم شکسته شد. بار دیگر با کفشهای چرمی و لباس گران و خوش دوختش هماهنگ شد.
از فاصله‌ای نه‌چندان دور صدای ناقوسی شنید. آن را شناخت. این صدا از دوران جوانی برایش آشنا بود.

به آرامی در کنار صخره پیش رفت. بعد از چند دقیقه توانست ساختمان را بر روی صخره ببیند. دیواری بلند آن را محاصره کرده بود و دروازه چربی بزرگی در دیوار دیده می‌شد. هرکول پوارو به کنار در آمد و چند ضربه بر آن زد. دق الباب آهنی بزرگی روی در بود. سپس طنابی را کشید و صدای زنگی از داخل بنا شنیده شد.

دریچه کوچکی باز و چهره‌ای آشکار شد؛ چهره‌ای مشکوک در زمینه‌ای کاملاً سفید. سبیل کم‌پشتی روی لب بالایی دیده می‌شد. اما صدا، صدای زن بود. به نظر پوارو این صدا غیرعادی بود.
صدا علت دیدار را جویا شد.

«آیا اینجا صومعه سنت مری و فرشته‌هاست؟»

زن با کمی خشونت پرسید: «مگر می‌تواند جای دیگری هم باشد؟»
پوارو سعی نکرد جواب این سؤال را بدهد. اما به این اژدها گفت: «مایلم مادر ارشد را ببینم.»

اژدها تمایلی نداشت اما بالاخره دستور داد. قفلها و بعد درها باز شدند و هرکول پوارو به اتاق کوچک و برهنه‌ای که محل پذیرش میهمانان بود، راهتمایی شد. به زودی راهبه‌ای وارد شد. پیش‌بندی به کمرش بسته شده بود. هرکول پوارو در خانواده‌ای کاتولیک به دنیا آمده بود و جو موجود را به خوبی درک می‌کرد.

«مادر، از این که مزاحمتان شدم عذر می‌خواهم ولی فکر می‌کنم شما در اینجا راهبه‌ای دارید که در دنیا اسمش کیت کیسی بوده است.»
مادر ارشد سری خم کرد و گفت: «بله، درست است. اسم دینی او خواهر

مری ارسولا^۱ است.»

پوارو گفت: «اشتباهی وجود دارد که باید تصحیح شود. فکر می‌کنم که خواهر مری ارسولا می‌تواند به من کمک کند. او اطلاعاتی دارد که می‌تواند بسیار باارزش باشد.»

مادر ارشد سرش را تکان داد. او با چهره‌ای بی‌احساس و صدایی آرام گفت: «خواهر مری ارسولا نمی‌تواند به شما کمک کند.»
«اما به شما اطمینان می‌دهم که...»

پوارو ساکت شد. مادر ارشد گفت: «خواهر مری ارسولا دو ماه پیش دار فانی را وداع گفت.»

۵

هرکول پوارو در کافه هتل جیمی دونووان با ناراحتی در کنار دیوار نشسته بود. این هتل اصلاً شباهتی به هتل‌های دلخواهش نداشت. تختخوابش شکسته بود. دوتا از شیشه‌های اتاقش هم همین‌طور. در نتیجه هوای شب که اصلاً مورد علاقه‌اش نبود وارد اتاق می‌شد. آب گرم فقط ولرم بود و غذا دلش را به درد آورده بود.

پنج نفر دیگر هم در کافه بودند که راجع به مسائل سیاسی بحث می‌کردند. پوارو بیشتر حرف‌های آنها را نمی‌فهمید. اصلاً برایش اهمیتی هم نداشت.

به‌زودی یکی از آن مردها کنارش نشست. این مرد با بقیه فرق داشت. اثر زندگی شهری به خوبی در ظاهرش آشکار بود.

او با احترام زیادی گفت: «قربان، باید بگویم که پگان پراید^۲ هیچ شانس ندارد... حتماً آخر خواهد شد. به حرفم گوش کنید... همه به توصیه‌های من

گوش می‌کنند. می‌دانید من کی هستم؟ می‌دانید؟ اطلس. من اطلس هستم. فهمیدید؟ اطلس دوبلین. تمام برنده‌های فصل را راهنمایی کردم... مگر روی لری گرل شرط‌بندی نکردم. بیست و پنج به یک. بیست و پنج به یک. با اطمینان خاطر می‌توانید به دنبال اطلس بیایید.»

پوارو با دلخوری به مرد نگرست و با صدای لرزانی به خودش گفت: «اوه خدایا! این خود شیطان است!»

۶

چند ساعت گذشته بود. ماه گه‌گاه از پشت ابرها خودنمایی می‌کرد. پوارو و دوست عزیزش چند مایلی پیاده‌روی کرده بودند. او می‌لنگید. به ذهنش رسیده بود که برای قدم‌زدن در کوه و دشت کفشهای بهتری نسبت به کفشهای جرمی وجود دارند. البته جرج قبلاً این مسئله را به او گوشزد کرده بود.

جرج گفته بود: «بک جفت کفش ورزش خیلی مفید خواهد بود.» پوارو اهمیتی به این موضوع نداده بود. دوست داشت که ظاهرش مرتب و تمیز باشد. اما حالا که بر روی این صخره‌ها قدم می‌زد متوجه شد که کفشهای دیگری هم وجود دارد.

ناگهان همراهش گفت: «کشیوها این‌طور به سراغ من می‌آیند؟ من که وجدانم از هیچ گناه بزرگی ناراحت نیست.»

پوارو گفت: «شما فقط چیزهایی را به سزار نسبت می‌دهید که خود سزار است!»

آنها به صومعه رسیده بودند. اطلس آماده بود تا نقش خودش را بازی کند.

او با ناله و فریاد گفت که کاملاً نابود شده است! هرکول پوارو با اختیار تام گفت: «آرام باش. تو که وزن تمام دنیا را تحمل نمی‌کنی. این فقط وزن هرکول پوارو است.»

۷

اطلس دو اسکاس پنج پوندی نو را در دستش چرخاند و با امید گفت: «شاید فردا صبح یادم نباشد که این پول را چگونه به دست آورده‌ام. فقط نگران پیگریهای پدر اریلی هستم.»

«دوست عزیز، همه چیز را فراموش کن. فردا دنیا از آن توست.»
اطلس زیر لب گفت: «با این پول سر چه اسبی شرط ببندم؟ ورکینگ‌لد. اسب خیلی خوبی است. واقعاً دوست داشتنی است! یا شیلا بوین. من هفت به یک روی آن شرط می‌بندم.» بعد از کمی مکث ادامه داد: «من خواب می‌دیدم یا شما اسم یکی از خدایان اسطوره‌ای را بردید؟ گفتید هرکول. خدای شکوه. فردا ساعت سه ونیم اسب هرکول هم مسابقه می‌دهد.»
«دوست عزیز، روی این اسب شرط‌بندی کن. قول می‌دهم هرکول شکست نمی‌خورد.»

روز بعد این اسب به صورت ناگهانی در شرط‌بندی شصت به یک بونیان استیک را برد و برنده پول هنگفتی شد.

۸

هرکول پوارو به آرامی جعبه‌ای را که به خوبی بسته‌بندی شده بود، گشود. تمام کاغذها و زورق‌ها را باز کرد.

او جامی طلایی را در مقابل امری پاور روی میز گذاشت.
تاجر نفس عمیقی کشید و گفت: «آقای پوارو، به شما تبریک می‌گویم.»
هرکول پوارو تعظیم مختصری کرد.

امرئ پوارو دستش را دراز کرد و لبه جام را لمس کرد و با لذت گفت: «این مال من است!»

پوارو تأیید کرد: «مال شماست!»

پاور نفس عمیقی کشید. تکیه داد و با حالت جدی پرسید: «آن راکجا پیدا کردید؟»

«روی یک طاقچه.»

امری پاور به او خیره شد. پوارو ادامه داد: «دختر کیسی راهبه بود. او در زمان مرگ پدرش تصمیم گرفت که قسم راهبگی بخورد. او دختر وفاداری بود و برای آمرزیدن گناهان پدرش این جام را به صومعه برد و وقف عظمت خداوند کرد. فکر نمی‌کنم که راهبه‌ها پی به ارزش واقعی آن برده باشند. لابد فکر کرده‌اند ارثی خانوادگی است. برای آنها این پیاله‌ای ساده بود و به همین منظور هم از آن استفاده می‌کردند.»

امری پاور گفت: «چه داستان عجیبی! چه چیز باعث شد به آنجا بروید؟»
پوارو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید جریان حذف احتمالات. بعد به این حقیقت رسیدم که هیچ‌کس عمداً قصد نابود یا پنهان کردن این جام را نداشته است. بنابراین به نظرم رسید که این در محلی است که هیچ‌کس ارزش مادی آن را نمی‌داند و یادم آمد که دختر پاتریک کیسی راهبه بوده است.»
پاور با رضایت خاطر گفت: «خوب، به هر حال به شما تبریک می‌گویم. دستمزد شما چقدر است. می‌خواهم چکی برایتان بنویسم.»

پوارو گفت: «دستمزد نمی‌خواهم.»

پاور به او خیره شد و پرسید: «منظورتان چیست؟»
«وقتی بچه بودید هیچ‌وقت داستانهای شاه و پری نخوانده‌اید؟ در آنها پادشاه می‌گوید: هرچه می‌خواهید از من درخواست کنید.»
«پس چیزی از من می‌خواهید.»

«بله، ولی پول نیست. فقط درخواستی ساده است.»

«خوب. چه می‌خواهید؟ اطلاعاتی در مورد وضع بازار؟»

«این هم پول است فقط با چهره‌ای متفاوت. درخواست من از آن هم

ساده‌تر است.»

«چه می خواهید؟»

پوارو دستش را روی جام گذاشت و گفت: «این را به صومعه بفرستید.»

امری پاور بعد از کمی سکوت گفت: «مگر دیوانه شده اید؟»

«خیر. دیوانه نیستم. بگذارید چیزی را به شما نشان دهم.»

او جام را برداشت. با ناخنش محکم آرواره ماری را که دور درخت پیچیده بود، فشار داد. در داخل جام دریاچه‌ای طلایی کنار رفت و حفره‌ای آشکار شد.

پوارو گفت: «می بینید؟ این جام پاپ بورگیا بوده است. از این سوراخ کوچک سم وارد نوشیدنی می شده است. خودتان گفتید که تاریخچه این جام شیطانی است. خشونت و خون و شهوت برای تصاحب این لیوان. شاید این شیطان سراغ شما هم بیاید.»

«خرافه است!»

«شاید. اما چرا شما برای تصاحب این جام چنین جدی بودید؟ نه به خاطر زیبایی، و نه به دنبال ارزش آن. شما صد و یا هزار چیز کمیاب و زیبای دیگر هم دارید. آن را برای ارضای غرورتان می خواستید. مصمم بودید که شکست نخورید. خوب، شکست هم نخوردید. پیروز شدید! جام در دست شماست. اما چرا حالا حرکت بزرگتری نمی کنید؟ آن را به جایی بفرستید که برای ده سال با آرامش در آن به سر برده است. اجازه دهید اهریمن از آن دور شود. این جام در گذشته متعلق به کلیسا بوده... بگذارید باز هم به کلیسا برگردد. بگذارید بار دیگر به آن طاقچه برگردد و مانند آرزوهای ما پاک باشد و گناهان صاحبانش شسته شود.» بعد کمی به جلو خم شد و ادامه داد: «بگذارید محلی را که این جام را در آن پیدا کردم، برایتان توصیف کنم. باغ آرامش، مشرف به دریای غرب و بهشت فراموش شده جوانی و زیبایی ابدی.»

او با کلماتی ساده زیبایی آن صخره‌های ساحلی را تشریح کرد.

امری پاور نشست و دستش را روی چشمانش گذاشت. بالاخره گفت:

«من در سواحل غربی ایرلند به دنیا آمدم و زمانی که بچه بودم آنجا را به

مقصد آمریکا ترک کردم.»

پوارو با محبت گفت: «می دانم.»

تاجر صاف نشست. دوباره زیرکی در چشمانش نقش بست. او با لبخندی بر لب گفت: «آقای پوارو، شما مرد عجیبی هستید. همیشه هم پیروز می شوید. این جام را از طرف من به صومعه ببرید. هدیه بسیار گران قیمتی است. سی هزار پوند... و در عوض چه چیز می گیرم؟»

پوارو به آرامی گفت: «راهبه ها برای روح شما دعا خواهند کرد.»
لبخند مرد ثروتمند، وسیعتر و به خنده تبدیل شد. او گفت: «پس این هم یک معامله است! و شاید بهترین معامله تمام عمرم باشد...»

۹

هرکول پوارو در اتاق کوچک صومعه داستاناش را برای مادر ارشد تعریف کرد و پیاله را به او تحویل داد.

پیرزن گفت: «به او بگویید ما تشکر می کنیم و برایش دعا می کنیم.»

هرکول پوارو با محبت گفت: «او به دعای شما نیاز دارد.»

«آیا او مرد غمگینی است؟»

«آن قدر غمگین که دیگر شادی را فراموش کرده است. آن قدر غمگین که

دیگر نمی داند غمگین است.»

راهبه گفت: «آه، مردی ثروتمند...»

هرکول پوارو چیزی نگفت زیرا می دانست چیزی برای گفتن وجود

ندارد...

۱۲

تسخیر سربروس

۱

هرکول پوارو در حالی که در داخل واگن قطار قدم می‌زد و دائم با بقیه مسافران تصادف می‌کرد اندیشید که جمعیت دنیا واقعاً خیلی زیاد شده است! مسلماً در این ساعت از شب و در دنیای زیرزمینی متروی لندن جمعیت واقعاً زیاد بود. گرما، سروصدا، جمعیت، فشار ناخواسته دستها، بازوها، بدن‌ها و شانه‌های دیگران! به این طرف و آن طرف رانده شدن و خلاصه تعداد زیادی غریبه ناخوشایند! به این ترتیب انبوه انسان‌ها اصلاً منظره جذابی نبود. به ندرت چهره‌ای هوشمند یا زنی زیبا دیده می‌شد! این تمایل شدید زنها به بافتن در شرایط بسیار نامناسب چگونه رشد کرده است؟ زنها هنگام بافتن با چشمان خسته و اشک‌آلود و انگشتان پرکار چندان ظاهر خوشایندی نداشتند! انسان به جابکی گربه‌ای وحشی و اراده ناپلئون احتیاج داشت تا بتواند در چنین قطار شلوغی بافتنی ببافد. اما زنها این کار را می‌کردند! اگر آنها می‌توانستند جایی برای نشستن پیدا کنند صدای تیک تیک برخورد میله‌های بافتنی هم بلند می‌شد!

پوارو اندیشید: این از ظرافت زنانگی به دور است! روح پیرش از عجله و فشار دنیای امروزی به درد آمد. تمام زنهای جوانی که در اطرافش بودند از هرگونه زیبایی و ظواهر و حالات زنانه به دور بودند! او سلیقه متفاوتی داشت. آه! دیدن زنی شیک، ظریف و ملبس به لباسهای زنانه و زیبا چقدر دلپذیر است! در گذشته چنین زنانی وجود داشتند، اما حالا... حالا...

قطار در ایستگاهی توقف کرد. سیل جمعیت او را به سروصدای میله‌های بافتنی نزدیک و احساس بی‌علاقگی‌اش به بقیه مسافران را تشدید کرد. قطار به حرکت درآمد. در اثر شروع حرکت پوارو با زنی چاق و درشت که بسته‌ای به دست داشت، برخورد کرد و گفت: «بیخشید!» بعد از طرف دیگر با مردی لاغر و بلندقد که کیفی به دست داشت تصادف کرد و باز گفت: «بیخشید!» احساس می‌کرد که سیلش دارد شل می‌شود. خوشبختانه در ایستگاه بعدی پیاده می‌شد.

اما آنجا، ایستگاه حداقل صدوپنجاه نفر دیگر هم بود، زیرا به میدان پیکادلی می‌رسیدند. مسافران مانند سیل بر روی سکو جاری شدند. پوارو بار دیگر در میان فشار جمعیت و به وسیله پله‌های برقی به سمت شهر حرکت کرد.

پوارو اندیشید: به سمت بالا و فرار از منطقه بسته درونی... چقدر فشار کیفی از پشت سر و بر روی پله برقی می‌تواند دردآور باشد! در این لحظه فریادی اسم او را صدا کرد. نگاهش را بالا آورد. بر روی پله برقی مقابل که پایین می‌رفت با ناباوری تصویری از گذشته را دید. زنی با ظاهر کامل، موهای حنایی و آرایش مناسب و پالتوی خز بسیار گران و زیبایی بر روی دوش‌هایش.

لبان قرمزش باز شدند و با لهجه‌ای خارجی و صدایی بلند فریاد زد: «خودتان هستید! آقای هرکول پوارو! باید شما را ببینم! حتماً باید شما را ببینم!»

اما قضا و قدر هم درست مانند دو پله برقی است که به دو سمت متفاوت حرکت می‌کنند. هرکول پوارو بی‌اختیار به بالا و کتس و راروساکف^۱ به سمت پایین می‌رفتند.

پوارو از لبه پله برقی خم شد و فریاد زد: «کجا می‌توانم شما را ببینم؟»

پاسخ به صورتی ضعیف آمد. جوابی غیرمنتظره و باورنکردنی: «در جهنم...»

هرکول پوارو مژه زد. باز هم مژه زد. ناگهان پاهایش به چیزی خورد. او بدون آن که بفهمد به بالای پله‌ها رسیده و برای خروج قدم برنداشته بود. جمعیت از دور او پراکنده شد. ولی در مقابل پله دیگر جمعیت فشرده می‌شد. آیا به آنها ملحق شود؟ آیا منظور کنتس این بود؟ بدون شک رفت و آمد در زمان شلوغی در مترو کاری جهنمی بود. اگر منظور کنتس این بود، او از ته قلب موافق بود...

پوارو با دلخوری به میان جمعیت رفت تا بار دیگر فشرده شود. او پایین رفت. اما در پای پله‌های برقی اثری از کنتس ندید. راههای زیادی در مقابل پوارو باز بود.

کنتس به بیکرلو یا پیکادلی رفته بود؟ پوارو هر دو سکوی قطار را جستجو کرد. او در میان جمعیتی که به قطارها سوار یا از آن پیاده می‌شدند، فشرده و رها می‌شد. اما توانست این زن روسی یعنی کنتس ورا روساکف را ببیند. او خسته و گرفته به بالا برگشت و وارد میدان پیکادلی شد و با هیجانی لذت‌بخش به خانه رسید.

مایه بدبختی است که مردان کوچک به دنبال زنان بزرگ و ستم‌باشند. پوارو هیچ‌گاه نتوانسته بود خودش را از شر علاقه به کنتس رها کند. گرچه آخرین بار بیست سال پیش او را دیده بود اما این طلسم قلبی هنوز نشکسته بود. گرچه این زن مانند نقاشی هنرمندان بود و قیافه اصلی‌اش در زیر آرایش از نظرها پنهان بود اما برای پوارو، اغواگر و وسوسه‌انگیز بود. بورژوازی کوچک از دیدن پروکرات قدیمی لذت می‌برد. خاطره چگونگی دزدی جواهرات، تحسین همیشگی پوارو را برانگیخت. زمانی را به یاد آورد که وقتی حقایق را کشف کرده بود، این زن به سادگی همه چیز را پذیرفته بود. او زنی کمیاب بود. شاید یکی در هزار... یا یکی در میلیون! اما درست موقعی که او را پیدا کرد، او را گم هم کرد.

گفته بود: «در جهنم.» آیا اشتباه نشنیده بود؟ آیا واقعاً چیزی گفته بود؟ اما منظورش از این کلمه چه بود؟ آیا منظورش متروی لندن بود؟ یا مفهومی مذهبی داشت؟ مسلماً حتی اگر نحوه زندگی آن زن بالاخره او را به جهنم می‌رساند، باز به هر حال تربیت روسی او اجازه نمی‌داد که فرض کند راه هرکول پوارو هم حتماً باید به همان جا ختم شود!

خیر. او حتماً منظور کاملاً متفاوتی داشته است. هرکول پوارو کاملاً گیج و حیران شده بود. چه زن دسیسه‌گر و مرموزی. حرکاتش اصلاً قابل پیش‌بینی نبود! هر زن دیگری ممکن بود فریاد بزند رستوران ریتز یا کلریج. اما ورا روساکف فریاد زده بود: جهنم!

پوارو نفس عمیقی کشید. اما شکست نخورده بود. صبح روز بعد ساده‌ترین راه را پیش گرفت: از منشی‌اش، خانم لمون سؤال کرد.

خانم لمون بسیار زشت ولی در کارش خیلی ماهر بود. در نظر او پوارو به غیر از یک کارفرما چیز دیگری نبود. او به خوبی کار می‌کرد. افکار خصوصی و تخیلاتش بر سیستم بایگانی جدیدی که خلق می‌کرد، متمرکز بود.

«خانم لمون، آیا می‌توانم سؤالی از شما بپرسم؟»

خانم لمون انگشتانش را از روی کلیدهای ماشین تحریر برداشت و با جدیت پاسخ داد: «البته.»

«اگر دوستی از شما بخواهد که با او در جهنم ملاقات کنید، چه کار می‌کنید؟»

طبق معمول خانم لمون تأمل نکرد. او همه جوابها را می‌دانست.

«فکر می‌کنم با تلفن می‌زی رزو می‌کردم.»

هرکول پوارو با تحیر به منشی زل زد و با زحمت پرسید: «میز رزو می‌کردید؟»

خانم لمون سری تکان داد و تلفن را پیش کشید و گفت: «امشب؟» و چون جوابی نشنید شماره‌ای را گرفت.

«رستوران معبد، شماره ۱۴۵۸۷؟ آنجا جهنم است؟ لطفاً یک میز دونفره برای ساعت یازده برای آقای هرکول پوارو رزرو کنید.»

او گوشی را سر جایش گذاشت و انگشتانش بر روی کلیدهای ماشین تحریر نشستند. اندکی حالت بی صبری در چهره اش دیده می شد. او کارش را انجام داده بود و نگاهش می گفت که حالا کارفرمایش می تواند او را برای انجام کارش تنها بگذارد.

اما هرکول پوارو سؤالاتی داشت.

«پس این جهنم بالاخره چیست؟»

خانم لمون با تعجب پاسخ داد: «آقای پوارو، نمی دانستید؟ این یک کلوب شبانه جدید و خیلی مشهور است. فکر می کنم صاحب آنجا یک خانم روسی است. من می توانم ترتیبی دهم تا همین امروز عضو کلوب بشوید.»

خانم لمون که فکر می کرد به اندازه کافی وقت تلف کرده است دیگر تحمل نکرد و با سرعت به کار تحریرش پرداخت.

آن شب هرکول پوارو رأس یازده از دری که بالایش تابلوی نئون بزرگی قرار داشت وارد شد. مردی با کت و شلوار قرمز جلو آمد و پالتوی پوارو را گرفت.

علامتی او را به سمت پله های پهنی که به طبقه پایین می رفت، راهنمایی کرد. روی هر پله جمله ای نوشته شده بود.

اولین پله: می خواستم ثواب کنم...

دومین پله: گذشته را فراموش و از نو شروع کن...

سومین پله: هر موقع بخراهم می توانم آن را ترک کنم...

هرکول پوارو با تحسین به خودش گفت: «همیشه نیت های خوب انسان را به جهنم می برند...»

از پله ها پایین رفت. پایین پله ها حوض آبی با گلهای لاله قرمز قرار داشت. روی آن پلی شبیه قایق قرار داشت. پوارو از روی آن گذشت.

در سمت چپ بزرگترین، زشتترین و سیاهترین سگی که پوارو تا حالا

دیده بود، نشسته بود! سگ خیلی راست و بدون حرکت بود. اندیشید (و امیدوار بود!) که شاید واقعی نباشد. اما در همین لحظه سگ سرش را چرخاند و از ته گلو خرناسه‌ای کشید. صدا وحشتناک بود. بعد پوارو سطلی پر از بیسکویتهای سگ را دید. روی آن نوشته شده بود: **باج برای سربروس!**

چشمان سگ به بیسکویتها دوخته شده بود. دوباره صدایی از میان دهان بسته سگ شنیده شد. هرکول پوارو بیسکویتی برداشت و به سمت سگ بزرگ انداخت.

دهان بزرگش باز و بعد آرواره‌های قدرتمندش با صدایی بسته شد. سربروس باج را پذیرفته بود. پوارو از میان در بازی گذشت.

این اتاق زیاد مهم نبود. آنجا پر از میزهای کوچک و زمین رقص بود. همه‌جا با نور لامپهای قرمز کوچک روشن بود. تصاویری بر روی دیوارها وجود داشت. در طرف دیگر سالن قفسی دیده می‌شد که مجسمه‌ای از شیطان با دم و شاخ داخل آن قرار داشت.

پوارو در حال تماشای آنجا بود که کتس ورا روساکف با روحیه روسی و لباس شب قرمز بسیار زیبایش پیش آمد و دستهایش را جلو آورد.

«آه، آمدید! دوست عزیزم! چقدر از دیدن شما خوشحالم! بعد از این همه سال... چند سال؟... خیر، بهتر است نگوئیم چند سال! به نظر من همین دیروز بود. شما اصلاً تغییر نکرده‌اید!»

پوارو تعظیم مختصری کرد و گفت: «شما هم همین‌طور.»

با این حال احساس می‌کرد که بیست سال، بیست سال است. گرچه کتس روساکف خیلی شکسته نشده بود، اما کمترین شکستگی عادی در او مشهود بود. البته روحیه شاد و لذت بردن از زندگی هنوز در او دیده می‌شد و می‌توانست در مردها اثر بگذارد.

او پوارو را به سمت میزی که دو نفر دیگر نشسته بودند، کشاند و اعلام کرد: «این هم دوستم. دوست مشهورم آقای هرکول پوارو. او که تمام پیروان

شیطان را به وحشت می‌اندازد! من هم یک بار از او ترسیدم. اما حالا زندگی کسالت‌آور عادی را می‌گذرانم. مگر نه؟»

مرد بلندقدی که مخاطب بود پاسخ داد: «کتس هیچ وقت نگویید کسالت‌آور.»

کتس اعلام کرد: «پروفسور لیسکارد^۱، او همه چیز را درباره گذشته می‌داند و برای تزیین اینجا توصیه‌های باارزشی به من کرده است.»
باستانشناس کمی لرزید و گفت: «ای کاش هدف اصلی شما را می‌دانستم. اما نتیجه کارتان بسیار دلپذیر است.»

پوارو با دقت بیشتری به تابلوهای برجسته روی دیوارها نگریست. بر روی یک دیوار اورفوس^۲ و گروه همراهش موسیقی جاز می‌نواختند، در حالی که اوریدیس با امید به آنچه که در قفس بود، می‌نگریست. بر دیوار دیگر اسیریس و ایسیس ظاهراً در حال برپایی جشنی بر روی قایقهای مصری بودند. در تصویر سوم جوانان در ساحل دریا آب‌تنی می‌کردند.
کتس گفت: «کشور جوانان.» بعد برای تکمیل معرفی اضافه کرد: «این هم آلیس^۳ کوچک من است.»

پوارو به مهمان دیگر میز که دختری با ظاهری خشن بود، تعظیم مختصری کرد. دخترکت و دامن به تن و عینک لبه تیزی بر چشم داشت.
کتس روساکف گفت: «او خیلی خیلی باهوش است. فارغ‌التحصیل دانشگاه در رشته روانشناسی است. و می‌داند که چرا دیوانه‌ها، دیوانه هستند! البته علت بیماری آنها دیوانگی نیست! خیر، دلایل دیگری وجود دارند! به نظر من که خیلی عجیب است.»

دختری که اسمش آلیس بود با مهربانی لبخندی زد. اما تکبر در حرکاتش دیده می‌شد. او از پروفسور پرسید که آیا مایل است برقصد. مرد با کمی

1. Liskard

۲. خدایان اسطوره‌ای.

3. Alice

خجالت گفت: «خانم جوان عزیز، متأسفانه من فقط رقص والس بلد هستم.»
آلیس جواب داد: «این آهنگ هم والس است.»
آنها بلند شدند و رقصیدند. البته خوب رقصیدند.

کنتم روماکف نفس عمیقی کشید. او در حالی که افکار خودش را داشت، زیر لب گفت: «با این حال چندان هم زشت نیست...»
پوارو گفت: «او ارزشهای خودش را بروز نمی دهد.»

«راستش، من نمی توانم جوانهای امروزی را درک کنم. آنها نمی خواهند در چشم دیگران زیبا باشند. وقتی جوان بودم هدفم همین بود. انواع آرایشها و رنگها و لباسها و مدهای مو و غیره را امتحان می کردم...»
بعد موهایی را که روی صورتش ریخته بود کنار زد... واضح بود که هنوز هم مثل گذشته اش تلاش و امتحان می کند!

«قناعت به آنچه که طبیعت به انسان داده، کاری احمقانه است! خودینی و غرور هم هست! این آلیس کوچک صفحه های زیادی درباره سکس و روانشناسی جنسی می نویسد. اما از شما می پرسم، فکر می کنید چند مرد از او برای شام دعوت کرده اند؟ همه اش حرف و کار طولانی برای بهبود آینده دنیاست. ارزشمند هم هست. ولی آیا شادبخش هم هست؟ ببینید این جوانها چه دنیای یکنواختی ساخته اند! همه چیز قانون و ممنوعیت است! وقتی جوان بودم وضعیت فرق می کرد.»

«خانم، راستی حال پسران چطور است؟»

چهره کنتم در اثر احساسات مادری شکفت. او گفت: «فرشته عزیزم! حالا خیلی بزرگ شده است. چه شانه هایی! خیلی زیبا و خوش تیپ شده است! او آمریکایی است. در آنجا پل، بانک، هتل، فروشگاه، راه آهن و هر چه که آمریکاییها بخواهند، می سازد.»

پوارو با کمی سردرگمی پرسید: «پس مهندس است؟ یا معمار؟»
«چه فرقی می کند؟ دوست داشتنی است! فکرش فقط متوجه آهنها، ماشین آلات و مقاومت مصالح است. چیزهایی که من اصلاً نمی فهمم. اما ما

همدیگر را دوست داریم و به هم احترام می‌گذاریم! به خاطر او به آلیس هم احترام می‌گذارم. بله، آنها نامزدند. آنها در هواپیما یا قایق یا قطار همدیگر را دیده و عاشق هم شده‌اند، البته در میان بحث راجع به وضع کارگران. وقتی آلیس به لندن آمد، به ملاقاتم آمد. من هم به او علاقمند شدم. به او گفتم: تو و نیکی^۱ همدیگر را دوست دارید، پس من هم تو را دوست دارم... اما اگر پسر من را دوست داری چرا او را در آمریکا تنها گذاشتی؟ او هم راجع به کار و کتابی که می‌نویسد و شغلش صحبت کرد. من که چیزی نمی‌فهمم، اما همیشه می‌گویم انسان باید تحمل کند. حالا عزیزم، بگو نظرت راجع به خلاقیت در اینجا چیست؟»

پوارو به اطرافش نگریست و گفت: «خیلی خیال‌انگیز و شیک است!» کافه پر بود و موفقیت صاحبان آنجا را به خوبی نمایش می‌داد. زوجها لباسهای باشکوه و تاجرین در لباسهای گران. گروه موسیقی که لباس شیطان به تن داشتند در حال نواختن موسیقی تند بودند. بدون شک جهنمی می‌نواختند.

کتس گفت: «ما همه‌جور آدمی در اینجا داریم. باید هم این‌طور باشد. دروازه‌های جهنم برای همه باز است.» پوارو گفت: «به غیر از مردم فقیر.»

کتس خندید و گفت: «مگر همیشه به ما نگفته‌اند که ورود به بهشت برای ثروتمندان سخت است؟ پس حداقل آنها برای ورود به جهنم اولویت داشته باشند.»

پروفسور و آلیس به سر میز برگشتند. کتس برخاست و گفت: «باید با آریستاید^۲ صحبت کنم.»

او چند کلمه‌ای با سرپرست خدمت رد و بدل کرد. سپس به سر هر میز رفت و با مهمانها صحبت کرد.

1. Niki

2. Aristide

پروفسور عرق پیشانی اش را پاک کرد و قدری نوشابه خورد و گفت: «او شخصیت بزرگی دارد. مگر نه؟ همه مردم همین احساس را دارند.»

بعد با عذرخواهی از آنها جدا شد و برای صحبت با دوستی به سر میز دیگری رفت. پوارو با آلیس تنها ماند. در حالی که از نگاه به چشمان سرد آبی او خجالت می کشید. متوجه شد که این دختر، زیبا ولی کمی ناراحت است.

او گفت: «من هنوز اسم فامیل شما را نمی دانم.»

«کانینگهام^۱. دکتر آلیس کانینگهام. شما ورا را از گذشته های دور

می شناسید؟»

«باید بیست سال باشد.»

«او موضوع خوبی برای مطالعه است. البته علاقه من به او به این دلیل

است که مادر نامزد من است. اما به لحاظ حرفه ای هم به او علاقه دارم.»

«راستی؟»

«بله. من در حال نوشتن کتابی درباره روان شناسی جنایی هستم. به نظر

من تحرک شبانه این محل خیلی جالب است. چندین قانون شکن به طور منظم به اینجا می آیند. با بعضی از آنها راجع به دوران کودکی شان صحبت کرده ام.

آیا شما از تمایلات دزدی ورا خبر دارید؟»

پوارو با کمی تعجب گفت: «بله، می دانم.»

«من این را بیماری کلاغ جاره می نامم. او همیشه چیزهای درخشان را

برمی دارد. هرگز به پول دست نمی زند. فقط جواهر. فکر می کنم در دوران

کودکی گرچه همه چیز در اختیار داشته است ولی در عین حال در محیطی

بسته بزرگ شده است. زندگی برایش یکنواخت و امن بوده است. اما طبیعت او به دنبال حادثه و در نتیجه تنبیه بوده است. این ریشه تمایلات دزدی در

اوست. می خواهد مهم باشد حتی اگر از راه تنبیه باشد.»

پوارو گفت: «مسلماً زندگی او به عنوان یکی از اعضای خانواده رژیم قدیم

روسیه در طول جنگ نمی توانسته چندان هم امن باشد. مگر نه؟»
 علاقه در چهره رنگ پریده و چشمان آبی خانم کانینگهام ظاهر شد. او
 گفت: «از اعضای خانواده رژیم سابق؟ آیا او به شما گفته است؟»
 «او بدون شک یک اشرافی است.» بعد سعی کرد خاطرات ناشی از
 گفته های کنتس در بیست سال پیش را از ذهنش بیرون کند.
 خانم کانینگهام نگاهی حرفه ای به پوارو انداخت و گفت: «انسان چیزی را
 که دوست دارد، باور می کند.»

پوارو احساس خطر کرد. احساس می کرد این زن تا چند لحظه دیگر
 بیماری روحی او را هم تشخیص خواهد داد. تصمیم گرفت این نبرد را به
 زمین دشمن بکشاند. او از جشنها و مهمانیهای کنتس روساکف به دلیل جو
 اشرافی آنها خوشش می آمد و حاضر نبود اجازه دهد که این لذت توسط
 دختری عینکی با چشمان آبی و مدرک روان شناسی از او سلب شود!
 او پرسید: «می دانید چه چیز جالب است؟»
 آلیس کانینگهام به ندانستن اقرار نکرد.

پوارو ادامه داد: «تعجب می کنم که شما... که جوان هستید و اگر کمی
 تلاش کنید زیبا می شوید... خوب، تعجب می کنم که چرا تلاش نمی کنید!
 شما کت سنگین و دامنی با جیبهای بزرگ می پوشید، گویی می خواهید به
 بازی گلف بروید. اما اینجا زمین گلف نیست، بلکه زیرزمینی با دمای ۳۹
 درجه سانتیگراد است. رنگتان از گرما قرمز شده، اما از پودر آرایش استفاده
 نمی کنید. ماتیکی هم که به لب مالیده اید اصلاً آتحنهای لبانتان را نشان
 نمی دهد! شما زن هستید، اما به زن بودنتان هیچ توجهی ندارید، و من
 می پرسم: چرا؟ مایه تأسف است!»

برای چند لحظه از دیدن ظاهر انسانی آلیس لذت برد. حتی درخشش
 خشم را هم در چشمانش دید. اما او به زودی لبخند خودخواهانه اش را بر لب
 آورد و گفت: «آقای پواروی عزیز. متأسفانه از افکار امروزی دور هستید.
 مطلب مهم اصول است نه ظواهر.»

او به سمت دیگری نگریست. مردی تیره ولی بسیار زیبا به سمت آنها آمد.

آلیس به آرامی گفت: «این نمونه‌ای بسیار جالب است. پُل وارسکو! با پول زنها زندگی می‌کند و جذابیت خاصی دارد. از او خواسته‌ام تا درباره مدیره پرورشگاهی که در سه سالگی از او مواظبت کرده، برآیم صحبت کند.» چند لحظه بعد او در حال رقص با مرد جوان بود. مرد به زیبایی می‌رقصید. وقتی آنها به میز پوارو نزدیک شدند پوارو شنید که آلیس گفت: «بعد از تابستانی که در بوگنور^۲ گذراندی، او به تو یک جرثقیل اسباب بازی داد؟ جرثقیل... خیلی جالب است.»

پوارو به خودش اجازه داد به این بیندیشد که روزی علاقه خانم کانینگهام به جنایتکاران منتهی به پیدا شدن جسد تکه تکه شده‌اش در جنگل شود. او از آلیس کانینگهام خوشش نیامد، اما می‌دانست این عدم علاقه به دلیل تحت تأثیر قرار نگرفتن دختر توسط اسم هرکول پوارو است! به عبارت بهتر غرورش جریحه‌دار شده بود!

بعد چیزی دید که باعث شد فعلاً آلیس کانینگهام را از ذهنش بیرون کند. در طرف دیگر کافه مرد جوان موبوری نشسته بود. او لباس تشریفات شب به تن و ظاهر مردی را داشت که زندگی راحتی را می‌گذراند. در مقابلش هم دختر بسیار ثروتمندی نشسته بود. او با رفتاری احمقانه و ساده‌لوحانه به آن دختر زل زده بود. هرکس آنها را می‌دید، می‌اندیشید: ثروتمندهای تنبل! اما پوارو می‌دانست که این مرد نه ثروتمند است و نه تنبل. او در حقیقت بازرس کارآگاه چارلز استیونس^۳ بود و به نظر پوارو حتماً برای کار به اینجا آمده بود.

صبح روز بعد پوارو به اسکاتلند یارد رفت تا با دوست قدیمی‌اش

1. Paul Varesco

2. Bognor

3. Charles Stevens

سربازرس ژاپ ملاقات کند.

استقبال پرسؤال ژاپ او را متحیر کرد.

ژاپ با محبت گفت: «روباه پیر! نمی دانم چگونه از این موضوعها سر درمی آوری!»

«اما من چیزی نمی دانم... هیچ چیز! فقط کنجکاوَم.»

ژاپ گفت که پوارو دروغ می گوید.

«آیا می خواهی همه چیز را درباره جهنم بدانی؟ خوب، در ظاهر یکی از کافه های مشهور است. آنها درآمد هنگفتی دارند، البته هزینه هایشان هم زیاد است. یک زن روسی که خودش را کنتس نامیده آنجا را اداره می کند...»

پوارو به سردی گفت: «من کنتس روساکف را سی شناسم. ما دوستان قدیمی هستیم.»

«اما او فقط ظاهر و وسیله است. او هیچ سرمایه ای نگذاشته. شاید سرپیشخدمت که اسمش اریستاید است سهمی داشته باشد... اما ما گمان نمی کنیم که او هم فرد اصلی باشد. راستش ما اصلاً نمی دانیم چه کسی پشت پرده است.»

«بازرس استیونس برای تحقیق به آنجا رفته است؟»

«اوه، استیونس را هم دیدید؟ شانس آورده که با پول مردم چنین مأموریتی به او داده اند! او تا حالا فهمیده که عده حاضران زیاد و همگی ثروتمند هستند!»

«شما دنبال چه چیز می گردید؟»

«مواد مخدر! قاچاق مواد مخدر در سطحی وسیع. بهای این مواد هم به جای پول با جواهر پرداخت می شود.»

«آها؟»

«شیوه آنها این است. خانم کنتس نمی تواند به اندازه کافی پول در اختیار داشته باشد و نمی خواهد پول زیادی را از حایش در بانک بیرون بکشد. اما جواهرات موروثی خانوادگی دارد! آنها را برای تمیز کردن و یا تغییر مدل

می فرستد و در نتیجه سنگهای قیمتی را بیرون می آورند و بدل به جای آنها می گذارند. سنگهای اصلی را هم در اینجا یا اروپا می فروشند. نقشه ساده است. هیچ شکایتی از دزدی هم به ما نمی رسد. شاید بعداً معلوم شود که جواهری تقلبی است. اما کنتس بی گناه است. نمی داند چه زمانی یا چگونه جواهرات بدل جای اصل را گرفته اند و قسم می خورد که آنها را از خودش دور نکرده است.

«اما ما هم بر خلاف تصور آنها احمق نیستیم. وقتی چند شکایت پراکنده برسد شباهت آنها را کشف می کنیم. علامت مواد مخدر در همه زنان دیده می شود، به همراه خرابی اعصاب، فرورفتگی چشم و سیاهی زیر چشم. سؤال این بود که: آنها مواد مخدر را از چه کسی می گیرند و چه کسی گروه قاچاق را رهبری می کند؟»

«فکر می کنید جواب در جهنم است؟»

«فکر می کنیم آنجا مرکز رهبری است. ما محل کار بر روی جواهرات را پیدا کرده ایم. محلی به اسم شرکت گلکوندا^۱، ظاهر معتبر و محترمی دارد و جواهرات بدل بسیار گرانقیمت تولید می کنند. یک نفر هم به اسم پل وارسکو با آنهاست... آها... او را می شناسی؟»

«او را در جهنم دیده ام.»

«من هم می خواهم او را در جهنم واقعی ببینم! او مردی شرور است اما حتی زنهای محترم هم به او پناه می برند. او ارتباطی با گلکوندا دارد و کاملاً مطمئنم که مالک اصلی جهنم است. آنجا محل مناسبی برای اوست. تمام زنهای ثروتمند و مقامات برجسته به آنجا می روند. آنجا محل ملاقات خوبی است.»

«فکر می کنید رد و بدل کردن مواد مخدر و جواهرات در آنجا صورت می گیرد؟»

«بله. ما طرف گلکوندا را خوب می‌شناسیم. حالا طرف دیگر، یعنی مواد مخدر را می‌خواهیم. می‌خواهیم بدانیم چه کسی مواد را تأمین می‌کند و از کجا می‌آورد.»

«فعلاً چیزی نمی‌دانید؟»

«فکر می‌کنم آن زن روسی مسئول است. البته هیچ مدرکی نداریم. چند هفته پیش فکر می‌کردیم به نتیجه‌ای رسیده‌ایم. وارسکو به گلکوندا رفت و مقداری جواهر تحویل گرفت و مستقیماً به جهنم رفت. استیونس او را زیر نظر داشت. اما رد و بدل واقعی مواد را ندید. وقتی وارسکو آنجا را ترک کرد، او را دستگیر کردیم، ولی هیچ جواهری همراه نداشت. ما کافه را محاصره کردیم و همه را جستجو کردیم اما از جواهر و مواد مخدر خبری نبود!»

«در اصل شکست خوردید؟»

ژاپ گفت: «نزدیک بود گیر بیفتم و تویخ شوم. اما خوشبختانه پورل (قاتل مشهور) آنجا بود. شانس آوردیم. فکر می‌کردیم در اسکاتلند است. یکی از گروه‌بانه‌ها او را شناخت و نتیجه خوبی به دست آوردیم. اما صاحبان کافه مشهور شدند و از آن زمان به بعد آنجا حسابی شلوغ شد!»

پوارو گفت: «اما تحقیقات شما در مورد مواد مخدر به جایی نرسید. شاید مخفیگاهی در آنجا وجود دارد؟»

«حتماً. اما نتوانستیم آن را پیدا کنیم. با دقت همه جا را بازرسی کردیم. بین خودمان بماند اما یک بازرسی غیررسمی هم انجام دادیم. یعنی به صورت غیرقانونی وارد شدیم. اما موفق نشدیم و نزدیک بود مأموران توسط آن سگ هیولا تکه تکه شود! این سگ همانجا می‌خوابد.»

«آها، سربروس؟»

«بله. برای سگها اسم احمقانه‌ای است. از روی پاکت نمک انتخاب کرده‌اند.»

پوارو متفکرانه گفت: «سربروس».

«دلت می‌خواهد خودت را آزمایش کنی؟ معمای خوبی است. من از قاچاقچیان مواد مخدر که جسم و روح انسانها را نابود می‌کنند، متنفرم. این جهنم واقعی است!»

پوارو به آرامی گفت: «و این پایان خواهد بود... بله. آیا می‌دانید دوازدهمین خان هرکول چه بود؟»

«نمی‌دانم.»

«دستگیری سربروس. تناسب خوبی برقرار شد، مگر نه؟»

«نمی‌دانم راجع به چه چیز صحبت می‌کنی. اما یادت باشد این سگ انسانها را می‌خورد.»

بعد تکیه داد و با صدای بلند خندید.

پوارو گفت: «می‌خواهم با جدیت با شما صحبت کنم.»

ساعات اولیه شب بود و کافه هنوز خالی بود. پوارو و کنتس پشت میز کوچکی در نزدیکی در نشسته بودند.

کنتس با اعتراض گفت: «اما من احساس جدیت نمی‌کنم. آلیس همیشه جدی است و حوصله مرا سر می‌برد. نیکی بیچاره من. او چه تفریحی خواهد داشت؟ هیچ.»

«من به شما علاقه دارم و نمی‌خواهم شما را در دردسر بینم.»

«اما حرفتان مسخره است! من موفق هستم و پول خوبی هم به دست می‌آورم!»

«شما مالک اینجا هستید؟»

چشمان کنتس کمی باز شدند. او پاسخ داد: «البته.»

«اما مگر شریک ندارید؟»

«چه کسی این را به شما گفته است؟»

«آیا شریک شما پل وارسکو است؟»

«اوه! پل وارسکو! چه نظر عجیبی!»

«او سابقه دار است. آیا می دانید که قانون شکنها به اینجا رفت و آمد می کنند؟»

کتس با صدای بلند خندید و گفت: «حالا بورژوای عزیز صحبت می کند! البته که می دانم! مگر نمی دانید که نیمی از جذابیت این محل در همین امر نهفته است؟ جوانها از دیدن افرادی مثل خودشان خسته شده اند. آنها به اینجا می آیند، قانون شکنها را می بینند، دزدها، رشوه گیرها، کلاهبردارها و حتی قاتلها... مثلاً مردی را که شاید هفته آینده عکسش را در روزنامه ها چاپ کنند! این هیجان انگیز است چون احساس می کنند زندگی واقعی را می بینند! حتی برای مردم عادی که تمام هفته را در مغازه ای جنس می فروشند! این در زندگی یکنواختشان تغییر ایجاد می کند! در میز دیگری هم بازرس اسکاتلند یارد نشسته و سبیلش را تاب می دهد!»

پوارو با ترمی پرسید: «پس شما می دانید؟»

آنها به هم زل زدند. کتس گفت: «عزیزم، آنقدر که شما فکر می کنید ساده نیستم.»

«آیا در اینجا مواد مخدر هم معامله می کنید؟»

کتس با تندی گفت: «اوه، خیر. این حماقت خواهد بود!»

پوارو چند لحظه به او نگریست. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «حرفتان را باور می کنم. به همین دلیل لازم است که به من بگویید مالک اینجا کیست؟»

«من هستم.»

«بله، بر روی کاغذ. اما یک نفر دیگر پشت سر شماست.»

«می دانی عزیزم، تو بیش از اندازه کنجکاو هستی. دودو، او واقعاً کنجکاو نمی کند؟» در هنگام بیان این جمله استخوانی را از بشقابش برداشت و برای سگ غول پیکر انداخت. حیوان هم با سرعت آن را بلعید.

پوارو پرسید: «آن سگ را به چه اسمی صدا کردید؟»

«دودو!»

«چه اسم مسخره‌ای!»

«اما سنگ خوبی است! سنگ پلیس است. او می‌تواند هر کاری بکند...»

صبر کنید!»

او برخاست و به اطرافش نگریست و ناگهان تکه گوشت بزرگ استیک را از مقابل مشتری برداشت. بشقاب را برد و جلوی سگ گذاشت و چند کلمه روسی به او گفت.

سربروس جلوییش را نگاه کرد. گویی تکه گوشت اصلاً وجود ندارد.

«می‌بینید؟ نه برای چند دقیقه! خیر، اگر لازم باشد ساعتها همین‌طور باقی

می‌ماند.»

بعد کلمه دیگری گفت و ناگهان گردن سربروس خم شد و استیک در دهانش ناپدید شد.

ورا روساکف دستی به دور گردن سگ انداخت و او را ناز کرد و گفت:

«ببینید چقدر مهربان است! هر کاری من، آلیس و بقیه دوستانش بخواهیم، می‌تواند انجام دهد. اما اگر فقط به او بگویید پرستو^۱ می‌تواند مثلاً یک بازرس پلیس را تکه تکه کند! بله، تکه تکه!» او خندید و گفت: «فقط باید همین کلمه را بگویم.»

پوارو حرف او را قطع کرد. اصلاً به شوخیهای کنتس اعتماد نداشت.

شاید بازرس استیونس در خطر باشد. او گفت: «پروفسور لیسکارد می‌خواهد با شما صحبت کند.»

پروفسور که باادب پشت سر او ایستاده بود، گفت: «شما استیک مرا

برداشتید. آخر چرا آن را برداشتید؟ خیلی خوشمزه بود!»

ژاپ گفت: «پنج‌شنبه شب، دوست عزیز. عملیات آن شب انجام خواهد

شد. البته کار اندرو^۱ است؛ گروه مواد مخدر. اما خوشحال می شود اگر شما در داخل کافه باشید. خیر، متشکرم. شربت نمی خواهم. باید مواظب شکمم باشم. آیا نوشابه داری؟»

وقتی لیوانش را روی میز گذاشت ادامه داد: «فکر می کنم مشکل را حل کرده ایم. یک راه خروج دیگر هم از آنجا وجود دارد که ما آن را پیدا کرده ایم.» «کجا؟»

«پشت قفس شیطان. قسمتی از آن می چرخد و باز می شود.»
«اما حتماً می دانید که...»

«خیر دوست عزیز. دفعه پیش وقتی حمله کردیم چراغها خاموش شد... و یکی دو دقیقه طول کشید تا بتوانیم آنها را روشن کنیم. هیچ کس از در جلو بیرون نرفت، زیرا تحت نظر بود. اما حالا می دانیم حتماً چند نفر از آن در مخفی بیرون رفته اند. خانه پشت کافه را بازرسی و راه مخفی را پیدا کردیم.»
«حالا می خواهید چکار کنید؟»

«می گذاریم همه چیز طبق نقشه آنها پیش برود. پلیس می آید. چراغها خاموش می شود... ولی یک نفر در طرف دیگر دیوار مخفی، منتظر است. این بار آنها را می گیریم.»
«چرا پنج شنبه؟»

«حالا گلکوندا را به خوبی زیر نظر گرفته و مدرک داریم. پنج شنبه مقداری جواهر از آنجا خارج می شود. یاقوتهای خانم کارینگتون.»
«بوارو پرسید: «اجازه می دهید من هم چند اقدام مقدماتی انجام دهم؟»

بوارو که پشت میز همیشگی اش در کنار در ورودی نشسته بود اطرافش را بررسی کرد. طبق معمول جهنم شلوغ بود!
کنتس بیش از همیشه سرحال بود و آرایش کرده بود. امشب بیش از

همیشه روسی بود و با صدای بلند می خندید. پل وارسکو آمده بود. او کتی تنگ و پردکمه پوشیده و شال گردنی دور گردنش انداخته بود. خیلی جذاب به نظر می رسید. او خودش را از دست زنی رها کرد و به سمت آلیس کانینگهام که به سرعت در حال نوشتن در دفترچه اش بود رفت و از او برای رقص دعوت کرد. زن اولی نگاه تندی به آلیس انداخت، بعد با علاقه به وارسکو نگریست.

در چشمان خانم کانینگهام تحسین دیده نمی شد، بلکه با علاقه ای حاکی از نیاز می درخشیدند. پوارو در حالی که آنها با رقص از کنارش رد شدند، چند کلمه از صحبت های آنها را شنید. او سؤال در مورد مدیره پرورشگاه را تمام کرد، به مدیر مدرسه ابتدایی رسیده بود.

وقتی موسیقی تمام شد او کنار پوارو نشست و با هیجان و خوشحالی گفت: «خیلی جالب است. وارسکو یکی از مهمترین شخصیت های کتاب من خواهد بود. شواهد اشتباه ناپذیر هستند، مثلاً مشکل مربوط به جلیقه. بدون شک او شخصیت جنایی دارد اما درمان پذیر است...»

پوارو گفت: «تصور اصلاح افراد شرور همیشه از توهمات مورد علاقه زن ها بوده است!»

آلیس با سردی به او نگریست و گفت: «آقای پوارو، من هیچ علاقه شخصی به او ندارم.»

«هیچ وقت در هیچ زنی چنین علاقه ای نبوده است. اما همیشه موضوع بحث و تحقیق، فردی جذاب از جنس مخالف بوده است. مثلاً آیا شما به این علاقه دارید که من در کجا به مدرسه رفته ام و رفتار معلم با من چه بوده است؟»

«اما شما قانون شکن نیستید.»

«آیا شما وقتی جنایتکاران را می بینید، آنها را می شناسید؟»

«البته که می شناسم.»

پروفسور لیسکارد به آنها ملحق شد و در کنار پوارو نشست.

«راجع به جنایتکاران صحبت می‌کنید؟ آقای پوارو باید قوانین حمورابی را که ۱۸۰۰ سال قبل از میلاد مسیح نوشته، مطالعه کنید. خیلی جالب است. مردی که هنگام آتش‌سوزی دزدی کند، باید به آتش انداخته شود.» بعد با علاقه به فقس شیطان نگریست و ادامه داد: «قوانین سومری از آن هم قدیمی‌تر است. اگر زنی شوهرش را ترک کند و بگوید تو شوهر من نیستی، باید به رودخانه انداخته شود. از هزینه‌های دادگاه کمتر و ساده‌تر است. اما اگر مردی این حرف را به زنش بزند فقط باید مقداری نقره به او بدهد و هیچ‌کس او را به رودخانه نمی‌اندازد.»

آلیس گفت: «همان داستان همیشگی. یک قانون برای مرد و قانونی دیگر برای زن.»

پروفسور متفکرانه گفت: «البته زن‌ها علاقه بیشتری به ارزشهای مالی دارند. می‌دانید، من اینجا را دوست دارم. بیشتر شبها به اینجا می‌آیم. پول هم نمی‌پردازم. کتس ترتیب آن را داده است. لطف کرده است. البته این کار را برای تشکر به خاطر پیشنهادهايم در مورد تزئین اینجا کرده است. گرچه خودم کاری نکرده‌ام. نمی‌دانستم که برای چه آن سؤاها را می‌پرسد... در نتیجه او و هنرمندش همه چیز را اشتباه فهمیدند. امیدوارم هیچ‌وقت کسی نفهمد که من هم ارتباطی با این تزئین داشته‌ام. اما او زن خارق‌العاده‌ای است. همیشه فکر می‌کنم مثل زنهای بابلی است. زنهای بابلی تاجرهای خوبی بودند...»

کلمات پروفسور در میان هیاهوی ناگهانی محو شد. کلمه پلیس شنیده شد. زن‌ها برخاستند. صداهایی شنیده شد. چراغها خاموش شد.

پروفسور زیرلب مشغول گفتن بخشهایی از قوانین حمورابی شد.

وقتی چراغها روشن شد، هرکول پوارو در نیمه راه پله‌ها بود. افسران پلیس به او احترام گذاشتند. سر پیچ اولین چهارراه مردی کوچک با دماغی سرخ به دیوار تکیه داده بود. او با صدایی آرام و جدی گفت، «آقا، من اینجا هستم. زمان انجام کارم رسیده است؟»

«بله، شروع کن.»

«پلیس‌های زیادی در این اطراف هستند!»

«درست است. قبلاً راجع به شما با آنها صحبت کرده‌ام.»

«امیدوارم دخالت نکنند.»

«دخالت نمی‌کنند. مطمئنید که پیروز می‌شوید؟ حیوان مورد نظر هم بزرگ است، هم وحشی.»

مرد کوچک با اطمینان خاطر گفت: «برای من وحشی نیست. نه با چیزی که اینجا دارم! هر سگی حاضر است مرا تا جهنم هم دنبال کند.»
«در این مورد باید شما را تا بیرون از جهنم دنبال کند!»

صبح خیلی زود تلفن زنگ زد. پواروگوشی را برداشت.

ژاپ گفت: «خواسته بودید با شما تماس بگیرم؟»

«بله. خوب، چه شد؟»

«مواد مخدر نبود، اما جواهرات را پیدا کردیم.»

«کجا؟»

«در جیب پروفیسور لیسکارد.»

«پروفیسور لیسکارد؟»

«شما هم تعجب کردید؟ من که نمی‌دانم چه فکری بکنم! او مثل بچه‌ها حیرت‌زده است. به مأمورها زل زد و گفت که نمی‌داند چگونه این جواهرات در جیبش قرار گرفته و متأسفانه من فکر می‌کنم که راست می‌گوید! وارسکو می‌توانسته در تاریکی به راحتی آنها را در جیب او گذاشته باشد. فکر نمی‌کنم مردی مثل لیسکارد پیر در چنین فعالیتهایی درگیر شود. او با طبقه بالای جامعه و حتی موزه انگلستان ارتباط دارد! او فقط برای کتاب پول خرج می‌کند، آن هم کتابهای دست دوم. خیر، او نبوده است. احساس می‌کنم که اشتباه می‌کرده‌ایم. شاید اصلاً هیچ ماده مخدری در آنجا نبوده است.»

«اما دوست عزیز، امشب مواد مخدر آنجا بوده است. حالا بگو کسی هم

از راه مخفی استفاده کرد؟»

«بله. پرنس هنری و دستیارش. آنها دیروز به انگلستان رسیده بودند. آقای اوان از اعضای هیئت دولت. (وزیر دولت کارگری بودن خیلی سخت است. اگر وزیران حزبهای دیگر به چنین جایی بروند مردم اهمیتی نمی دهند زیرا فکر می کنند آنها پول خودشان را خرج می کنند... ولی در مورد اعضا حزب کارگر فکر می کنند پول مالیات دهندگان را خرج می کنند!) خانم بیتریس وینر هم که قرار است پس فردا با دوک لومنیستر ازدواج کند. من فکر نمی کنم هیچ کدام از آنها ربطی به مسئله مورد نظر ما داشته باشند.»

«حق با توست. با این حال مواد مخدر در کافه بود و یک نفر آن را بیرون

برد.»

«چه کسی؟»

پوارو با نومی گفت: «من، جانم.»

اوگوشی را زمین گذاشت. در همین لحظه زنگ در زده شد. او رفت و در را باز کرد. کنتس روساکف وارد شد.

«اگر پیر نبودیم دنیا چقدر می توانست بر وفق مرادمان باشد! من بنا بر درخواست کتبی شما به اینجا آمدم. فکر می کنم یک پلیس هم مرا تعقیب می کرد. اما او می تواند در خیابان بماند. خوب دوست عزیز، موضوع چیست؟»

پوارو با احترام به او کمک کرد تا پالتو پوست بزرگش را درآورد. در عین حال پرسید: «چرا زمردها را در جیب پروفیسور لیسکارد گذاشتید؟ کار بسیار بدی بود!»

چشمان کنتس باز شدند. او گفت: «اما من می خواستم آنها را در جیب شما بگذارم!»

«در جیب من؟»

«البته. با عجله به سمت میزی که معمولاً می نشینید، رفتم. اما چراغها خاموش بود و من اشتباهاً آنها را در جیب پروفیسور گذاشتم.»

«چرا می‌خواستید زمردهای دزدی را در جیب من بگذارید؟»

«به نظر من... باید سریع فکر می‌کردم. فهمیدید؟... باید بهترین راه را پیدا می‌کردم!»

«و اما، شما درک نکردنی هستید.»

«اما دوست عزیز کمی فکر کن! پلیس رسید. چراغها خاموش شد. دستی کیف مرا از روی میز برداشت. من آن را پس گرفتم. اما از بیرون متوجه چیزی سفت در آن شدم. دستم را داخل کیف کردم و با لمس فهمیدم که جواهر است و فوراً فهمیدم چه کسی آن را آنجا گذاشته است.»

«اوه، می‌دانید؟»

«البته که می‌دانم! آن حقه‌باز! آن موش و هیولا. آن مرد ریاکار و خوک صفت، یعنی پل وارسکو.»

«شریک شما در جهنم؟»

«بله. او صاحب آنجاست و پول داده است. تا حالا به او خیانت نکرده و وفادار مانده بودم! اما حالا که خیانت کرد و خواست مرا تسلیم پلیس کند...! آه... حالا اسمش را لجن مال خواهم کرد...»

پوارو گفت: «آرام باشید و با من به اتاق دیگر بیاید.»

او در را باز کرد. آنجا اتاق کوچکی بود و به نظر رسید پر از سگ است. سربروس در خارج از جهنم بزرگتر به نظر می‌رسید. گویی در این اتاق هیچ چیز به غیر از سربروس وجود ندارد. اما مرد کوچکی هم بود. او گفت: «آقا، ما طبق نقشه اینجا آمدیم.»

کتس فریاد زد: «دودو! دودوی عزیز!»

سربروس با دمش چند ضربه به زمین زد اما حوکت نکرد.

پوارو گفت: «اجازه دهید آقای ویلیام هیگز را معرفی کنم. او در کارش متخصص است. امشب در طی جنجال، آقای هیگز سربروس را به دنبال خودش از جهنم بیرون کشید.»

«او را به این کار وادار کردید؟ اما چگونه؟ چطور؟»

آقای هیگز با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «دوست ندارم جلوی خانم بگویم. اما چیزهایی وجود دارد که سگها نمی‌توانند در مقابلش مقاومت کنند. اگر بخواهم می‌توانم کاری کنم که همه سگها مرا دنبال کنند.»

کنتس از پوارو پرسید: «ولی چرا؟ چرا؟»

پوارو به آرامی گفت: «این سگ تعلیم‌دیده تا زمانی که دستور نگرفته هرچه در دهان دارد، نگه دارد. حالا به سگتان بگویید که چیزی را که در دهانش است، به زمین بیندازد؟»

ورا روساکف کمی به آنها زل زد. بعد چرخید و کلمه‌ای گفت.

آرواره‌های بزرگ سربروس باز شدند. بیرون آمدن زبان سگ از دهانش منظره وحشتناکی بود.

پوارو جلو رفت. بسته‌ای را که در کیسه پلاستیکی قرار داشت، از زمین برداشت و آن را باز کرد. داخل آن پر از پودری سفید بود.

کنتس با تندی پرسید: «این چیست؟»

پوارو گفت: «کوکائین. گرچه کم به نظر می‌رسد اما برای مصرف‌کنندگان هزاران پوند ارزش دارد. با این می‌توان زندگی چند صد نفر را ویران کرد.»

کنتس نفش را در سینه حبس کرد و با صدای بلندی گفت: «فکر می‌کنید کار من است... اما این طور نیست! قسم می‌خورم که این طور نیست! قبلاً به جواهر و سنگهای قیمتی علاقه داشتم. اما آنها به زندگی کمک می‌کنند. چرا که نه؟ چرا انسانها نباید چیزی را که دیگران دارند، داشته باشند.»

آقای هیلز گفت: «نظر من در مورد سگها همین است.»

پوارو با اندوه به کنتس گفت: «شما اصلاً برای درستی و نادرستی ارزشی قائل نیستید.»

اما زن ادامه داد: «اما مواد مخدر... خیر! زیرا باعث درد و بدبختی و انحطاط است! من نمی‌دانستم... اصلاً نمی‌دانستم که از جهنم زیبای من برای این منظور استفاده می‌کرده‌اند!»

آقای هیگز گفت: «در مورد مواد مخدر با شما موافقم. معتاد کردن سگهای

شکاری جنایت است! اصلاً تحمل چنین چیزی را ندارم.»

کتس با التماس گفت: «اما بگوئید که حرفم را باور می‌کنید.»

«البته که باور می‌کنم! مگر من به اندازه کافی برای محکوم کردن فرد اصلی سازمان قاچاق زحمت نکشیده‌ام. مگر من برای انجام کار دوازدهم هرکول، سربروس را از جهنم بیرون نیاوردم؟ چون دوست ندارم بینم دوستانم قربانی دسیسه شوند. بله، قرار بود اگر مشکلی پیدا شود، شما را متهم جلوه دهند! زمردها در کیف شما پیدا می‌شد و اگر به خاطر فرد باهوش و زیرکی مثل من نبود، آن مواد را هم در دهان سگ شما پیدا می‌کردند. حتی اگر دستورات آلیس را هم می‌پذیرفته است! بله، حالا می‌توانید چشمانتان را باز کنید! من از همان اول از این دختر با عینک و کت و دامن و جیبهای بزرگش خوشم نمی‌آمد. بله، جیبها. غیرطبیعی بود که زنی جوان توجهی به ظاهرش نداشته باشد! و به من چه می‌گوید... اصول مهم است! آها! اصول مهم جیب چیست؟ تا بتواند در آنها جواهر و مواد مخدر حمل کند. رد و بدل مواد هنگام رقص با کسی که به ظاهر موضوع تحقیقاتش بوده است. ولی چه پوششی! هیچ‌کس به یک محقق روان‌شناس عینکی و مدرک‌دار شک نمی‌کند! او می‌تواند مواد مخدر را قاچاقی وارد کند و به مریضان ثروتمندش تحمیل کند تا معتاد شوند و پول کافی برای تأسیس کافه پیدا کند و از کسی استفاده کند که در گذشته نقطه ضعفی هم داشته است! خوب، من برای او آماده بودم. چراغها خاموش شد. با سرعت بلند شدم و کنار سربروس رفتم. در تاریکی صدای آمدن او را شنیدم. او دهان سگ را باز کرد و پاکت را به زور داخل دهان حیوان گذاشت. من که قیچی به همراه داشتم تکه‌ای از لباس او را چیدم.» تکه پارچه طلایی را نشان داد و ادامه داد: «می‌بینید... همان پارچه است... من آن را به ژاپ می‌دهم تا با محل اصلی مقایسه کند... و دختر را دستگیر کند و ادعا کند که اسکاتلند یارد خیلی باهوش است.»

کتس روساکف با ناباوری به او زل زد. ناگهان مانند شیوری فریاد زد: «اما

نیکی من... نیک عزیز من. این ماجرا برای او وحشتناک است. مگر نه؟»

هرکول پوارو گفت: «دخترهای زیادی در آمریکا وجود دارند. اما در عوض مادرش به زندان می‌رود... به زندان... با موهای کوتاه و بوی مواد ضد عفونی کننده! آها، شما خارق‌العاده هستید!»

کتس جلو آمد و با گرمی به پوارو دست داد. آقای هیگز با دقت آنها را تماشا می‌کرد. سربروس با دم بر زمین می‌کوبید.

در میان این صحنه شاد صدای زنگ در فضا پیچید.

پوارو خودش را از دستان کتس رها کرد و گفت: «حتماً ژاپ است!»

کتس گفت: «بهتر است من به اتاق دیگری بروم.» و از اتاق بیرون رفت.

پوارو هم به سمت هال و در ورودی رفت.

آقای هیگز با جدیت گفت: «آقا، بهتر است خودتان را در آینه مرتب کنید.»

پوارو اطاعت کرد و آثار مواد آرایش را از گونه‌اش پاک کرد.

آقای هیگز گفت: «اگر این آقای ژاپ از اسکاتلند یارد است، وضعیت بد می‌شود.»

زنگ دوباره زده شد. پوارو با دستان و فشار بیشتری سیل‌هایش را پاک کرد.

هیگز پرسید: «می‌خواهید چه کار کنم؟ با این سگ شکاری چه کنم؟»

پوارو گفت: «اگر درست یادم باشد سربروس دوباره به جهنم برگشت.»

«هرطور که میل شما باشد. اتفاقاً من از این سگ خوشم آمده است... اما

دوست ندارم چنین سگی را بدزدم. خیلی واضح است. منظورم را می‌فهمید؟

به این فکر کنید که هزینه غذا و گوشت او چقدر می‌شود؟ فکر می‌کنم به اندازه یک شیر جوان اشتها دارد.»

پوارو گفت: «کارم از شیر نمیان تا دستگیری سربروس کامل شد.»

یک هفته بعد خانم لمون صورتحسابی برای کارفرمایش آورد.

«ببخشید آقای پوارو. آیا باید این را بپردازم؟ گل‌فروشی لئونورا. گل‌های رز.

یازده پوند و هشت شیلینگ و شش پنس. ارسال شده به کنتس و را روساکف،
جهنم. شماره سیزده خیابان اند.»

گونه های پوارو به سرخی گلهای سرخ شدند.

«خانم لمون، همه چیز درست است. این هدیه ای... برای اوقات خوش
است. پسر کنتس در آمریکا نامزد شده است... با دختر کارفرمایش... یکی از
صاحبان صنایع آهن. فکر می کنم او به گلهای رز سرخ علاقه دارد.»

خانم لمون گفت: «این گلها در این موقع سال خیلی گران هستند.»

پوارو گفت: «اوقاتی وجود دارد که انسان به پول فکر نمی کند.»

او در حالی که آهنگی را زیرلب زمزمه می کرد از اتاق بیرون رفت.
قدمهایش سبک بودند، درست مانند فتر. خانم لمون به او خیره شد. سیستم
بایگانی اش را فراموش کرد. غرایز زنانگی او برانگیخته شده بودند.

او زیرلب گفت: «خدای بزرگ... نمی دانم... با این سن و سال!... حتماً
این طور نیست...»